

مجموعه رمان خانه عنکبوت / ۴

داستان‌هایی واقعی از رخنه اطلاعاتی در رژیم صهیونیستی

«جلد اول»

شکارِ شکارچی

نویسنده: صالح مرسی / مترجم: سیدمهدی نورانی

تقدیم به فرمانده گمنامی
که آرزوی شهادت در دلش
شعله می کشید و به برکت
نامش کرد هم آمدیم...

شکار شکارچی

جلد اول

صالح مرسی / ترجمه: سیدمهدی نورانی

شکار شکارچی / جلد اوله
 نویسنده: صالح مرسی مترجم:
 سید مهدی نورانی انتشارات مجد اسلام
 تابستان ۹۵ ۲۰۰۰ نسخه
 مجموعه دو جلدی: ۲۴۰۰۰ تومان
 سرشناسه: مرسی، صالح `mursi,salih`
 عنوان: شکار شکارچی / مجموعه خانه عنکبوت مشفحات نشر: قم،
 مجد اسلام، شهید کاظمی: ۹۴ مشفحات ظاهری: دو جلد:
 ۱۴/۵ در ۲۱/۵ س.م وضعیت فهرست نویسی: فیبای مختصر
 شابک ۳-۲۵-۷۷۰۲-۶۰۰-۹۷۸ فهرست نویسی
 کامل این اثر در نشانی <http://pac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
 شناسه افزوده: نورانی، سید مهدی، ۱۳۵۷
 شماره کتابشناسی ملی: ۳۸۸۹۲۲۴
 مدیریت هنری و آماده سازی: مؤسسه شهید کاظمی
 صفحه آرا: عبدالعزیز آگاه منش نمونه خوان: زهرا سلطان محمدی
 دفتر نشر و پخش: قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، طبقه اوله،
 فروشگاه ۱۳۶ شماره تماس ۰۶-۳۷۸۴۰۸۴۴-۲۵
 سامانه پیامک: ۳۰۰۰۱۴۱۴۴۱ آدرس اینترنتی: www.manvaketab.ir
 آفتاب پنهان: ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶



باشگاه مخاطبان

http://i.instagram.com/nashre_shahid_kazemi
<https://telegram.me/Nashreshahidkazemi>

تقدیم به جوانان مصر...
به مردانی که هیچ‌کس همانند آن‌ها رنج
نکشید. همان‌هایی که وقتی شکست کمرشکن
۱۹۶۷ رخ داد، در انجام وظیفه فروگذار نکرده
بودند... همان مردانی که بار صبران را بردوش
کشیدند و در راه حمایت از وطن، کوشش در کار
و استقبال از خطر استوار ماندند تا آن‌که پیروزی
۱۹۷۳ تحقق پذیرفت.

صالح مرسی

[سخن ناشر]

سازمان‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی از زمان تشکیل تا کنون، سعی دارند با بیان داستان‌هایی از قدرت اطلاعاتی‌شان در رسانه‌ها، اعتماد به نفس جوانان جهان اسلام را از بین برده و بذرترس و ضعف را در دل آنان بکارند. البته باید اعتراف کرد که آن‌ها تا حدی نیز در این امر موفق بوده‌اند و توانسته‌اند با تصویرسازی‌هایی مبالغه‌آمیز، از خود قدرتی فراتر از تصور بسازند و حتی به دل‌های ضعیف و بی‌ایمان نفوذ کرده و آن‌ها را جذب خود نمایند.

اما زمانی که حقیقت آشکار می‌شود و اسطوره‌ی نفوذناپذیری‌شان توسط جوانانی غیور شکسته می‌شود، جهان درمی‌یابد که در مقابل آن‌ها، همواره هستند افرادی که چون کوه مقابل‌شان می‌ایستند و حاضرند جان و مال خود را در راه وطن‌شان فدا کنند و در سکوتی مرگبار، سال‌های سال به وظیفه‌ی طاقت‌فرسای خود عمل کرده و از خود ذره‌ای ترس و ضعف نشان ندهند.

مجموعه‌ی خانه‌ی عنکبوت، روایت داستانی جوانان میهن‌پرست جهان عرب است که ایستادگی‌شان، شکست‌ناپذیری سرویس‌های اطلاعاتی رژیم صهیونیستی را به افسانه‌ای بی‌اساس بدل کرده و سست بودن این خانه را در مقابل دیده‌گان جهانیان به تصویر کشیده است و البته نشانه‌ای است بر پیروزی حتمی و نزدیک جوانان غیور و مؤمن جهان اسلام در برابر جنود شیطان.

[مقدمه‌ی مترجم]

«صالح المرسی»، نویسندهٔ مصری است که در ۱۷ فوریه ۱۹۲۹ در «کفرالزیات» از استان «الغریبه» مصر به دنیا آمد. او ۶۷ سال زندگی کرد و سرانجام در ۲۴ آگوست ۱۹۹۶ در ساحل شمالی رود نیل، چشم از جهان فرو بست. قلم توانای وی در نگارش رمان‌هایی با موضوعاتی مربوط به سیستم‌های اطلاعاتی مصر و با داستان‌های واقعی، نشانهٔ رابطهٔ بسیار خوب او با افسران بلندپایهٔ اطلاعات مصر است و به خوبی روشن می‌کند که موضوعات و حوادث رمان‌های خود را از آنان به طور مستقیم دریافت می‌کرد؛ گویی که او برای این کار انتخاب شده بود.

مرسی در طول عمر خود رمان‌های فراوانی دربارهٔ موضوعات مرتبط با سیستم‌های اطلاعاتی مصر به نگارش درآورده است. اراده بر آن است که تمامی این کتاب‌ها را ترجمه و در اختیار خوانندگان قرار دهم تا جوانان غیور ایران زمین بدانند که تاریخ مبارزه با رژیم صهیونیستی، هویت جهان اسلامی دارد و این پرچم تا نابودی کامل این رژیم اشغال‌گر، هرگز بر زمین نخواهد ماند. در پیروی از نویسندهٔ کتاب «سامیه فهمی»، ترجمهٔ آزاد این کتاب را با عنوان «شکار شکارچی» به جوانان انقلابی ایران اسلامی تقدیم می‌کنم.

سید مهدی نورانی

تکلیف‌های درس ریاضی پایه هفتم [فصل اول]

تکلیف‌های درس ریاضی پایه هفتم [صبح یک روز دلگیر]

زن در را باز کرد و داخل تاکسی نشست.

- آقای راننده! سازمان اطلاعات، لطفاً!

راننده تاکسی نگاهی آمیخته از خشم و شگفتی و کنجکاوی به او انداخت، اما زن هیچ توجهی به نگاه‌هایش نکرد؛ می‌دانست او را در شرایطی قرار داده که هیچ کار دیگری نمی‌تواند بکند. ماشین حرکت کرد و با سرعت سرسام‌آوری از خیابان‌های محله گاردن سیتی گذشت.

راننده با صدایی بلند، نفس عمیق کشید و زیر لب گفت:

- خدایا! روزی ما رو برسون. مشکلاتمون رو حل کن و...!

- من کرایه‌ات رو کامل و درست و حسابی میدم!

زن برای جلوگیری از بهانه‌جویی راننده این را گفت. مرد از آینه جلوی ماشین به او نگاهی انداخت؛ نگاهی با سؤالات بسیار، اما زن همچنان ساکت بود و به حرف‌هایش توجهی نمی‌کرد. خود زن هم تقریباً دچار حسی شبیه فلج شدن شده بود. احمد مختار به او گفته بود که ساعت نه صبح در سازمان اطلاعات

قرار ملاقات دارد. او شوکه شده بود، اما به شوخی گفته بود:

- نه صبح؟ ... کی ساعت نه صبح بیدار میشه؟

- باید بلند بشی، سامیه!

جمله کاملاً روشن و درعین حال قاطعانه بود!

- استاد احمد، مشکلی پیش اومده؟

- ساختمان سازمان اطلاعات رو بلدی؟

مطمئن شد که او داشت از جواب دادن فرار می‌کرد. او از همان زمان که رئیس تحریریه شده بود، این‌گونه بود. صحبت و گفتگورا همچون ناخدایی که همه مسیرهای کشتی‌اش را می‌دانست، هدایت می‌کرد. از زندگی‌اش زیاد شنیده بود. او افسر سابق و از فدائیان بوده و آوازه‌اش در شهرهای حاشیه کانال پیچیده است. پادگان‌های انگلیسی قبل از انقلاب هم او را به خوبی به یاد دارند. زندگی‌اش مانند لایه‌های پیاپی یک طلسم بود. او را زیاد دوست نداشت و رازآلود بودن شخصیتش او را می‌آزرد، اما همیشه به او احترام می‌گذاشت و گاهی نیز از کارهایش شگفت‌زده می‌شد. پس از چند ماه که با مجله همکاری کرد، کمی به او نزدیک شد. کاملاً شگفت‌زده شد، چون استاد احمد بیش از آنچه تصور می‌کرد و درباره‌اش شنیده بود از روزنامه‌نگاری می‌دانست. کاملاً برای کارش وقت می‌گذاشت و عجیب‌تر از همه اینکه از آن دست افسرانی نبود که فکر می‌کنند همه چیز را می‌دانند. صدایی آهسته، هیکی باریک و چهره‌ای آرام داشت و غرق در عشق این کشور بود!

وقتی سامیه به دلایلی از خارج کشور بازگشت و روز به روز بر شک و تردیدش افزوده می‌شد، او اولین کسی بود که از حال و روزش پرسید. با این حال، بیرون از مجله او را نمی‌دید و یا برخورد نمی‌کرد. در آن لحظات کشنده و ویرانگر ناامیدی و حیرت، سامیه احساس می‌کرد نگاه‌های او به مغز استخوانش نفوذ می‌کند. آیا او چیزی می‌دانست؟ ... او از سامیه نخواست به چیزی

۱۳۱ | شکار شکارچی

برایش بازگو کند یا از اتفاقاتی که در خارج افتاده یا از کارهایی که انجام داده است چیزی به او بگوید؛ اما او تنها کسی بود که چشم‌هایش نشان می‌داد چیزهایی می‌داند. وقتی تمام راه‌ها به رویش بسته شد و تصمیم گرفت که با حقیقت رو در رو شود، در اطرافش جستجو کرد و کسی جز او را نیافت. حتی «فرید السباعی»، همکار و مدیر تحریریه و رئیس مستقیم او نیز نتوانسته بود او را بفهمد؛ هرچند عشق و علاقه‌اش نسبت به او را پنهان نکرده بود و سامیه نیز در سکوت و تفاهم آن را پذیرفته بود. فرید از رنجوری و رنگ‌پریدگی‌ای که سامیه را گرفتار کرده بود، اندوهگین به نظر می‌رسید.

آن شب خواب با چشمانش بی‌مهری می‌کرد. آن موضوع او را می‌آزرد. چاره‌ای ندید جز اینکه گوشی تلفن را بردارد و به خانه احمد مختار زنگ بزند. وقت از نیمه‌شب گذشته بود!

صدایش بیدار و هوشیار بود. از او وقتی برای ملاقات خواست. صدای خنده احمد در طرف دیگر بلند شد:

- تو برای دیدن من نیاز به وقت گرفتن داری؟

- درسته... چون نمی‌خوام توی دفتره مجله شما رو ببینم!

چند لحظه به سرعت در سکوت گذشت و پس از آن گفت:

- خب! نظرت چیه فردا صبح صبحانه رو با هم بخوریم.

- کجا؟

- خونه من!

صبح به دیدار او رفت. این اولین باری بود که وارد خانه رئیس تحریریه شد. همسرش با خوش‌رویی و روی باز از او استقبال کرد. این دومین باری بود با «وفیه حسین» دیدار می‌کرد. هفته‌ها بود که سامیه روی خوشی را ندیده بود، اما تظاهر به خوشحالی کرد و با مزاح به او گفت:

- بانووفیه! از نظر من، شما زیباترین هنرمند طراح در مصر هستید!
هر سه خندیدند. صبحانه را آورد و همه صبحانه را در بالکن مشرف به نیل خوردند. همسر رئیس تحریریه از او عذرخواهی کرد و برای رسیدن به قرار ملاقاتی او را تنها گذاشت. حالا آن دو تنها شده بودند. نمی دانست از کجا و چگونه آغاز کند. خدمتکار برایشان دو فنجان قهوه آورد. به صندلی تکیه کرد و چیزی نگفت. احمد مختار از او پرسید:

- سامیه! چی شده؟

همان سؤال ساده‌ای که شاید هر آدمی بپرسد و توفوراً جواب او را بدهی، اما وقتی احمد مختار این سؤال را بپرسد، معانی بسیاری پیدا می‌کند. گفت:

- استاد احمد! چرا توی وزارت خارجه کار نمی‌کنی؟

مختار از ته دل خندید. این خنده همان سرّ جذابیت او بود؛ حتی برای کسانی که او را دوست نداشتند. سامیه رنج‌های بسیاری داشت، اما این خنده، لبخندی بر لبانش نشانده. مختار پرسید:

- این همون چیزی بود که میخواستی درباره‌اش با من صحبت کنی؟

- نه!

و بعد روی همان بالکنی که مشرف به نیل بود، داستان را به اختصار برایش بازگو کرد...

به او گفت که می‌خواهد درد دل کند. مختار هم ساکت شد و او شروع به صحبت کرد. احمد مختار از زندگی او همان چیزهایی را می‌دانست که همه همکاران می‌دانستند. او داشت با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کرد. در نگاهش مهر و دلسوزی موج می‌زد. در آن سو، سامیه حرف می‌زد و حرف می‌زد. درماندگی، اشک چشمانش را جاری کرد، اما مختار چیزی نگفت و همچنان همان لبخند معروف، روی لب‌هایش دیده می‌شد. وقتی حرف‌های سامیه تمام شد، از او پرسید:

- حالا چی باعث شده که تو ناراحت بشی؟
اشک‌های سامیه ناخواسته سرازیر شد، مثل اینکه پشت پرده پلک منتظر اجازه برای باریدن بود. گفت:
- این کشور برایم عزیزه!

اشک را در چشمان مختار دید؛ اشکی که به سختی در چشم حلقه زد و مانند ذرات شیشه، چشمانش را پوشاند. سیگاری روشن کرد تا احساساتش را پنهان کند. از مختار پرسید:

- استاد احمد! به چی فکر میکنید؟

- سامیه! همه ما از شکست توی جنگ ناراحتیم، اما حساسیت بیش از اندازه هم خوب نیست!

نفس عمیق کشید. از زمانی که از خارج بازگشته بود چیزی او را می‌آزرد، جملاتی را بر زبان آورد که گمان می‌کرد آن چیز را از خود دور کند... اما پس از چند لحظه مختار به او گفت:

- من دوستی دارم که این مشکلات رو می‌فهمه!

موضوع همین‌جا تمام شد. او ادامه نداد که این دوستش کیست و شغل او چیست و چه چیزی به او خواهد گفت و یا چه کاری انجام خواهد. سامیه هم فهمید که این ملاقات در همین‌جا تمام شده است. برای همین از آنجا رفت... اما حالا پس از کمتر از دوازده ساعت، مختار از او می‌خواست که به سازمان اطلاعات برود!

در دفتر کارش نشسته بود. سامیه به سکوت پناه برده بود و قلبش به شدت می‌تپید.

- میدونی ساختمان اطلاعات کجاست؟

تلاش کرد جواب بدهد، اما نتوانست!

- سامیه؟

مجله پناهگاه، خانه، امید و عشقش بود و شب‌ها هم، همچون صبح، همه به آن پناه می‌آوردند. ساعت به نه شب نزدیک می‌شد. احساس می‌کرد که خون دارد در رگ‌هایش می‌جوشد. لرزه‌ای در جانش افتاد و سرمای شدیدی او را دربر گرفت. کابوسی بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. سرش را به سوی مختار بلند کرد. مختار با خنده پرسید:

- چی شده؟

نگاه مختار نشان می‌داد که همه آن چیزی را که در درونش می‌گذرد، می‌داند. دوباره در همان دریای بیکران افکار غرق شد؛ همانند تکه چوبی خشکیده که آب‌های خروشان آبشار آن را با خودش می‌برد.

- پرسیدم میدونی ساختمان اطلاعات کجاست؟

بالآخره جواب داد:

- القبه... آره؟

- به محض اینکه به اونجا رسیدی، سراغ آقای عادل مکی رو بگیر! این اولین باری بود که اسم عادل مکی را می‌شنید. این اسم از دوردست به گوشش می‌رسید، انگار از درون چاهی عمیق. اسم را تکرار کرد تا از درستی آن مطمئن شود.

- عادل مکی؟

- صبح، رأس ساعت نه منتظر توئه!

سامیه از جایش بلند شد! حرفی برای گفتن نداشت. او حق داشت که مشکوک باشد. چرا مختار از او می‌خواست که به سازمان اطلاعات برود؟

- سامیه! چی شده؟

- یه چیزی میخوام استاد احمد!

مختار خواست حرفی بزند، اما سامیه ادامه داد:

- خواهش میکنم چیزی رو از من پنهان نکن!

مختار هنوز دهانش را باز نکرده بود که سامیه ادامه داد:

- اگر چیزی هست به من بگو!

مختار به سوی او خم شد و گفت:

- فکر میکنی حتی اگر چیزی بود، اون به من میگفت؟

- چرا نگه؟

مختار با صدای بلند خندید، انگار لطیفه‌ای شنیده باشد. سامیه نخندید.

حتی لبخند هم نزد. مختار دوباره گفت:

- عادل رفیق و دوست منه. جوئم رو برایش میدهم. خیالت کاملاً راحت

باشه!

این بار سامیه احساس کرد که سخنان مختار زمینه‌سازی است، هرچند

چهره‌اش چیزی نشان نمی‌داد و بر لبانش لبخندی بی‌معنا نقش بسته بود...

بار دیگر یقین کرد که شک او درست بوده، مصیبت واقع شده است و دنیا

چهره زشتش را به او نشان خواهد داد!

از روی صندلی دفتر مختار بلند شد، اما احساس کرد که نمی‌تواند روی پاهایش

بایستد. قبل از اینکه به در اتاق برسد، نفیس‌هایش به شماره افتاد و زانوهایش

بی‌رمق شد و نزدیک بود زمین بخورد. مختار از پشت میز به سمت او دوید و

فریاد زد:

- سامیه!

وقتی مختار با دستش بازوی او را گرفت تا زمین نخورد، برای اولین بار احساس

کرد که مختار قدرت عجیبی دارد. قدرتی که اصلاً به اندام لاغرش نمی‌خورد.

صدای آهسته او را همانند یک زنگ ناآشنا شنید:

- باید به خودت مسلط باشی!

با چشمانی سرگردان به او نگاه کرد و او قاطعانه ادامه داد:

- هیچکس نباید از این موضوع چیزی بفهمه!

با صدای غرق در اشک و ناتوانی گفت:

- هیچکس چیزی نمیفهمه استاد احمد!

با قطعیت بسیار گفت:

- حتی مادرت!

- چشم!

سامیه از آن مردمی نبود که فقط با شنیدن اسم سازمان اطلاعات دچار ترس وحشت شود. علی‌رغم همه آن چیزی که سال گذشته درباره دستگاه اطلاعات گفته می‌شد، او مطمئن بود که نیروهای امنیتی تنها متعرض کسانی می‌شوند که در حق جامعه مرتکب جنایت شده‌اند. گاهی او را از تیزی زبان و صراحت لهجه بر حذر می‌داشتند، اما او همیشه می‌گفت: توی سرم چیزی ندارم که آن‌ها دنبالش باشند. به نظر او پایداری فقط حرف نیست، بلکه یک منش است که انسان باید نسبت به میهن و مردمش به آن پایبند باشد. او به عنوان یکی از اعضای تشکیلات «الطلیعی» انتخاب شد. وقتی با سمیر، فخری، محمود و علیه در اولین جلسه حاضر شد، از فخری جمعه که مسئول گروه بود، پرسید:

- خب! شما چرا توی این تشکیلات مخفیانه کار میکنید؟

دلیل‌ها و استدلال‌هایی برایش آوردند، اما هیچ‌یک را نپذیرفت. به نظر او کار زیرزمینی به فرصت طلبان و بازیگران سیاسی فرصت خرابکاری و تخریب می‌دهد و تنها تضمین برای تشکیلات الطلیعی فعالیت علنی است. همه با او مخالفت کردند و او سؤال ریشه‌ای‌تری پرسید و گفت:

- فرض اینه که ما اینجا جمع میشیم تا درباره همه چیز به صراحت بحث

کنیم. من یک سؤال صریح دارم و جواب اون رو میخوام!

روزها گذشت و او متوجه شد که آنان بدون اینکه به او اطلاع دهند، یک

جلسه تشکیل داده‌اند. او هم توجهی به این موضوع نکرد، اما یک روز غافلگیر شد. احمد مختار به او پیشنهاد داد تا یک مصاحبه با وزیر اطلاع‌رسانی داشته باشد و او از دلیل این پیشنهاد پرسید. موضوع گفتگو جهت‌گیری صحیح پس از شکست در جنگ بود که ذهن نویسندگان و روزنامه‌ها را نگران و رهبران سیاسی را به خودش مشغول کرده بود. او از این موضوع استقبال کرد. شب را تا سپیده‌دم برای آماده‌کردن تعدادی سؤال بیدار ماند؛ سؤال‌هایی که مثل بمب صدا می‌کرد. آن‌ها را برای مختار خواند. او هم با دقت بسیار گوش می‌کرد و زیر لب می‌گفت: «وحشتناکه!». هر وقت چیزی او را شگفت زده می‌کرد، او این جمله را بر زبان می‌آورد و بیش از آن چیزی نمی‌گفت. این تعبیری بود که گاهی معانی خاصی برای کسانی داشت که با این مرد شگفت‌انگیز همکاری کرده بودند.

سامیه می‌دانست که وزیر جوان است، اما وقتی با او روبرو شد دریافت که وزیر بسیار جوان‌تر از آن است که او می‌پنداشته است. صحبت میان آن دو شروع شد، اما وزیر از پشت میزش بلند شد و یک برگه برداشت. از منشی خواست تا هیچ‌کس مزاحم نشود و سپس روبروی سامیه نشست و درباره هر چیزی که سامیه گفته بود، با او وارد بحث شد.

سامیه احساس راحتی و ترس را با هم داشت، اما بی‌پروا و پشت سر هم اظهار نظر می‌کرد. مرد ساکت ماند تا حرف‌های سامیه تمام شود، سپس به بحث و تحلیل پرداخت و نظر خودش را بیان کرد. سامیه او را مردی نرم‌خو، خوش صحبت و با لحنی آرام و خجالتی دید. یک لحظه از روی سادگی از او پرسید:

- حضرت عالی قبل از این توی سازمان اطلاعات نبودید؟

این اتفاق ماه‌ها قبل از این روی داده بود. او نمی‌دانست که روزی با پاهای خودش و از روی میل و رغبت به این سازمان خواهد رفت؛ سازمانی که از

دور هولناک به نظر می‌رسید.

آن روز با خنده وزیر روبرو شد. خنده‌ای که صدایش در اتاق مجلل مشرف به نیل پیچید. او خندید و خندید تا اشک از چشمانش جاری و صورتش سرخ شد. سامیه هم با شگفتی همراه با او می‌خندید! بحث آن دو در همان جا پایان نگرفت. موضوعات فراوان و متعددی مطرح شد تا اینکه سرانجام وزیر گفت:

- اگر جلسه هیئت وزیران نبود تا هر وقت که می‌خواستی، می‌نشستم!

وزیر با گرمی او را تا در دفترش همراهی کرد. منشی از توجه وزیر به سامیه شگفت‌زده شده بود. وزیر با احترام به سامیه گفت:

- کاش در کشور ما مانند شما زیاد بودند، دوشیزه سامیه!

او قول ملاقات دیگری را از وزیر گرفت و آنجا را ترک کرد، اما هیچ‌وقت این ملاقات انجام نشد. یک بار به دفتر او مراجعه کرد. سؤال‌های زیادی در سر داشت، اما منشی به او گفت که وزیر در جلسه است و خود ایشان او را برای ملاقات به دفتر دعوت خواهند کرد، اما تا به امروز از او دعوتی نشد. آیا دلیلش اتفاقاتی بود که در چند ماه گذشته افتاده بود؟

- خانم، اطلاعات!

تا کسی جلوی درآهنی زشتی ایستاده بود. کمی از سبزی مزارع اطراف به چشم می‌آمد. آن روز هوا گرفته بود. سکوت سنگینی در آن منطقه دورافتاده از شهر احساس می‌شد. قلبش گرفت. کرایه را به راننده پرداخت و از ماشین پیاده شد. ماشین مانند کسی که از ترس شبح پا به فرار گذاشته است، به سرعت از آنجا دور شد. سامیه به سمت دررفت و از پشت آن چهره‌ای گندمگون را دید که به سرعت از شکاف در بیرون آمد تا با او روبرو شود!

جوانی تقریباً بیست‌ساله بود. خوش‌چهره، اما به دلیل مجهولی بی‌احساس. لباس‌های رسمی با رنگ عجیبی به تن داشت و به کمرش یک هفت‌تیر بسته

بود. بسیار مؤدبانه پرسید:

- بفرمایید!

- لطفاً به جناب عادل مکی اطلاع بدید!

- بگم کی با ایشون کار داره؟

- سامیه فهمی.

- کارت شناسایی دارید؟

این حرف برایش گران آمد، جواب داد:

- با ایشون قرار ملاقات دارم!

- کارت شناسایی دارید؟

انگار اصلاً جواب سامیه را نشنیده بود. با سنگینی کارت شناسایی اش را درآورد. مرد نگاهی به کارت انداخت. سرش را بلند کرد و نگاهی هم به صورت سامیه انداخت. پشت سر آن مرد، نگهبان دیگری ایستاده بود. سر بزرگ و صورتی داشت که انگار فقط برای آن دو چشم بزرگ وحشتناک خلق شده است!

- سرکار خانم، از اینطرف بفرمایید!

سامیه را از راهروی کم نور به یک اتاق راهنمایی کرد. آنجا اتاق انتظار بود؛ اتاقی دلگیر. او را تنها گذاشت. بدن سامیه داشت می لرزید. خواست تا روی یکی از صندلی های راحت آنجا بنشیند، اما نتوانست. متوجه شد که بسیار پریشان است و بدون هیچ دلیلی دارد با دستانش، دسته کیفش را به شدت می فشارد. به یاد مادرش و نگاه های نگران، ناراحتی مزمن و مهربانی بی انتهای او افتاد و چشم هایش پر از اشک شد. با اندوه با خودش نجوا کرد: «اطلاعات، نبیل... اطلاعات؟»... گفتگوبه شدت در درونش جریان داشت که آن جوان ظاهرشده. بر صورتش لبخند استقبالی گرم می درخشید:

- سرکار خانم، بفرمایید!

چند ثانیه سر جایش ثابت ایستاد. با دقت به آن چهره نگاه کرد. همان چهره‌ای که در ابتدا بدون لبخند و احساس با او روبرو شده بود، اما حالا لبخندی بر همان چهره نشسته بود که آن را از یک نگهبان به یک انسان تبدیل می‌کرد. به سمت در رفت. احساس سرگیجه داشت. ظاهراً جوان دریافته بود که او چه احساسی دارد. برای همین برای ترغیب او گفت:

- بفرمایید خانم!

به دنبال جوان حرکت کرد! از وسط یک باغ گذشت و از یک راهرو وارد یک ساختمان جانبی شد. نگهبان جلوی او راه می‌رفت و به او فرصت می‌داد تا به اطراف نگاهی بیندازد... پس سازمان اطلاعات مصراین است... به نظرش می‌رسید که خواب می‌بیند. اینجا و آنجا ماشین‌هایی پارک بود، اما هیچ‌کس آنجا نبود. خبری از آدم و یا حتی جن هم نبود. هیچ چیزی جز صدای قدم‌های همان نگهبان به گوش نمی‌رسید. او هر چند لحظه نگاهی به سامیه می‌انداخت و با گرمی می‌گفت: «بفرمایید خانم!». بالآخره سامیه خودش را روبروی یک در عجیب دید. آن در از همان درهایی بود که آن‌ها را به خوبی می‌شناخت، اما احساسی او را وامی‌داشت تا یقین کند که آن یک در نیست. داشت تلاش می‌کرد تا خودش را آرام کند. ترس یک بار دیگر به او هجوم آورده بود. اما برای چه می‌ترسید؟ آن را که حساب پاک است، از محاسبه چه باک است!

هنوز از در نگذشته بود که بایک میزکار کوچک روبرو شد. مردی بالباس‌های عادی پشت آن نشسته بود. آن مرد مانند غولی کچل بود با چشم‌هایی بزرگ؛ چشم‌هایی که گویا برای ترساندن مردم ساخته شده بود! جوان نگاهی به آن مرد انداخت. مرد برای احترام از جایش بلند شد و روبه سامیه پرسید:

- دوشیزه سامیه فهمی؟

- بله!

- بفرمایید سرکار خانم!

جوان بازگشت. سامیه به دنبال مرد رفت. او را به راهرویی راهنمایی کرد که تا انتهای دیوار ادامه داشت. در سمت چپ راهرو، درهای بسته‌ای وجود داشت. هوا خفه بود. مانند آن بود که حیات را از هوا بیرون کشیده باشند. مرد مقابل یکی از آن درهای بسته ایستاد و در را باز کرد.

- دوشیزه سامیه، بفرمایید!

سامیه وارد اتاق شد؛ اتاقی با اثاثیه ساده. سامیه نگاهی به اتاق انداخت. یک میز و دو صندلی در کنار آن بود. تعدادی مبل‌های چرمی نیز یک سالن کوچک را تشکیل داده بودند. در روبروی پنجره‌ای شیشه‌ای بود که به دیواری بلند مشرف بود. زیر پنجره، دستگاه تهویه‌ای بود که علی‌رغم گرمای هوا، کار نمی‌کرد. روی میز یک تلفن بود که به نظر می‌رسید از آن استفاده نمی‌شود. هیچ برگه‌ای روی میز نبود و هیچ نشانه‌ای هم وجود نداشت که کسی از این دفتر استفاده می‌کند!

غرق در محیط اطرافش بود. صدای مرد را که شنید به خودش آمد و به او نگاه کرد:

- سرکار چی میل میکنند؟

- قهوه!

- جناب عادل اومدند!

مرد این را گفت، به سمت در رفت و در را بست. سامیه احساس وحشت کرد و تمام بدنش فلج شد. صدای بسته شدن در بسیار بلند بود و نشان داد که در حتماً بسته شده است. قلبش گرفت. او که قهوه نمی‌خورد، پس چرا قهوه خواسته بود؟ به خودش نگاه کرد. بدنش داشت بدون اراده می‌لرزید. دوست داشت فریاد بکشد. به سمت در دوید و در را باز کرد. وارد راهرو شد. مرد که هنوز به آخر راهرو نرسیده بود، سر جایش ایستاد. با شگفتی بسیار به

او نگاه می‌کرد.

- چیزی می‌خواید، خانم!

داشت می‌لرزید. چرا چنین کاری کرده بود؟ آیا فقط می‌خواست بداند که آیا می‌تواند از آن در خارج شود یا نه؟

- لطفاً به جناب عادل بگید که من کمی عجله دارم، چون...

ادامه جمله در گلویش گیر کرد. مردی خوش‌چهره، دوان‌دوان وارد راهرو شد.

- من متأسفم دوشیزه سامیه. امیدوارم خیلی دیر نکرده باشم!

مرد با احترام راه را برای عادل مکی باز کرد. سامیه فوراً او را شناخت، اما نمی‌دانست از کجا... یک سؤال بی‌معنا و بی‌ربط به ذهنش رسید، چرا این جوان خوش‌تیپ از چشمان کارگردانان سینما مخفی مانده است؟... عادل به سامیه رسید:

- عادل مکی!

سامیه خواست تا راه میانبر را برود، پس مثل عادتش وارد اصل مشکل شد:

- من متأسفم... راستش...

عادل با لبخندی گفت:

- مهم نیست. چیزی خواسته بودید؟

- قهوه!

عادل مکی رو به مرد کرد و گفت:

- متولی! دو تا بیار!

در اتاق را با دستش باز کرد.

- بفرمایید!

سامیه فهمی وارد اتاق شد. اشتیاقش به گریه بیش از هر چیز دیگری بود!

تنگناهای بسیار دشواری را پشت سر گذاشت. [فصل دوم]

تنگناهای بسیاری را پشت سر گذاشت. [پس مانده]

وقتی در آن روز دلگیر از ماه ژوئیه سال ۱۹۶۸، عادل مکی، افسرانیت ملی، در آن اتاق گرفته که تهویه موجود در آن هوایش را مرطوب کرده بود، روبروی سامیه فهمی نشست، همه چیز را درباره او می دانست. او دقیقاً می دانست سامیه کیست، شغلش چیست، چگونه زندگی می گذارند و برای چه به آنجا آمده است!

دیروز، وقتی احمد مختار تلفنی با او تماس گرفت، ابتدا گمان کرد که این تماس فقط یک احوال پرسی ساده است. گفتگوی شان صمیمانه بود و در آن به همه امور دنیا و مافیها پرداختند، تا اینکه ناگهان مختار از او پرسید:

- عادل! چرا ما همدیگه رو نمیبینیم؟

آزیر هشداد در ذهن عادل روشن شد. فوراً گفت:

- یه وقتی رو مشخص کن، من در خدمتم!

- امروز نهار روا هم توی باشگاه بخوریم!

عادل دیگر به روشنی دریافته بود که موضوع مرتبط به سامیه است، برای

همین هم آسوده خاطر شد. چند لحظه در سکوت گذشت و پس از آن صدای مختار را شنید:

- چی شد؟

گفتگو کاملاً طبیعی بود؛ اما لحن صحبت مختار به گونه‌ای بود که به عادل می‌فهماند موضوعی پیش آمده است، برای همین چاره‌ای جز قبول نداشت و برای دیدار دوست و رفیقش، احمد مختار، به باشگاه رفت. از سه ماه پیش بود که سامیه فهمی وارد بازی‌ای شده بود که در آن ایام عادل درگیر آن بود و فکر و ذهنش را درگیر کرده بود. این دختر روزنامه‌نگار از دو جهت برایش مهم بود:

مورد اول همان شادی سرشاری بود که هرگاه یک شهروند پی به خطرهای و لغزشگاه‌های اطرافش می‌برد، به این افسر اطلاعات دست می‌داد. در آن روزهای سیاه، ده‌ها جوان بودند که بدون آگاهی و توجه و حتی بدون اینکه بدانند، گرفتار تله‌کشنده اسرائیلی‌ها که در اطرافشان گسترده شده بود، می‌شدند. اگر حدس او درست می‌بود، سامیه برایش نماد همان شادی سرشاری بود که نشان‌دهنده نجات یک انسان از بندهای خیانت است! اما موضوع دوم اینکه: سامیه می‌توانست برایش راه نجات از مشکلی باشد که نزدیک به یک سال بود داشت او را می‌آزرد. مشکلی که آثار زیان‌بارش روز به روز خودش را نشان می‌داد. موضوع آن چنان خطرناک شده بود که اسرائیلی‌ها توانسته بودند از طریق آن شبکه جهنمی، پیروزی‌های قطعی بسیاری به دست بیاورند!

حلقه وصل و درعین حال دست‌نیافتنی این شبکه، جوان مصری‌ای خوش‌چهره، باهوش، تندوتیز و با روش‌هایی جادویی بود که تحصیلات دانشگاهی‌اش را به پایان نرسانده بود. استعداد زیادی داشت و سادگی و زیاده‌طلبی‌اش او را در چنگال صهیونیست‌ها گرفتار کرده بود و او برای رسیدن

به موفقیت پوشالی اش با آنان همکاری کرده بود. ذهنش روش‌هایی پیدا کرده بود که قانوناً او را از هراتهامی تبرئه می‌کرد و او هم با بی‌رحمی عجیبی، جوانان مصری را یک‌به‌یک شکار می‌کرد، تا آنجا که همه کسانی که می‌خواستند به هر قیمتی صاحب یک ماشین شوند، او را به خوبی می‌شناختند. پول بی‌حسابی در اختیار داشت. روزی که برای دیدن مصر وارد کشور شد، از مقابل چشمان عادل مکی عبور کرد، اما عادل نتوانست کاری بکند! با گام‌های مطمئن آمد و بدون اینکه کسی حتی با یک جمله متعرض او شود، از کشور خارج شد. اصلاً نمی‌توانستند به او چیزی بگویند!

در همان ورود او به مصر بود که عادل به علاقه میان او و سامیه پی برد. او در ادامه همه چیز را درباره این رابطه دانست، اما به نظر می‌رسید که سامیه کاملاً از همه چیز بی‌اطلاع بود. عادل آن موقع ترجیح داد منتظر بماند تا اینکه دو ماه و نیم پیش، سامیه یک روز در شهر ناپل شک و تردیدش برانگیخته شد... و آنجا بود که حزن و اندوه عادل بسیار سنگین بود!

در زمان حضور نبیل سالم - همان جوان مخوف - در مصر، سامیه فهمی مورد توجه قرار گرفت. خصوصاً آنکه اخبار و حوادث تأکید می‌کرد که این دختر پراز حماسه - که هر کس با او روبرو می‌شد، شیفته‌اش می‌شد - نبیل سالم را بسیار دوست دارد و زندگی‌اش به او وابسته است. واقعاً از ارتباط آن دختر روزنامه‌نگار و نویسنده با استعداد با آن بیچاره‌ای که راضی شده بود همه چیز، حتی وطنش را به مشتی پول بفروشد، شگفت‌زده بود. وقتی چند هفته بعد سامیه برای دیدن نبیل به ایتالیا رفت، او باید موضوع را به دقت زیر نظر می‌گرفت تا همه چیز روشن شود. آنجا اتفاقاتی افتاد که بعضی از آن‌ها را فهمید و بعضی از آن‌ها را نفهمید. با چشمان خودش دیده بود که سامیه با کسانی دیدار می‌کرد که خطری واقعی برای کشور به شمار می‌رفتند و کاری جز ضرر زدن به کشور ندارند. پس منتظر ماند تا سامیه به مصر بازگردد. یک ماه،

دو ماه و مدتی از ماه سوم گذشت، اما سامیه نیامد و چیزی را گزارش نکرد که هیچ، بلکه شروع به جمع‌آوری اطلاعاتی کرده بود که عجیب به نظر می‌رسید. چاره‌ای نبود. عادل مکی ناچار بود او را کاملاً زیر نظر بگیرد تا چیزی از زندگی او مخفی نماند. سامیه روز به روز وارد منطقه ممنوعه می‌شد، تا آنجا که دیگر عقل از سر عادل پرانده بود!

وقتی افسر اطلاعات با شبکه یا مزدور یا جاسوس روبرو باشد، با معیارهای دقیقی رفتار می‌کند که احساسات در آنجا ندارد، اما با این‌گونه آدم‌ها چه می‌شود کرد؟ انسان‌هایی که خداوند جذابیتی در آن‌ها قرار داده است که اشتباهاتشان قلب را می‌شکند و انسان را بیمار می‌کند. سامیه فهمی از این نوع آدم‌ها بود. عادل مکی همچنان امیدوار بود تا سامیه، روزی به او پناهنده شود. دیگر گمان می‌کرد که انتظارش به درازا کشیده است تا اینکه احمد مختار با او تماس گرفت و ناهار را با هم خوردند و درباره کشور و اتفاقات آن با هم گفتگو کردند. وقتی نوبت نوشیدن قهوه رسید، مختار گفت:

- سامیه فهمی رو میشناسی؟

در آن لحظات نزدیک بود عادل مکی از خوشحالی پر درآورد، اما از آنجا که کاملاً آموخته بود چگونه احساساتش را پنهان کند، بسیار راحت از دوستش پرسید:

- نوشته‌هاش رو توی مجله‌ات خوندم!

عادل دروغ نمی‌گفت. سامیه از آن قلم‌هایی داشت که علی‌رغم تازه‌کاری‌اش در کار روزنامه‌نگاری، توجهش را جلب می‌کرد. مختار گفت:

- سامیه امروز صبحانه رو با من خورد!

عادل مکی ابروهایش را به علامت سؤال بالا برد، مختار ادامه داد:

- اون مشکل داشت...

گفتگوی میان آن دو مرد در باغی پهناور در همان باشگاهی بود که سال‌های

زیادی با یکدیگر در آن عضو بودند. اگر کسی می‌خواست به گفتگوی آنان گوش دهد، یک صحبت کاملاً عادی به نظر می‌رسید، اما در واقع سرشار از احساسات بود. هریک از آن دو، چهره دوستش را می‌خواند و هریک از آن دو به دقت به سخنان دوستش می‌اندیشید! مختار حتماً می‌دانست که دوستش حتی اگر چیزی بداند، به او چیزی نخواهد گفت، همان‌گونه که مکی می‌دانست که دوستش می‌تواند بدون اینکه چیزی بپرسد، حدس بزند و بفهمد. برای همین گفتگوی میان آن دو، نرم و روان بود تا اینکه مختار همه آنچه را که سامیه به او گفته بود، بازگو کرد. مکی پس از چند ثانیه فکر، گفت:

- خب! چرانمیگی فردا صبح بیاد پیش من؟

این جمله به معنای ختم گفتگو بود. مختار مانند شعله آتش نفسی کشید که لبخند مکی را به دنبال داشت.

- چی شده مختار؟

مختار آرام خندید و گفت:

- به سال پنجاه و پنج فکر میکنم؟

آن سال اوج دوران جوانی شان بود، اوجی که آنان را با حماسه و ایمان به میدان جنگ با اسرائیلی‌ها کشاند و لذتی خاص به این تجربه آنان داده بود. آنان می‌خندید و آن شبی را به خاطر می‌آوردند که دست و پایشان یخ بسته بود و با سلاح سرد در داخل مرزهای اسرائیل به نبرد می‌پرداختند. در آن شب، بدون هیچ دستوری، یگان خودشان را ترک کرده بودند و با گروهی از فدائیان وارد خاک فلسطین شدند تا سربازان دشمن را شکار کنند. نزدیک بود که مکی با ضربه‌ای کاری و عمیق کشته شود، اما مختار او را با اتفاقی معجزه‌آسا نجات داد!

در آن روزها هیچ‌یک از آن دو برای دنیا ارزشی نمی‌شناخت و تنها آرزویی که هر صبح پیش رویشان می‌درخشید این بود که آنان در ساختن وطنی شرکت

می‌کنند که نسل‌ها به آن افتخار خواهند کرد... اکنون آن دو نشسته‌اند و سال‌ها سیزده گام آن‌ها را جلوتر برده است و اکنون وطن یک سال است که به این مصیبت گرفتار شده است؛ شکستی بزرگ و وحشتناک. هریک از آن دو باید کار خودش را از نو شروع می‌کرد.

- این اتفاقی که افتاد، باید می‌فتاد!

مختار این را زمزمه کرد، ولی مکی جوابی نداد. نگاهی آکنده از اندوه به او انداخت. سیگارش را له کرد و گفت:

- مختار! بهش بگو ساعت نه صبح بیاد پیش من!

و هر دو بلند شدند.

مکی دوباره به محل کارش برگشت. بسیار خوشحال بود. پرونده را خواست که فوراً برایش آوردند. در دفترش را بست و غرق خواندن شد! باید خودش را برای فردا صبح که سامیه فهمی را می‌دید، آماده می‌کرد...

اکنون سامیه روبرویش نشسته است و دو فنجان قهوه جلویشان گذاشته شده است. سامیه بسیار مضطرب بود. عادل می‌دانست که سامیه باید هم مضطرب باشد، اما چه راهی برای از بین بردن اضطرابش وجود داشت؟...

نبیل سالم یکی از جوانان مصری بود که برای جهان‌گردی از کشور خارج شد و دیگر سال‌های طولانی به کشور بازنگشت. اولین خبرها از او در یک روز از ماه می سال ۱۹۶۶ به دست آمد که با «لوئیز گلدمن» در شهر هامبورگ آلمان ملاقات کرده است.

لوئیز یک زن اسرائیلی از پدر و مادری هلندی بود که قبل از جنگ جهانی دوم به فلسطین مهاجرت کردند. لوئیز در فلسطین به دنیا آمد و چند زبان خارجی را آموخت و در زمانی که به درستی نمی‌توان تاریخ آن را مشخص کرد

به موساد پیوست. او اولین بار در پاریس با اسم «مارسل متیو» ظاهر شد و سپس فعالیتش را با نام «سوفی گاردینی» به رم منتقل کرد. سپس چند سال ناپدید شد، تا اینکه مأموران پی بردند او در بندر هامبورگ با نام آمریکایی «شرلی هایمان» زندگی می‌کند. فعالیت لوئیز گلدمن در فرانسه دقیقاً بر روی دانشجویان عرب، خصوصاً الجزایری‌ها متمرکز بود. فعالیتش در رم کاملاً تغییر کرد و در عملیاتی مهم و اثرگذار شرکت کرد، اما وقتی برای آخرین بار در هامبورگ ظاهر شد، عربی را به خوبی با لهجه لبنانی حرف می‌زد. در یکی از تحلیل‌های علمی که بر روی شخصیت لوئیز انجام شده بود، آمده است: «او از همان زمانی که در فرانسه ظاهر شده بود کاملاً به زبان عربی مسلط بوده است، اما باید اعتراف کرد که به شایستگی آن را مخفی نگه داشته بود.» برخی نیز - بدون هیچ مدرک قطعی - بر این عقیده‌اند که او قبل از اینکه در فرانسه ظاهر شود، چند سال در لبنان و به احتمال زیاد با اسم مستعار فرانسوی زندگی کرده است. همچنین او گذرنامه فرانسه را به همراه داشته است. دلیل عدم شناسایی یا عدم توجه به او در بیروت و در آن سال‌های نامعلوم، این بوده است که او در این سال‌ها مأموریت خاصی نداشته است و تنها کاری که باید انجام می‌داده، این بوده که زبان عربی را به خوبی یاد بگیرد و بر آن مسلط شود، به گونه‌ای که عربی را روان و سلیس صحبت کند و هیچ‌گونه شکی نیز در مخاطب ایجاد نکند. حالا او در هامبورگ به عنوان نماینده یک شرکت آمریکایی فعال در گردشگری ظاهر شده است. مشهور بود که این شرکت خودش تابع شرکت بسیار بزرگی است که مرکز آن در نیویورک است که تعدادی از یهودیان آمریکایی مالک آن هستند. بعید نبود که دختری مانند لوئیز گلدمن با نام ساختگی و گذرنامه آمریکایی، در یک شرکت آمریکایی مشغول به کار شود.

واقعیت این است که مأموران امنیتی، این شرکت را به سرعت شناسایی

نکردند. شرکت وقتی شناسایی شد که اطلاعاتی به دست آنان رسید که بعضی از جوانان عرب از کشورهای خودشان به آلمان سفر می‌کنند تا در تورهای این شرکت آمریکایی شرکت کنند. تورهایی که آن‌ها را به چهارگوشه جهان می‌برد و هزینه‌های هنگفتی برای خوش‌گذرانی جوانان صرف می‌شود. به هر حال دیدار «نبیل سالم» با کارمند شرکت گردشگری آمریکایی، لوئیز گلدمن یا شرلی هایمان، در اواخر سال ۱۹۶۶ بود. دیداری که خودش داستانی داشت!...

عادل مکی با لبخند رضایتی بر لب به سامیه فهمی نگاه کرد و گفت:

- مختار به من گفت که تو مشکلی داری!

سامیه جواب داد:

- در واقع مشکل نیست، بلکه شک و تردیده!

- درباره چی؟

سؤال آخر مانند گلوله‌ای بود که کار را یکسره می‌کرد. سامیه اینجا هم باید مثل عادت همیشگی‌اش وارد اصل موضوع می‌شد!...

نبیل سالم فرزند یکی از کارمندان وزارت صنعت بود. پدرش کارمند سرشناسی بود که به درجه وزیر نمی‌رسید، اما به وزیر نزدیک و همیشه همراهش بود. معروف بود که رابطه پدر و پسرپرتنش است. در ابتدا گفته می‌شد که پدر با همسرش اختلاف شدید دارد و به دلیل وابستگی مادر و فرزند، به اختلاف مزمن پدر با فرزندش منجر شده است، ولی پس از مدت کوتاهی روشن شد که این موضوع درست نیست...

علی‌رغم اینکه مادر نبیل بسیار به فرزندش وابسته بود، اما به همسرش احترام می‌گذاشت و رفتار فرزندش را فقط ناشی از سرکشی جوانی می‌دانست، همان‌گونه که رفتار همسرش و موضع‌گیری او نسبت به فرزندش را بسیار قدیمی

و سنتی می‌دید و برپدر لازم می‌دید که باید با زمان معاصر همراه شود. تا مدت‌ها راز خروج نبیل از مصر روشن نشد و شاید کسی دیدگاه او را درک نکرد و به خوبی آن را ارزیابی نکرد. در تعطیلات تابستانی سال ۱۹۶۵، نبیل سالم دانشجوی توانست اجازه خروج از مصر و ویزای ورود به آلمان غربی را برای سیاحت دریافت کند. در آن زمان علی رغم اینکه در سن بیست و شش سالگی بود، همچنان در سال آخر دانشکده بازرگانی دانشگاه قاهره بود. از همان زمان که وارد دانشکده شد، معروف شد که او حتی تحمل شنیدن نام بازرگانی را هم ندارد و علاقه زیادی برای پیوستن به دانشکده اقتصاد سیاسی دارد، اما او علی‌رغم تمام وساطت‌هایی که پدرش انجام داد، نتوانست موفق به انجام این خواسته‌اش شود!

در میان خانواده، دوستان و همسایگان، معروف بود که نبیل خیلی به خودش می‌رسد. او بسیار زیبا و خوش‌چهره بود و همه در این مورد اتفاق نظر داشتند. بسیار صمیمی بود و ساده و سریع، دوستی دیگران را به دست می‌آورد. از همان سال اولی که وارد دانشکده شد، شایعات و حرف‌هایی درباره روابط او با برخی همکلاسی‌های دخترزده می‌شد که هیچ‌گاه درستی آن‌ها ثابت نشد. تنها عیبی که نبیل داشت این بود که او حوصله درس خواندن نداشت! نشستن پای سخنرانی یا خواندن یک کتاب برایش محال بود. پس از چهار سال، سامیه فهمی به شاخه روزنامه‌نگاری دانشکده ادبیات پیوست. او نبیل را همراه دیگر دانشجویان در بوفه دانشگاه دید.

تنها چیزی که عادل مکی از رابطه آن دو می‌داند این است که آن دو پس از اولین ملاقات دیگر از هم جدا نشدند و رابطه عاطفی‌ای میان آن دو شکل گرفت که سامیه هرگز تلاش نکرد آن را مخفی کند. او از آدم‌هایی بود که وقتی چیزی را می‌پذیرفت با شجاعت و صراحت کامل مسئولیت آن را بر عهده می‌گرفت.

در آن سال، یعنی سال ۱۹۶۴، نبیل برای اولین بار در زندگی توانست در امتحانات سال سوم موفق شود و به سال آخر برود، اما در گرفتن لیسانس ناکام ماند. مشکلات او و پدرش هر روز بیش‌تر می‌شد. او از پدرش خواست تا برای خواستگاری سامیه از مادرش که ناظم مدرسه بود، اقدام کند، اما پدر قبول نکرد و بر مخالفت خودش اصرار کرد و اختلاف میان آن دو بالا گرفت. گفته می‌شد سامیه نیز در آن سال اختلافات زیادی با نبیل پیدا کرد، اما هیچ‌کس نمی‌داند که نوع این اختلافات یا دلیل آن‌ها چه بود. نبیل در گرفتن لیسانس ناکام ماند و سامیه به سال سوم آمد و برای کارورزی به عنوان روزنامه‌نگار به مجله «الفجر» پیوست. او برای گذراندن یک دوره اجباری از واحدهای دانشکده به مجله رفت، اما فعالیت و هوش و هیجانش باعث شد که او را در مجله نگه دارند و از پیوستن او به مجله استقبال کنند. او راهش را به آسانی باز کرد و توانست در چند ماه توجه خوانندگان را به سوی خودش جلب کند. در تابستان ۱۹۶۵، نبیل تصمیم گرفت تا برای یک سفر سیاحتی از راه دریا به آلمان برود. با یک کشتی به ونیز ایتالیا رفت و در آنجا بود که بدون اینکه کسی چیزی از او بداند، ناپدید شد. او پس از چند ماه در بندر هامبورگ آلمان ظاهر شد. وقتی چند ماه از رفتنش گذشت، پدر و مادرش نگران شدند و پدر نبیل شخصاً به دانشکده ادبیات رفت تا با سامیه ملاقات کند. دیدارش با سامیه عجیب بود. این دیدار دو ساعت یا کمی بیش‌تر طول کشید. وقتی مرد از ملاقات با سامیه بازگشته بود، کاملاً شگفت‌زده و خوشحال شده بود و به همسرش گفته بود اگر می‌دانست که پسرش می‌خواهد با دختری مانند سامیه ازدواج کند، هرگز مانع او نمی‌شد و نه تنها به او اعتراض نمی‌کرد، بلکه او را تشویق هم می‌کرد! به هر حال چند هفته پیش‌تر نگذشت که نامه‌ای از پسرش به دستش رسید. نامه از شهر هامبورگ فرستاده شده بود. نبیل در نامه به پدرش نوشته بود که دیگر به مصر بازمی‌گردد تا خودش را بسازد و

راهش را بشناسد و از اینکه پس از رسیدن به بیست و هفت سالگی همچنان سربار پدر باشد، ناخرسند است. او نوشته بود که در اروپا به آن اندازه که به تجربه و شایستگی ارزش می دهند به مدرک بهائی دهند، اما به هر حال پس از فراگیری زبان آلمانی، به یک آموزشکده اقتصادی پیوسته است!

پدر کمی امیدوار شده بود، همان گونه که دیدارش با سامیه فهمی، امید را در جانش زنده کرده بود. به نظر می رسید او به سامیه بیش از آینده فرزندش امید داشت!

اما حقیقت کاملاً چیزی غیر از این بود! عادل مکی و مأمورانش به حقیقت دست یافته بودند و تمام داستان را می دانستند!...

وقتی سامیه فهمی شروع به بازگرددن شک و تردیدهایش در مورد عادل مکی کرد، بسیار مضطرب به نظر می رسید و این کاملاً طبیعی بود. او داستان سفرش به ایتالیا برای خرید ماشین را تعریف کرد. او گفت که چگونه با یک دلال فروش و صادرات ماشین دیدار کرد و چگونه با مدیریکی از خبرگزاری ها آشنا شد، اما دوباره این حرفش را نقض کرد. وقتی خواست دوباره حرف بزند، عادل مکی لبخندی زد و از او پرسید:

- میخوای بقیه صحبت ها رو بنذاریم برای فردا صبح؟

سامیه بدون هیچ منظوری فریاد زد:

- نه!... من حتی باور نمیکنم که با شما ملاقات کرده ام!

سپس بهانه آورد:

- جناب عادل! فکر نمیکنید یه چیزی لازمه؟

عادل مکی با معصومیت تمام از او پرسید:

- مثلاً چی؟

اضطراب سامیه هر لحظه بیش تر می شد. چاره ای جز نوشیدن یک فنجان

قهوه دیگر نبود!...

وقتی نبیل سالم برای اولین بار وارد هامبورگ شد، واقعاً حال رقت‌انگیزی داشت. در ایتالیا توانست با گروهی از جوانان با تابعیت‌های مختلف آشنا شود. آن‌ها هم مانند او به دنبال چیزی ناشناخته می‌گشتند. چند روز کار می‌کردند و چند روز بیکار بودند، اما سرانجام توانستند از طریق سوئیس به سمت شمال و به آلمان برسند و بالأخره در شهر هامبورگ اقامت کردند. محیط این شهر با میل بسیاری از آن‌ها سازگار بود.

نبیل در هامبورگ بیمار شد و حتی نزدیک بود جانش را از دست بدهد. چندین روز در رختخواب زمین‌گیر شد. دوستانش او را رها کردند و سپس ناپدید شدند. گفته می‌شد آن‌ها با یک کشتی به انگلستان رفته‌اند. نبیل در چند قدمی مرگ قرار داشت و اگر صاحب‌خانه‌اش به فریادش نمی‌رسید، معلوم نبود چه بر سرش بیاید. صاحب‌خانه در یکی از اتاق‌های خانه‌اش ساکن بود. زنی بود که پاییز عمرش را می‌گذراند و اتاق‌های خانه‌اش را به جوانان یا هرکس که پول بیش‌تری می‌پرداخت، اجاره می‌داد. دل «فرارو آنجی» برای جوان مصری فقیر و مریض سوخت. برای همین از نبیل مراقبت کرد تا از بیماری نجات پیدا کند. نبیل هم از او قدردانی کرد. معامله خوبی برای هر دوی آن‌ها بود. نبیل به اتاقی که زن در اختیارش گذاشته بود قناعت کرد. گرچه پیرزن پیشنهاد کرده بود که همراه او زندگی کند، اما نبیل به بهانه اینکه می‌خواهد استقلال بیش‌تری داشته باشد، پذیرفته بود. فرارو آنجلی توانست توسط یکی از آشناهایش، برای نبیل کاری در بندر پیدا کند.

یک روز در یکی از کافی‌شاپ‌های نزدیک بندر با جوانی معروف به «فردریک» روبرو شد. فردریک عضو یک باند قاچاق مواد مخدر در بندر بود. این جوان آلمانی جسور با نبیل دوست شد. آن اوایل، نبیل از کار اصلی

فردریک اطلاعی نداشت، اما از فردریک و جسارتش، خوشش آمده بود. فردریک جوان بی پروا پول خرج می کرد و پول او، آب دهان نبیل را به راه انداخته بود؛ نبیلی که دستمزدش تنها برای گذران زندگی کفایت می کرد. ماه ها گذشت و هر ماه که می گذشت، نبیل احساس می کرد که بازگشتش به مصر با دستان خالی، تفاوتی با مرگ ندارد. گاهی نامه هایی پر از امید و آرزو برای سامیه می نوشت و برایش داستان هایی از آموزشگاه جدیدش و کار مناسبی که پیدا کرده بود می ساخت. نامه هایش به سامیه سرشار از عشق، امید و اطمینان بی پایان به تحقق آرزوهایش بود. سامیه هم از موفقیت خودش در مجله و خرسندی رئیس تحریرش می نوشت و گاهی نیز موضوعات و مقالاتی را که با نام خودش چاپ شده بود، برایش می فرستاد. اوایل نبیل چند سطر از نامه را می خواند و سپس آن را دور می انداخت. مثل آن بود که از آن فرار می کند. کلمات نامه مانند سیخ گداخته بدنش را می سوزاند. او موفقیت سامیه را شکست خودش می دید. کم کم نامه های سامیه را بدون آنکه بخواند دور می انداخت و پس مدتی، نامه ها را قبل از اینکه باز کند، پاره پاره می کرد! تا اینکه یک شب با فردریک در نوشیدن زیاده روی کرد و تعدادی از دوستانش را به اتاقش برد. در آن شب با فرارو آنجلی مشاجره کرد. او از جوانی و رفیق بازی نبیل به تنگ آمده بود و نبیل هم چاره ای جز آن نداشت که آن اتاق را رها کند و به جای دیگری برود. آنجلی به همین اکتفا نکرد، بلکه آشنایش در بندر را تحریک کرد تا نبیل را از کارش برکنار کند و نبیل دوباره در خیابان آواره شد!

او به دنبال فردریک گشت، اما هیچ اثری از او ندید. دوستش دود شده بود و به هوا رفته بود. همه جا را به دنبال او گشت، اما فایده ای نداشت. به دنبال کار بود، هر کاری؛ اما هیچ ثمری نداشت. تلاش کرد تا دوباره نزد فرارو آنجلی بازگردد، اما پیرزن او را از خودش راند و تهدید کرد که پلیس را خبر می کند. او

وحشت زده شد. می دانست معنای پلیس در کشوری مانند آلمان، آن هم با یک عرب بی پناه و سرگردان و بیکار چه خواهد بود. روزگار نبیل سالم روز به روز بدتر می شد تا اینکه مجبور شد به عنوان پیش خدمت در یک رستوران کوچک در بندر کار کند تا بتواند چند مارک ناچیز به دست آورد. تمام آن چیزی که در این کار برایش مهم بود این بود که از پس مانده های غذاهای مشتری ها خودش را سیر کند و مقداری پول به دست آورد تا اجاره اتاق کثیفی را بدهد که چهار نفر در آن ساکن بودند و هیچ یک از آنان دیگری را نمی شناختند. تا اینکه آن روز رسید! روزی که نبیل با ابوسلیم روبرو شد...

همان مرد سوری با هیکل درشت و بدنی باد کرده که پول فراوان و اشتیاق زیادی به خوردن و آشامیدن داشت. بسیار سرخوش بود و از شوخی و خنده و خوش گذرانی دست نمی کشید. عربی که به عرب بودنش افتخار می کرد. او یک دلال بود و می دانست چگونه پول را به دست بیاورد و چگونه آن را بی پروا خرج کند. شی که با نبیل روبرو شد، پای چپش باد کرده بود و از درد سرسام آوری رنج می برد. او باید پیاده به خانه بازمی گشت، اما نتوانست به راهش ادامه دهد، برای همین هم به یکی از رستوران های مسیرش رفت. عجیب این بود که اتفاقی نادر افتاد. صدای ابوسلیم بر سر نبیل فرود آمد:

- برادر عرب! ... اهل کجایی؟

نبیل سرش را بلند کرد و به مردی هیکلی و شیک پوش با صورتی گل انداخته و شکم گنده نگریست. با ناخرسندی و بی حوصلگی پرسید:

- چی؟

- مصری هستی؟

- آره، مصری ام!

ابوسلیم کنارش نشست و دو نوشیدنی برای خودش و نبیل سفارش داد

و از عرب و عرب بودن و عبدالناصر و استقلال و ملی‌گرایی صحبت کرد. یکسره حرف می‌زد، چشم‌چرانی می‌کرد و نوشیدنی‌ها را یکی پس از دیگری می‌نوشید. وقتی نبیل از نوشیدن امتناع کرد، در یک لحظه خشم در صورت مرد پیدا شد و با لهجهٔ مصری فریاد زد:

- تو دعوت من رو رد میکنی؟ ... این اهانته!

نبیل خواست تا برایش توضیح دهد، اما آن مرد قسم خورد که تمام آن شب او را دعوت می‌کند.

گارسون را صدا زد و کیف پراز پولش را درآورد و پول تمام نوشیدنی‌ها را پرداخت و سپس نبیل را با خودش به رستوران برد و غذاهایی رنگارنگی برای نبیل سفارش داد که مدت‌ها بود طعم آن را نچشیده بود. نبیل در آن شب آن‌چنان خورد و نوشید که در تمام عمرش ننوشیده بود. ابوسلیم به او علاقه‌مند شد و وقتی نبیل به او گفت که شرایطش خوب نیست و به دنبال کار می‌گردد، علاقه‌اش به او بیش‌تر هم شد! مرد به او قول داد تا برایش کاری پیش خودش پیدا کند. نبیل نزدیک بود دست مرد را ببوسد. مرد به یک همکار امانت‌دار نیاز داشت. آلمانی‌ها اموال او را سرقت کرده بودند و هیچ‌کس بهتر از یک برادر عرب نیست که دست برادر عربش را بگیرد!

گویا دوباره بخت به نبیل سالم روی آورده بود. او آن شب با شکم سیرو سری پراز آرزو خوابید. فردا با ابوسلیم قرار ملاقات داشت، اما نمی‌دانست با یکی از خطرناک‌ترین مأموران اطلاعات اسرائیل قرار ملاقات دارد! ...

[فصل سوم]

[به سوی جهنم]

عادل مکی از همان اول دریافته بود که سامیه فهمی از اضطراب زیادی رنج می برد و این اضطراب باعث می شود که برخی از اتفاقاتی را که بی اهمیت می شمارد یا می خواهد آن را پنهان کند، نادیده بگیرد. پنهان کردن برخی از واقعیات در چنین حالاتی همیشه به معنای ترس، شرمندگی یا علاقه نداشتن به گفتن چیزی است که فرد مرتکب شده است، اما ترس سامیه فهمی معنای دیگری داشت. عادل پس از تحقیقات بسیار درباره شخصیت و رفتار او به این یقین رسیده بود. سامیه در ناخودآگاه خودش نمی خواست از نبیل سالم حمایت کند، چون نبیل او را برای همیشه رها کرده بود، بلکه می خواست خودش را از گزند آسیب احتمالی حفظ کند. او دوست نداشت تا با امتحانی روبرو شود که بعدها همه دنیا از آن صحبت خواهند کرد.

سامیه در آن جلسه روبروی عادل نشسته بود و شکنجه می شد! وقتی شروع به صحبت کرد، پراکنده سخن می گفت و می خواست موضوع را بی اهمیت نشان دهد. سامیه گفت وقتی به ناپل رسید با یک فروشنده دلال ملاقات

کرد که قصد داشت از او یک ماشین بخرد. این دلالت از او به گرمی استقبال کرد و همه چیز را برایش ساده جلوه داد، به اندازه‌ای که او خیال کرد فردای آن روز می‌تواند ماشینش را به مصر ببرد. پس از آن با مدیر خبرگزاری «ال. ام. دی» ملاقات کرد؛ یک خبرگزاری جدید و تازه‌کار. او از سامیه خواست تا با او همکاری کند و نماینده این خبرگزاری در قاهره باشد. روزها گذشت، اما او هنوز نه ماشینی نخریده بود و نه خبرگزاری را نیز ندیده بود و... اما او چیزی از نبیل سالم و ملاقات و رابطه خودش با او در آنجا چیزی نگفت. او اتفاقات را با جملات ناقص و ناتمام بازگو می‌کرد و سرانجام آن زمانی رسید که گریزی از آن نبود... نفس نفس زنان از صحبت کردن باز ایستاد!

با چشمانی پراز التماس به عادل نگاه کرد. مانند آن بود که از او طلب کمک و یاری کند. عادل با لبخندی صمیمی به او پاسخ داد. سیگاری به او تعارف کرد. دستش لرزید و سیگار را گرفت. عادل می‌دانست که او سیگار نمی‌کشد، اما می‌خواست تا حواسش را پرت کند تا کمی آرام بگیرد!

- اجازه میدی من شما رو بدون القاب، سامیه صدا کنم؟

- هر جور راحتی!

این را با صدایی پراز سوز و گداز گفت. قلب عادل به خاطر دردی که او داشت تحمل می‌کرد، پاره پاره شد.

- تو هنوز گرسنه نشدی؟

این را گفت و به ساعتش نگاه کرد. سامیه هم به ساعت روی دستش نگاه کرد. ساعت به سه بعد از ظهر نزدیک می‌شد. این سؤال سامیه را شگفت زده کرد. با خنده‌ای که مغز استخوان را می‌سوزاند، گفت:

- شما اینجا به مردم غذا هم میدید؟

عادل مکی نتوانست خودش را کنترل کند و خنده‌ای بلند و طولانی سرداد. این سؤال حاکی از همان چیزی بود که از اطلاعات و نیروهای امنیتی در

۱ شکار شکارچی | ۴۳

ذهن مردم است. هرچند چنین سؤال‌هایی عادل را بسیار می‌آزرد، اما او به آن هادت کرده بود. سؤال را نادیده گرفت و به سمت سامیه خم شد و با لبخندی که تمام صورتش را پر کرد:

- غذای اینجا خیلی عالیه!

سامیه فهمید چه اشتباهی کرده است. خواست عذرخواهی کند، اما نتوانست. با حیرت جملاتی پراکنده گفت. با نگاهی آمیخته از اندوه و رنج به عادل خیره شد و گفت:

- من شما رو خسته کردم!

- نه.

- زیاد وقت شما رو گرفتم!

- این شغل منه!

- راستش، ممکنه همه این‌ها فقط یه شک و تردید باشه!

- این وظیفه ماست که شک و تردیدها رو هم جدی بگیریم و ببینیم واقعی هستند یا نه.

چهره سامیه در هم رفت. احساس کرد که وارد بازی‌ای شده است که نتیجه‌اش شکست اوست، حتی اگر در آن بازی پیروز شود.

- غذا بخوریم؟

سامیه که دچار ضعف شده بود، منفجر شد و با چشم‌هایی که غرق اشک شده بود، گفت:

- من خیلی خسته‌م، قربان!

عادل به سمت تلفن رفت و برای دو نفر غذا سفارش داد!

آنچه سامیه را بیش از همه می‌آزرد، این بود که به شکل غریبی از همان لحظه نخست احساس می‌کرد که عادل مکی همه چیز را می‌داند. عادل در تعاملش

با او کاری نکرده بود که نشان‌دهنده این موضوع باشد، اما نحوه برخوردش بسیار مهربانانه بود و ناخواسته سامیه را تسلیم او ساخته بود. همچنین او بسیار صبور و استوار بود و این، ترس را در دل سامیه برمی‌انگیخت.

عادل بسیار با اشتها و علاقه شروع به خوردن غذا کرد. او به سامیه گفت که دو سال است به دلیل نامعلومی نمی‌تواند صبحانه بخورد و به همین دلیل، وقتی زمان ناهار فرامی‌رسد، احساس می‌کند که گرسنگی دارد او را می‌کشد! عادل در هنگام غذا خوردن و پس از آن درباره همه چیز صحبت کرد و این برای سامیه عجیب بود. سامیه هم با او از روزنامه‌نگاری و روزنامه‌نگاران گفت. از تحقیقی گفت که او بیش از یک سال پیش درباره کارگران زن دریکی از کارخانه‌های بافندگی تهیه کرده بود. سپس از تحقیقی گفت که او درباره زنان «قلعه الکبش» انجام داده بود؛ محله‌ای مردمی که نزدیک منطقه القلعه در قاهره بود. او همچنین درباره مدرسه سوادآموزی که در تأسیس آن در همان محله مشارکت کرده بود نیز صحبت کرد. همچنین از کارگاهی که او با گروهی دیگر از زنان فعال در تشکیلات الطلیعی در حال ایجاد آن بود، تعریف کرد. طرحی که پس از شکست مصر در جنگ، متوقف شده بود!

- چرا؟

عادل این را بسیار تند گفت و این توجه سامیه را جلب کرد. به سرعت پاسخ داد:

- ما اون رو متوقف نکردیم!

- پس کی اون رو تعطیل کرد؟

- شکست توی جنگ!

عادل کمی متأثر شد و گفت:

- انتظار داشتم شکست باعث بشه تا انگیزه شما برای ادامه اون بیش‌تر

بشه!

آن دو وارد یک بحث داغ دربارهٔ این موضوع شدند. سامیه دیگر گمان می‌کرد آن موضوعی که او به خاطرش به آنجا آمده است، به این اندازه مهم نیست. بعد از مدتی، عادل نگاهی به ساعتش انداخت. ساعت چهار و نیم را نشان می‌داد. گفت:

- فکر میکنم برای امروز بسه!

این جمله مانند پتکی بر سر سامیه فرود آمد. هفت ساعت و نیم با هم بودند، اما عادل هنوز چیز مهمی به او نگفته بود. کاملاً حیرت زده شده بود، برای همین پرسید:

- دوباره شما رو میبینم؟

- حتماً!

- کی؟

- فردا صبح، مثل همین امروز!

این‌گونه بود که سامیه فهمی دستگاه اطلاعات مصر را پس از اولین دیدارش با او ترک می‌کرد، بدون آنکه کاری کرده باشد و بدون اینکه بداند شک و تردیدهایش واقعیت دارد یا تنها یک توهم است. سامیه این سازمان را که برای اولین بار وارد آن شده بود ترک می‌کرد؛ کاملاً شگفت زده و حیران. او دریافته بود که عادل مکی وقتی درباره مسائل مختلف با او بحث می‌کرد، فشار را از روی او کم می‌کرده است. عادل هیچ چیزی از او نخواست، جز اینکه:

- دوشیزه سامیه!

- مگه نگفتی بدون القاب صدا میزنی؟

هر دو روبروی یکدیگر ایستاده بودند و آماده خداحافظی بودند:

- باید تأکید کنم که هیچ‌کس نباید از این ملاقات چیزی بدونه!

- چشم!

این را از روی از روی تسلیم گفت؛ چیزی که هرگز به آن عادت نداشت!

- حتی مادرت!
سامیه لبخندی زد که آکنده از اندوه بود.
- چرا میخندی؟
- برای اینکه استاد مختار هم از من همین رو خواست!
عادل مکی لبخند زد. طبیعت سرکش سامیه دوباره جان گرفت و پرسید:
- استاد مختار هم با شما همکاری میکرده، نه؟
برای دومین بار عادل مکی با صدای بلند و از ته دل خندید، اما جوابی به سامیه نداد!...

از زمانی که عادل مکی به رابطه نیل سالم با لوئیز گلدمن یا همان شرلی هایمان پی برد، به دنبال آن بود تا تمام جزئیاتی را که می‌تواند، درباره این رابطه به دست آورد. او از همان لحظه نخست به خطر این رابطه پی برده بود. قطعاً خطر لوئیز بر او پوشیده نبود. این دختر از همان زمان که در پاریس بود نقش بسیار تأثیرگذار و خطرناکی را ایفا می‌کرد. او توانسته بود در آنجا به جامعه جوانان الجزایری نفوذ کند تا آنجا که اطلاعات مصر را وادار کرد تا با او - و به تعبیر دقیق تر با موساد - وارد مبارزه‌ای شود که تنها مرحله اولش دو سال به درازا کشید. آن دختر چشم آبی مجبور شد تا پاریس را ترک کند و مدتی مخفی شود. او پس از آن، در رم ظاهر شد. این بار مرحله‌ای سخت تر و دشوار تر پیش رو بود که در آن هم اطلاعات اسرائیل شکست خورد و ناچار شد تا لوئیز را به تل‌آویو بازگرداند. وقتی غیبت لوئیز برای آخرین بار به درازا کشید، مأموران دریافتند که طبیعتاً برنامه خاص مخفیانه‌ای در حال آماده‌سازی است و او دیر یا زود در پوششی جدید ظاهر خواهد شد!

لوئیز ویژگی‌های خاص غیرقابل انکاری داشت. او فعالیت خودش را دوباره آغاز کرده بود و ماه‌ها در آن شرکت گردشگری آمریکایی مشغول فعالیت بوده

و هیچ‌کس از حضور او اطلاع نداشته است. او رنگ و آرایش مویش را تغییر داده بود و عینکی طبی به روی چشم گذاشته بود که کاملاً چهره‌اش را دگرگون کرده بود. نه فقط ظاهر، که او حتی سبک زندگی روزانه‌اش را هم تغییر داده بود.

وقتی شرلی هایمان به شعبه شرکت آمریکایی در هامبورگ پیوست، از نیویورک آمده بود. او یک پرونده کامل در شرکت اصلی داشت. پرونده‌ای که چگونگی پیوستن او به شرکت، مدارک تحصیلی، شغل‌های قبلی و دانشگاه محل تحصیلش را نشان می‌داد. همچنین اطلاعات زیاد دیگری که به سادگی می‌شد آن‌ها را جعل کرد. البته این‌ها چیزهایی نبود که او را از نظر دور نگه داشته بود. مأموران می‌دانستند که چنین اطلاعاتی را می‌توان به سادگی جعل کرد. آن چیزی که مانع جلب توجه آنان شده بود، رفتار کاملاً طبیعی هایمان بود. او در مدت چندین ماه هیچ‌گونه رابطه و رفت‌وآمد مشکوک نداشته بود، تا اینکه یک روز به همراه «فردریک بیکر» که همه او را می‌شناختند، دیده شد. او برای پلیس آلمان هم به عنوان توزیع‌کننده مواد مخدر در بندر شناخته می‌شد! فردریک برای گروهی کار می‌کرد که سلطه‌اش در این تجارت را بر آن شهر آلمانی پرسروصدا و پراز خطر تحمیل کرده بود!

هامبورگ در آن روزها از جوانان عرب و خصوصاً مصری موج می‌زد؛ جوانانی که برای به دست آوردن پول و آینده و هویت خود و یا حتی علم به آن شهر آمده بودند! این‌گونه بود که هامبورگ در آن روزها پراز خطر بود.

البته رابطه شرلی هایمان یا لوئیز گلدمن با فردریک بیکر توجه عادل مکی و مأموران را جلب نکرد، چون این جوان خطرناک، بسیار خوش‌رو، شیک‌پوش و خوش صحبت بود و روابط زیادی با مردم داشت؛ روابطی که اقتضای کارش بود. او با تعداد زیادی از کارگران بندر و ملوانان رابطه داشت. او همچنین روابط منظمی با شهروندان مهم در شرکت‌های بزرگ با شهرت جهانی داشت.

او حتی با بسیاری از دانشجویانی که مواد مخدر مصرف می‌کردند هم ارتباط داشت. برای همین، وقتی شرلی هایمان چندین بار با فردریک بیکر دیده شد و دیدارهایشان در مکان‌های غیر شلوغ یا جاهایی که تقریباً از وجود مردم در آن خبری نبود، اتفاق می‌افتاد، یک احتمال کاملاً منطقی داشت. خانم‌هایمان با اینکه یک زندگی آرام و سالم داشت، ولی به هر دلیلی گرفتار مواد مخدر شده بود! برای همین هم بسیار مراقب بود تا دیدارهایش با فردریک دور از چشم مردم باشد تا از هرگونه تهمتی دور بماند!

به هر حال، آنچه چند هفته پس از آن اتفاق افتاد، توجه مأموران را به سوی خود کشاند. طبیعی بود که توجه آن‌ها به آن موضوع جلب شود!

آن شبی که نبیل با ابوسلیم - همان تاجر سوری با کیف پراز پول -، آن ملاقات عجیب را داشت، شب را با معده‌ای پراز غذا خوابید، همان‌گونه که سرش انباشته از آرزو بود. در خوشی آن شب فراموش کرد که از ابوسلیم پرسد کی او را ملاقات می‌کند. ابوسلیم به او کار مناسب، شغل خوب و درآمد عالی وعده داد و پس از آن او را ترک کرد و فریاد زد که باید حتماً فردا او را ببیند تا درباره کار با هم صحبت کنند. صبح که نبیل از خواب بیدار شد، متوجه شد که او از آن مرد زمان و مکان دیدار امروز را نپرسیده است! نزدیک بود از نگرانی دیوانه شود. او را در یک رستوران دیده بود و در رستوران دیگری با او شام خورده بود و حالا... آیا ابوسلیم به یکی از آن دو رستوران خواهد رفت؟ کدامیک؟

با این حال، نبیل ناامید نشد و همچنان امیدوار ماند. مانند کسی که در حال غرق شدن است و به گاهی هم که در زندگی پرهیاهو متلاشی خود ببیند، چنگ خواهد می‌زند. آن روز سرکار نرفت و ترجیح داد استراحت کند تا با ذهنی آماده و گام‌هایی استوار با آن مرد ملاقات کند. وقتی پیدا کرده بود تا پیراهنش را بشوید و لباس‌هایش را صاف و مرتب کند. بالأخره شب شد. به

رستوران اولی رفت و بیش از یک ساعت در آنجا ماند و سپس به رستوران دومی. نبیل سالم تمام آن شب را از این رستوران به آن رستوران رفت و به دنبال اهو سلیم گشت، اما هیچ اثری از او پیدا نکرد. او نمی دانست که چشم‌هایی دارند تمام حرکات او را رصد می کنند و گوش‌هایی به هر سوآلی که او می پرسید گوش می دهند و کسانی با دقت بسیار میزان نگرانی و وحشتی که او را در بر گرفته بود، می سنجند!

طبیعی بود که نبیل چیزی در این باره نداند. او دست از پا درازتر به سمت اتاقش برگشت. نیمه شب بود و گرسنگی به معده اش فشار می آورد. به همین دلیل در تاریکی پشت رستوران‌ها به دنبال چیزی می گشت تا جلوی گرسنگی اش را بگیرد. وقتی وارد اتاقش شد، غافلگیر شد. یکی از هم‌اتاقی‌هایش همچنان بیدار بود. او به نبیل گفت که جوانی به نام فردریک بیکردو ساعت پیش به آنجا آمد و درباره او پرس و جو کرد!

نبیل یک بار دیگر و این بار برای پیدا کردن فردریک از خانه بیرون آمد. پاهایش متورم شده بود و با هر قدمی که برمی داشت برورمش افزوده می شد. بیش‌تر آن شب را به رستوران‌ها و جاهایی سرزد که فردریک در آنجا تردد می کرد، اما فردریک را هم پیدا نکرد!

فردای آن روز چاره‌ای نداشت جز اینکه برای کار به همان رستوران کوچک برود!

چندین روز گذشت. پس از آنکه نبیل دیگر کاملاً ناامید شده بود، ناگهان غافلگیر شد و فردریک را در حالی که به او لبخند می زد، روبرویش دید! نبیل شروع به سرزنش کردن او کرد! کنترل خودش را از دست داده بود و جملات با عصبانیت و خشم از دهانش خارج می شد. مانند رگبار مسلسل، با زبان آلمانی دست و پا شکسته، هر چه را می توانست نثار دوست آلمانی اش کرد. پایش می لنگید. واقعاً در حالی از خستگی، درماندگی و ناامیدی بود که

تأثیربرانگیز بود. آنچه بیش از همه او را از هم گسیخته بود، نامه‌ای بود که دیروز از سامیه به دستش رسیده بود. سامیه طبق معمول از موفقیت‌ها، زندگی‌اش و از آرزویش برای دیدار در آینده نزدیک نوشته بود. در پاکت چند صفحه بریده از مجله الفجر بود که داشت در آن کار می‌کرد. در این صفحات گزارشی چاپ شده بود که برای اولین بار اسم سامیه با خط بزرگ نوشته شده بود. نبیل در اول صفحه این جمله را دید: «سامیه فهمی گزارش می‌دهد؛ چگونه مستشار جان سپرد». این گزارش دربارهٔ سانحهٔ دل‌خراش یک ماشین در مسیر سوئز بود که در آن روزها در روزنامه‌های مصر به علت حوادث بسیاری که در آن روی می‌داد، به نام «جادهٔ مرگ» معروف شده بود. نبیل هم طبق عادت، تنها چند سطر از نامه‌ای را که همچون تازیانه بر جانش می‌نشست، خواند، اما چشمانش خط‌های گزارش را دنبال کرد. سبک و سیاق نوشتن سامیه استوار و محکم بود. به‌گونه‌ای قلم می‌زد که انگار یکی از ستارگان روزنامه‌نگاری مصر است. نبیل نتوانست تحمل کند. او در آن روز سختی بسیاری را تحمل کرده بود. برای همین، نامه و گزارش را با هم پاره کرد!

فردریک آتش‌فشان نبیل سالم را با لبخند جواب داد. صورتش گل انداخته بود. لباس شیک، پوستی شفاف و نگاهی پراز شادی داشت. جوان آلمانی همچنان ساکت ماند تا خشم نبیل آرام بگیرد. سپس با صدایی استوار گفت:

- چرا اینقدر عصبانی هستی دوست من؟

- این روزها کجا بودی؟

فردریک با تمسخر خندید و گفت:

- سرکار نبیل. یه کار دیگه!

- مگه تو دوست من نیستی؟

- برای همین هم اومدم دنبالت!

- برای چی برای من یه کاری پیش خودت دست و پا نمیکنی؟

فردریک شانه‌هایش را بالا انداخت و راحت گفت:

- تواز من همچین چیزی نخواسته بودی!

جواب فردریک کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید. نبیل از رفتار این اروپایی‌ها با دیگران، حتی اگر دوست یا برادرشان باشند، چیزهای زیادی می‌دانست. از دیدگاه‌هایی که بسیار با رفتار شرقی‌ها متفاوت بود. پاسخ فردریک او را ساکت کرد، اما از ناراحتی‌اش چیزی کم نکرد، برای همین هم فریاد زد:

- حالا اَزت می‌خوام یه کاری برای من جور کنی!

- ولی کار من خیلی خطرناکه!

- اوضاع حال به هم زنِ من رونمی‌بینی؟

- ولی کار من خطرناکه‌ها!

جوان آلمانی این را با تأکید زیاد گفت. نبیل هم فریاد کشید:

- من قبول می‌کنم، حتی اگر کارتِ تویِ خود جهنم باشه!

فردریک نگاهی به نبیل انداخت که او را حیرت‌زده کرد. برای همین دوباره فریاد زد:

- فردریک، من از تو کار می‌خوام!

- جدی جدی؟

- هیچوقت مثل حالا اینقدر جدی نبودم!

- اگر اومدی توی این کار دیگه راه برگشت نداری‌ها!

- پشیمون نمیشم!

- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

- فکرهام رو کردم!

- اصلاً نمی‌خوای بدونی کار من چیه؟

- من هیچ چیز نمی‌خوام، جز اینکه لباسهایی مثل لباسهای تو بپوشم و مثل

تو زندگی کنم. یه غذایی بخورم که دیگه از شر گرسنگی راحت بشم و
توی پس مونده‌های مردم دنبال یه لقمه غذا نگردم!
پس از چند لحظه سکوت، فردریک گفت:
- خوب!... بیا دنبالم!
نبیل سالم بدون اینکه چیزی بگوید به دنبالش راه افتاد.

فصل چهارم

سامیه از مانع عشق می گذرد

سامیه شبی پرازتنش را گذراند. برای اولین بار در زندگی اش نمی دانست دقیقاً به چه راهی می رود و شاید رازرنج و اندوه او در آن شب این بود که او بیش از هر زمان دیگر می دانست که باید به کدام راه برود!

آنچه را که در ایتالیا بر او گذشته بود به یاد می آورد. به سادگی به خاطر می آورد که نبیل چگونه بود و چگونه از او استقبال کرد و او را به «آلبرتو» دلال ماشین معرفی کرد. به یاد می آورد که آن دلال با او چه کرد و چگونه نبیل رفتار او را نادیده گرفت و چگونه موضوع را برایش عادی جلوه داد. یادش می آمد چگونه و به صورت اتفاقی و - به شکل عجیبی - ساختگی در پیتزافروشی مشهور سینیور گاردینی با صاحب خبرگزاری «ال. ام. دی» برخورد و چگونه او با او رفتار کرد و... چگونه... و...

- سامیه چی شده؟

این اولین باری نبود که مادرش از او دربارهٔ احوالش می پرسید. شاید دفعهٔ دهم یا هزارم بود، نمی دانست. سرش را بلند کرد و به مادرش نگاهی انداخت.

پیری در لابه لای موهای سیاهش پیدا بود. این زن تمام عمرش را به خاطر او از دست داده بود. خودش را از زندگی محروم کرده بود و شکوفه‌های عمرش را برای تربیت او پرپر کرده بود. چند لحظه در سکوت گذشت تا نگاه آکنده از اندوه و ناراحتی مادر به او دوخته شود:

- نگران منی مامان؟

فقط اشک به همراه اندوه، بدون هیچ کلمه‌ای جاری شد. اشک خانم «اقبال حسین»؛ ناظم مدرسه دخترانه النصر. چند لحظه به سکوت گذشت و رنگ سامیه پرید. دیروز و فقط تا دیروز می‌توانست که به مادرش اطلاع دهد و غصه‌اش را با او در میان بگذارد. تا دیروز و از همان زمانی که از آن سفر شوم بازگشته بود. او برای خرید ماشینی که هرگز به مصر نیاورد به آنجا رفته بود. او می‌توانست بگوید و رازش را فاش کند و با او بحث کند، اما امروز و پس از آنکه با عادل مکی دیدار کرد، دیگر نمی‌توانست!

- باید تأکید کنم که هیچ‌کس نباید از این ملاقات چیزی بدونه!

- چشم!

- حتی مادرت!

این همان جملاتی بود که قبل از اینکه خسته و از پا افتاده از آنجا بیرون بیاید، میان آن دو گذشت. آن مرد ترس وحشت به دل او می‌انداخت، هرچند او چیزی بر زبان نیاورده بود. مردی که صدای هشدارش را همچون تیغ گیوتین به او رسانده بود. حالا او باید چه کار می‌کرد؟

سامیه از جایش بلند شد. به سمت مادرش رفت. چهره‌اندوهگین و زیبایی از دست رفته و جوانی گمشده‌اش را دید و اشکش به همراه او جاری شد. این زبانی بود که جز آن دو کسی نمی‌دانست. سرش را خم کرد تا بر روی شانه‌ای مهربان آرام بگیرد و دست مهربانی بر روی موهایش کشیده شود. هریک از آن دو با مهربانی در آغوش دیگری قرار گرفت و... و هیچ کلمه‌ای بر زبان

بهاوردند!

- من نمیخوام بهت فشار بیاوم تا بگی چرا داری گریه میکنی. فقط میخوام وقتی به من احتیاج داری، کنارت باشم!

او همیشه یک ناظم و یک مربی بود، حتی وقتی که یک مادر بود. مادرش این جملات را چند روز پس از آنکه از ایتالیا برگشته بود به او گفته بود و سامیه هنوز متوجه چیزی نشده بود و نمی دانست چه اتفاقی افتاده است و چه اتفاقی در پیش رویش است. مادرش وقتی این جملات را گفت که هنوز شک و تردیدها در ذهنش شکل نگرفته بود. او به کشور بازگشته بود و احساس خوشحالی می کرد. او راست می گفت که ایتالیایی ها از علاقه مصری ها به ماشین های دسته دوم آگاه شده اند و هر ماشین از کار افتاده و فرسوده ای را از قبرستان ماشین ها بیرون کشیده و در بازار عرضه کرده اند. به مادرش گفت که اگر نبیل نبود، ماشینی را خریده بود که یک چهارم قیمتش هم نمی ارزید. به مادرش گفت که نبیل به خاطر او بسیار خسته شده و ماشین های زیادی را دیده و جستجوی فراوانی کرده و سرانجام از او خواسته تا صبر کند ماشینی با قیمت و قدرت مناسب برایش پیدا کند. او به مادر و دوستانش گفت که نبیل چگونه مانند مردم ایتالیا به زبان ایتالیایی صحبت می کند و چگونه پیش از آن زبان آلمانی را فرا گرفته است. اینکه چگونه کار می کند و چگونه تمام کسانی که با آن ها ملاقات کرده و دیده، او را دوست دارند. همه این ها را به مادرش گفت، اما هرگز شک از نگاه مادرش دور نشد. نگاه های مادرش پوشش ظاهری او را درید و بالأخره احساس پنهان سرخوردگی اش را کشف کرد. او می دانست که خانم ناظم به نبیل اعتماد ندارد و با او موافق نیست. بحث ها و گفتگوهای بسیاری درباره نبیل میان آن دو در گرفته بود و سرانجام یک روز به بن بست رسیدند و توافق کردند که آتش بس کنند و دیگر در این موضوع

با هم بحث نکنند. آیا خانم ناظم سرانجام پیروز شده بود؟ آیا او در برابر قلب مادر و تجربه خانم مربی، شکست خورده بود؟
روزی که برگشت، قصه خودش را بازگو کرد، کیف هایش را گشود، هدیه‌ها را باز کرد و جملات شور و شادی بر روی لب هایش نشست، اما چهره مادر همچنان بی احساس بود و نگاه‌های آتشین‌اش به سوی او روانه می شد. بلند گفت:

- چی شده خانم ناظم؟

خانم اقبال همان لبخند تند را زد:

- سامیه! تو چت شده!

- هیچی! عالی عالی!

این را بلند گفت.

- دروغگو!

این جواب مادرش بود و او از ادامه گفتگو فرار کرد! نه تنها آن روز، که روز به روز و هفته به هفته فرار کرد.

حالا او با خانم ناظم و اشک هایش رو در رو بود که همچون باران جاری شده بود. اشک‌ها و گونه هایشان به هم درآمیخته بود. اشک‌های مادرش را پاک کرد. اشک‌های خودش را هم. لب هایش دست مادر را بوسید و دست هایش او را در بر گرفت. قلبش آکنده از عشق بدون مرز شده بود.

خانم اقبال غرق دخترش شده بود. به چهره رنگ پریده‌اش و به چشمان حیرانش نگاه می کرد و از خودش می پرسید: در ایتالیا چه اتفاقی برای دخترش افتاده است؟ چرا نگاه‌های سامیه پژمرده شده است؟ برق چشمان و درخشش نگاهش که در سخت ترین شرایط ناپدید نمی شد، کجا رفته است؟ آیا او نبیل را شناخته و به واقعیت او پی برده است یا اینکه آن جوان توانسته است تا...

نه، محال است! اصلاً ممکن نیست!

این سامیه نیست!

خانم اقبال حسین، مدیر مدرسه دخترانه النصر، مطمئن بود که اتفاق افتاده است؛ اتفاقی که نمی دانست و به ذهنش هم نمی رسید. او از حقیقت آن اتفاق آگاه نشد، یعنی نمی توانست آگاه شود. آیا رنج و تلاش یک عمر او هدر رفته بود؟ همسرش را در بیست و پنج سالگی از دست داد. سامیه آن زمان پنج سال بیش تر نداشت. بیست سال میان او و دخترش اختلاف سنی بود؛ دقیقاً بیست سال. سامیه در همان روزی که مادر به دنیا آمده بود، به دنیا آمد. از زمان فوت همسر و تا زمانی که سامیه روزنامه نگار شد و تا وقتی که اسمش بر سر زبان ها افتاد، او به خاطر دخترش زنده بود و به هر دختری که کلمه ای می آموخت، تصویری از دخترش را در او می دید. یک روز یکی از مسئولین از او پرسید:

- جناب ناظم، میتونم از شما سوالی بپرسم؟

- بفرمایید!

- مطمئناً پشت این علاقه شدید شما به شغل تون، یه رازی وجود داره!

- حق با شماست!

او همیشه این گونه بود. در صحبت هایش رک و صریح بود. سامیه هم این گونه بود. مرد ادامه نداد. او سرش را چند ثانیه پایین انداخت و گفت:

- من احساس میکنم هر دختری که توی مدرسه است، سامیه دختر

خودمه. همسر ناگهان از دنیا رفت. اون ایستاده بود که از دنیا رفت.

سکته قلبی کرد و چند ثانیه بعد هم فوت کرد. از همون لحظه من

احساس میکنم که مرگ خیلی به من نزدیکه. نزدیکتر از هر فکری که به

ذهن ما برسه. من میگم اگر من هم مثل مرحوم فهمی بمیرم، با سامیه

عزیزم، همون جوری رفتار میشه که من با این دخترها رفتار میکنم!

او لبخند می‌زد، اما اشک در چشمان مرد حلقه زده بود و احساساتش توان سخن گفتن را از او گرفته بود. چند ثانیه ساکت ماند تا بر اشک‌هایش غلبه کند. پس از آن ناگهان از جایش بلند شد و با صدایی لرزان گفت:

- خدا به شما طول عمر بده و ببینی که سامیه، همون طوری شده که میخوای!

مرد با سرعت از آنجا رفت تا اشک‌هایش را پنهان کند!

ساعت از ده شب گذشته بود. سامیه باید به رختخوابش می‌رفت تا صبح زود بیدار شود و به ملاقات با عادل مکی برسد. همچنین او باید یک مطلب برای مجله می‌نوشت. قول داده بود تا فردا آن را به مجله برساند. از همان زمان که از ساختمان اطلاعات برگشت، تلاشش را شروع کرد. مادرش از او پرسید که تمام روز کجا بوده است. سامیه گفت:

- یه قرار ملاقات مهم با اونها داشتم مامان!

جواب بسیار مبهم بود، اما چیز عجیبی نبود. از زمانی که سامیه به تشکیلات الطلیعی پیوسته بود، فعالیتش از کار روزنامه‌نگاری فراتر رفته بود و فعالیت‌های مردمی، سوادآموزی، اشتغال، گروه‌ها، اتحادیه سوسیالیست و... را شامل می‌شد. مادر به این همه فعالیت دختر عادت داشت و برایش عجیب نبود. آن شبی که سامیه از ساختمان اطلاعات مرکزی مصر بازگشت، صورتش خستگی بی‌انتهایی را نشان می‌داد. مادر تلاش کرد تا راز اندوه نشسته بر این صورت زیبا را دریابد، اما نتوانست. دخترش این‌گونه به او جواب داد و او هم با سکوت آن را پذیرفت. سامیه به اتاقش رفت و پشت میز کوچکش نشست. احساس می‌کرد ذهنش چندین تن فکر را تحمل می‌کند. امیدوارانه به میزش نگاه کرد. این میز از ده سالگی همراهش بود و دیگر به جزئی از اندیشه و افکارش تبدیل شده بود. یک برگه برداشت و قلم به دست گرفت

و تلاش کرد که بنویسد، اما افکار در ذهنش درهم آمیخت و آشفته شد. دریافت که فایده‌ای ندارد. قلم را انداخت و به سمت تلفن رفت. با دفتر احمد مختار تماس گرفت. احمد از شنیدن صدایش خوشحال شد و گفت:

- خانم استاد، کجایی؟

- نمیتونم بنویسم!

- ننویس!

- میتونم مرخصی بگیرم؟

- نیازی به مرخصی نیست!

سامیه کمی مردد شد و سپس گفت:

- تلاش میکنم صبح زودتر بلند بشم و مطلب رو بنویسم!

- خودت رو خسته نکن!

تعارف او را نپذیرفت و بلند گفت:

- من خوبم، استاد!

- مطمئنم که همین طوره!

صحبت با احمد مختار کمی از گرمای آتشِ سینه‌اش را کاست. پیش مادر برگشت. کنارش نشست و با سوزوگداز گفت:

- مامان!

- بله عزیزم!

- منوبغل کن!

مادر دست‌هایش را باز کرد و سامیه سرش را روی سینه مادر گذاشت که همیشه او را با مهربانی و صمیمی در برمی‌گرفت. چند لحظه در سکوت گذشت. داشت به صدای قلب مادرش گوش می‌داد، همان تپش‌هایی که در کودکی او را خوشحال می‌کرد. در همان زمان‌های دور که دنیا هیچ رنج و دردی برایش نداشت. پشیمانی در چشم‌های سامیه دیده می‌شد. مادرش

او را با مهربانی در آغوشش فشرد. خواب بر چشمان سامیه غالب شد. وقتی از خواب پرید که صدای مؤذن برای نماز صبح در آسمان محله طنین انداز شده بود و سر مادرش هم، روی سینه او افتاده بود. او هم به خواب رفته بود.

بیشترین چیزی که در سامیه توجه عادل را به خودش جلب کرده بود، شجاعت بی نظیرش در رویارویی با واقعیت‌ها بود. وقتی عادل از رابطه سامیه با نبیل سالم آگاه شد و به تمام جزئیات آن پی برد، هیچ شکی نداشت که او یک روز قدم در راه درست خواهد گذاشت، زیرا خانم اقبال حسین ناظم مدرسه دخترش بود و دختر کوچکش هم که بزرگ شد، او را فقط به مدرسه‌ای فرستاد که اقبال حسین ناظم آن بود. وقتی والدین که خود او یکی از آنان بود، با یکدیگر مسابقه می‌دادند تا فرزندان خود را به امانت در دست چنین خانمی بسپارند، کاملاً منطقی بود که دختر او هم از آن آدم‌هایی باشد که اجازه ندهد فساد به او نفوذ کند. اما آن چیزی که عادل را رنج می‌داد و نگران کرده بود، این بود که بر طبق محاسباتش، سامیه باید خیلی زودتر از این تاریخ، درخواست ملاقات با او را می‌کرد. البته عادل می‌دانست که انسان می‌تواند در تخمین و محاسبه نسبت به دستگاه یا موضوع اقتصادی یا اجرام آسمانی به دقت بالایی دست یابد، اما دقت در محاسبه نفوس بشری موضوعی است که رسیدن به یقین در آن بسیار سخت است!

وقتی سامیه روز دوم نزد عادل آمد، مانند کسی بود که در یک شب ده سال بزرگ‌تر شده باشد. عادل همان موقع که از او خواسته بود تا بقیه صحبت‌ها برای بعد بماند، شدت آشفتگی ذهنی او را دریافته بود. او می‌دانست که سامیه دو ماه و اندی تأخیر داشت. علاقه او به نبیل سالم آن قدر قوی و عمیق بود که برایش سخت بود حقیقتی را که به آن پی برده است، برای خودش بازگو کند، چه برسد به آنکه بخواهد آن برای دیگران بگوید.

وقتی آن دو روبروی هم نشستند، دو فنجان قهوه میان آن دو گذاشتند. از سامیه پرسید:

- چه خبر؟

- خیلی خسته‌ام جناب عادل!

- درسته!

- میخوای از کجا شروع کنم؟

عادل لبخند زد، اما سامیه با ناراحتی پرسید:

- برادر! تا کی اینقدر با من مهربان هستید؟

- مگه من چیزی گفتم؟

- میخوای از کجا شروع کنم؟

- دقیقاً از اول!

او مانند کسی بود می‌خواست حتی از دست خودش خلاص شود. بغض گلویش را گرفته بود.

- من اولین نفر از آنها هستم؟

این همان مشکلی بود که عادل مکی احساس می‌کرد در میان او و سامیه وجود دارد. ممکن نبود که او اول از نبیل سالم چیزی بگوید. بلکه حتی ممکن نبود اشاره کند که حتی او را می‌شناسد یا چیزی درباره‌ او می‌داند. اینجا دیگر مشکل از مرزهای احساسات و عواطف و حدس و گمان‌های شخصی می‌گذشت و به امنیت دولت و مردم می‌رسید. جایی که نیروهای شر می‌کوشیدند آن را از بین ببرند و بر آن مسلط شوند. شکست برای عادل مکی ضربه سنگینی بود و برای تمام آن‌هایی که نشانه‌های آن را دیده و نسبت به آن هشدار داده بودند. درعین حال برای کسانی که واقعیت حوادث را بکاوند و با معیار دقیق آن را بسنجند، فواید بسیاری داشت. بسیاری از اعضای تشکل الطلیعی از «درس‌ها و عبرت‌های شکست» زیاد استفاده می‌کردند،

بدون آنکه عمق این تعبیر را بدانند. از بزرگ‌ترین درس‌های شکست، این بود که هیچ ملتی در دنیا نمی‌تواند جز با تلاش و تجربهٔ افراد خودش، پیشرفت کند. برای همین سامیه باید شک را به یقین تبدیل می‌کرد و بر اساس قانون قطعی که تحت هیچ شرایطی نمی‌توان آن را نادیده گرفت، باید خودش به تنهایی این گام را برمی‌داشت و با اختیار کامل به جایی که باید، می‌رسید و در مسیر آن گام برمی‌داشت. او باید به‌طور کامل و صریح، بدون هیچ ابهام و شبهه‌ای با حقیقت روبرو می‌شد! ولی چگونه؟

او کارهای بسیار دیگری نیز داشت، اما همین سؤال بود که در تمام شب گذشته او را رنج داده بود. عادل صدای سامیه را شنید، صدایی که گویا بر سطح آب‌های بسیار عمیق و خطرناک موج برمی‌دارد:

- راستش... راستش من وقتی به ایتالیا مسافرت کردم، برای دیدن نامزدم رفته بودم!

خوشحالی تمام وجود عادل را در بر گرفت. سامیه داشت سد علاقه‌اش به نبیل را در هم می‌شکست. حالا عادل با دقت به سامیه گوش می‌دهد. سامیه‌ای که دارد درباره نامزدی صحبت می‌کند که او بیش‌تر از سامیه دربارهٔ او می‌داند؛ بسیار بسیار بیش‌تر!...

وقتی فردریک از نبیل سالم خواست تا همراه او بیاید، نبیل بدون هیچ سخنی داشت اولین گام‌ها را در راهی ناهموار برمی‌داشت. او داشت از مرحله‌ای به مرحله‌ای دیگر منتقل می‌شد. تنها چیزی که برایش مهم بود این بود که پول دار شود و شبح ناکامی‌اش، هرچند با موفقیتی پوشالی، از او دور شود! در آن شب، فردریک او را به یک آپارتمان کوچک برد که به یکی از مهم‌ترین خیابان‌های شهر مشرف بود. سؤالی که همیشه نبیل را در حیرت فرومی‌برد این بود که: «فردریک این همه پولی را که بی‌پروا خرج می‌کند، از کجا به

دست می آورد؟». یک روز از دوست آلمانی اش این سؤال را پرسید، اما او جوابی نداد. وقتی نبیل اصرار کرد، فردریک او را با خشونت و عصبانیت از خود راند. مثل آن بود که انسان دیگری شده بود؛ مردی سنگ دل، خشن و با نگاه‌هایی تند.

- دیگه از چیزی که به تو مربوط نیست، سؤال نپرس!

از آن روز به بعد نبیل به سکوت اکتفا کرد و تنها به همراهی با جوانی که خوراک و پوشاکش را تأمین می‌کرد، بسنده کرده بود. حالا او وارد یک خانه کوچک و شیک شده بود که همه چیز با سلیقه‌ای عالی چیده شده بود. خانه‌ای که با آن اتاق کثیف که هر شب چهار جوان - که حتی همدیگر را نمی‌شناختند - در آن جمع می‌شدند و زمین و دیوارهای آن را با هم تقسیم می‌کردند و به خاطر چند سانتیمتر با یکدیگر درگیر می‌شدند، قابل مقایسه نبود. فردریک قبل از هر چیز، حمام را به او نشان داد.

- اول باید یه دوش بگیری تا از چیزهایی که به بدنت چسبیده خلاص بشی!

اشک در چشمان نبیل حلقه زد. علی‌رغم حقارتی که در برابر فردریک احساس می‌کرد، اما از آخرین باری که به حمام رفته بود، زمان زیادی می‌گذشت. او اشتیاق زیادی به پوشیدن لباس‌هایی داشت که شکست و ناکامی اش را بپوشاند!

- توی کمد چندتا لباس هست، فعلاً از اون‌ها استفاده کن تا برایت لباس نو بخریم!

نبیل با سپاسگزاری به دوستش نگاه کرد. او لبخند زد و هشدار داد:

- وقتی دوش می‌گیری یادت بیار که تو کار حتی توی جهنم رو قبول کردی!

نبیل خواست تا از این کار سؤال کند، اما فردریک ادامه داد:

- قبل از اینکه بخوای هر قدمی رو برداری، باید آماده باشی!

نبیل معنای حرفش را نفهمید. او دوباره ادامه داد:
- باید خوب استراحت کنی و ذهنت کاملاً آرام باشه!
آن شب نبیل آن قدر غذا خورد که در تمام عمرش نخورده بود و آن چنان آسوده خوابید که در تمام عمرش نخوابیده بود. فردریک از او خواست تا زمانی که پزشک برای ویزیت پای متورمش به آنجا نیامده، از منزل بیرون نرود. وقتی خواست از خانه بیرون برود، نبیل از او پرسید:

- کی برمی‌گردی؟

- من امشب برمی‌گردم، توی خانه یه اتاق خواب بیشتر نیست!

- پس چطوری...؟

فردریک دستش را آمرانه بالا برد. نبیل ساکت شد و گوش کرد. جوان آلمانی با صدایی برنده گفت:

- باید هنر اطاعت بدون سؤال رو یاد بگیری!

فردای آن روز دکتر آمد و برایش دارو نوشت و گفت که باید سه روز استراحت کند. او سه روز را به تماشای تلویزیون و خواب گذراند. فردریک برایش لباس زیر، کفش و سه پیراهن و یک دست کت و شلوار خرید. روز سوم از او پرسید:

- آماده‌ای؟

- منظورت چیه؟

- باید برای ملاقات با یه مرد مهم آماده بشی!

نبیل نمی‌دانست این مرد مهم که سه روز کامل برای ملاقات با او آماده می‌شود، کسی جز خود ابوسلیم، تاجر سوری صاحب کیف پراز پول نیست!

تکلیف‌های اسرائیل در قبال مصر [فصل پنجم]

تکلیف‌های اسرائیل در قبال مصر [هر چیزی قیمتی دارد!]

اطلاعاتی که افسر اطلاعات مصر، عادل مکی دربارهٔ نبیل سالم داشت، اطلاعات جدیدی نبود. پس از شکست ۱۹۶۷، اطلاعات اسرائیل فعالیت تازه‌ای را آغاز کرده بود و تلاش می‌کرد تا از آشفتگی‌ای که تعداد زیادی از جوانان مصر را به اروپا کشانده بود، استفاده کند. در آن روزها اسرائیل امکانات بی‌پایانی در اختیار داشت. تبلیغات اسرائیل در تمام غرب و خصوصاً در ایالات متحده آمریکا توانسته بود کمک‌ها و سرمایه‌هایی بیش‌تر از آنچه در گذشته به دست می‌آورد، فراهم کند. آن‌ها امکانات عظیمی در اختیار داشتند و باید اعتراف کرد که اطلاعات مصر در آن زمان چندان امکاناتی در اختیار نداشت. کشور در آن زمان به هر قرش از پول، شدیداً نیازمند بود!

وقتی روز دوم، سامیه فهمی روبروی عادل مکی نشست و از سدّ عشق و علاقه گذشت و اعتراف کرد که برای دیدن نامزدش به ایتالیا مسافرت کرده است، عادل چیزهای زیادی از نبیل و اتفاقاتی که برای نبیل افتاده بود، می‌دانست!

او مثلاً می دانست که آن جوان آلمانی توزیع کننده مواد مخدر، فردریک بیگر، وقتی روز سوم به آن خانه برگشت، دو همراه هم با خودش به آنجا آورده بود و همه شبی از آن شب‌هایی را گذراندند که بعضی از جوانان عرب در اروپا، در آرزوی آن هستند. آن‌ها مشروبات استفاده کردند و ماری‌جوآنا کشیدند. آن شب به خوبی و خوشی می گذشت تا اینکه یکی از آن دو نفر که نامش مارتین بود، از فردریک چیزی خواست که در ابتدا خیلی عجیب به نظر می رسید. او از فردریک خواست تا به او یک آمپول بدهد. فردریک قبل از هر چیز پول آن را درخواست کرد. مارتین گفت پولی همراه ندارد و برای همین، امشب با او به اینجا آمده است. فردریک به خوبی می دانست که اگر آن آمپول را تزریق نکند، به عوارض جبران ناپذیری مبتلا خواهد شد، اما بر مخالفتش اصرار کرد. مارتین نیز همچنان اصرار می کرد، اما اصرار فردریک زیادتر شد و اول پول آمپول را مطالبه کرد. مشاجره بالا گرفت و صدایشان بالا رفت و مارتین وحشیانه و با خشونت به کیف چرمی کوچکی که در تمام شب و روز همراه فردریک بود حمله کرد. او نفس نفس می زد. در کیف را باز کرد و محتویات آن را زیر و رو کرد و بیرون ریخت. فردریک به او هشدار داد و از او خواست تا از این کار دست بردارد، اما او فریاد می کشید و التماس می کرد و می لرزید. مانند آن بود که کاملاً عقل از سرش پریده است. سرانجام وقتی سرنگ آمپول را پیدا کرد، فردریک دیوانه شد و به سمتش هجوم برد تا کیف را از دستش بگیرد. سیلی محکمی به صورتش زد که او را پرتاب کرد و بدنش را به دیوار کوبید! مارتین به موجودی رقت برانگیز تبدیل شده بود. اشک‌ها و آب دهانش جاری بود و روی زمین مچاله شده بود. به دیوار چسبیده بود و می لرزید. خشم او اکنون به التماس و ناله و زاری تبدیل شده بود که قلب دوستش را به درد آورد. او که دیگر تاب دیدن این ماجرا را نداشت، از جا بلند شد و چند ده مارک آلمانی به فردریک داد. فردریک پول‌ها را گرفت و اخم‌هایش باز شد و سرنگ را آماده

کرد. مارتین نیز خودش را به سرعت بر روی زمین کشید تا به او رسید. وقتی سوزن سرنگ در گوشت دستش فرورفت، مخدر در بدن او جریان پیدا کرد. کم‌کم لرزش بدنش آرام گرفت و لحظه‌به‌لحظه روبه آرامش رفت!

نبیل در سکوت و بدون اینکه چیزی بگوید یا دخالتی بکند، آنچه را جلوی چشمانش اتفاق می‌افتاد، زیر نظر گرفته بود. او لحظه‌ای گمان کرد یک فیلم سینمایی دربارهٔ مواد مخدر را می‌بیند! از همه کناره گرفت و در اتفاقاتی که جلوی چشمانش می‌افتاد، غرق شد. نیاز به هوش زیادی نداشت. حالا او حقیقت کاری را که فردریک به او وعده داده بود، دریافته بود و بی‌شک فهمیده بود این جوان آلمانی، پولی را که جلوی چشمانش حیف و میل می‌کرد، از کجا به دست می‌آورد و از کجا این لباس‌های گران‌قیمت و آن زندگی اشرافی را تهیه کرده است. در گذشته همیشه این سؤال از ذهنش می‌گذشت، ولی اکنون دریافته بود که چرا فردریک بیکران مناطق فقیرنشین، رستوران‌ها، کارگران بندر، ملوانان و گم‌گشتگانی مثل او را نشانه می‌رفت!

در آن شب وقتی مارتین به حال عادی بازگشت، دیگر در آنجا نماند. حالت مستی نداشت. نبیل سالم حالت عجیبی را در او دید؛ حالتی از ثبات و شفافیت دیدگاه. در آغاز و پس از آنکه کمی آرام شد، به حمام رفت و سر و وضعش را مرتب کرد. وقتی برگشت به همه گفت که می‌خواهد برود و دیگر آنجا نخواهد ماند. فردریک ابروهایش را بالا انداخت و به او نگاه کرد و از او پرسید:

- مگه ما توافق نکردیم امشب رو با هم خوش بگذرونیم؟
- مارتین به سمت در رفت و گفت:
- با تو اوادم چون پول تزریق امشب رو نداشتم!
- خب؟
- تو هم که پولش را گرفتی، پس دیگه چرا بمونم؟

فردریک هم با بی‌اعتنایی گفت:

- برو به جهنم!

مارتین تنها نرفت. دوستش هم به همراه او از آنجا رفت. نبیل سالم همچنان سر جایش ساکت نشسته بود؛ مبهوت. فردریک هم بدون اینکه چیزی بگوید، یک نوشیدنی سرکشید. فقط آن دو در خانه مانده بودند. چند دقیقه با سنگینی گذشت. فردریک آماده رفتن شد و گفت:

- مرد مهم فردا تورو میبینه!

نبیل خواست تا مقاومت کند، بلند گفت:

- از کاری که برای من در نظر گرفتی، چیزی نمیگی؟

فردریک نگاه بسیار سردی به او انداخت. جوان شوخ و خوش‌چهره، حالا به مردی با نگاه‌هایی زننده و قلبی از سنگ تبدیل شده بود. لحظاتی گذشت. روی لب‌هایش لبخندی تمسخرآمیز نقش بست و گفت:

- هنوز نفهمیدی؟

نبیل نگاهش را به زمین انداخت و زیر لب گفت:

- ولی من نمیدونم چطوری...

فردریک حرفش را قطع کرد و درحالی که از اتاق بیرون می‌رفت، گفت:

- یاد میگیری. همه چیز رو یاد میگیری!

نبیل در آن شب تا قبل از بالا آمدن روز، به رختخواب نرفت. به مسیری که در آن قدم می‌گذاشت فکر می‌کرد. رابطه‌اش با فردریک را از اولین باری که با او دیدار کرده بود، مرور می‌کرد. ارتباط‌های فردریک با مردم طبقات مختلف را به یاد می‌آورد. رفتارها و نگاه‌هایی را که گاهی با افرادی ردوبدل می‌کرد که ظاهر می‌شدند و پس از آن ناپدید می‌شدند! در گذشته این موضوع برایش مهم نبود، اما اکنون به این موضوع یقین داشت که باید برای پخش مواد مخدر فعالیت می‌کرد. حالا او با مردی قرار ملاقات داشت که فردریک به او مرد

مهم می گفت. او باید انتخاب می کرد و تصمیمش را می گرفت. او باید تصمیم نهایی خودش را قبل از سپیده دم می گرفت!

وقتی نبیل سالم با جسم و جانی خسته از خواب بیدار شد، گمان می کرد که هنوز در خواب و بیداری است و آنچه دیروز اتفاق افتاده، چیزی جز یک خواب یا کابوس نبوده است.

اما او حالا در رختخواب نشسته بود و سیگاری را روشن کرد. او باید بی پرده با حقیقت روبرو می شد!

نبیل فکر نمی کرد و به ذهنش هم نمی رسید اتفاقی که دیروز افتاده بود، از جمله همان سرنگی که با چشمان خودش دیده بود که در گوشت مارتین فرو می رود، چیزیک نمایش استادانه نبوده است که قهرمانان آن با چیرگی نقش های خودشان را ایفا کرده بودند. نبیل هرگز فکر نمی کرد و به ذهنش هم نمی رسید که وقتی فردریک بیکراز او جدا شد، آن دو میهمان در جلوی در ساختمان در ماشین در انتظار او نشسته بودند و همه با هم خنده سرداده بودند و صحنه ای را بازگو می کردند که او با اضطراب و با دهانی باز، اجرای استادانه اش را با قلبی لرزان مشاهده کرده بود.

فردریک با ماشین در خیابان های هامبورگ حرکت کرد. او بسیار خوشحال بود، چون مأموریتی را که به او واگذار شده بود، به بهترین شکل ممکن به پایان رسانده بود. او گفت:

- مارتین! به لحظه فکر کردم واقعاً داری درد میکشی!

مارتین خندید و با خوشحالی فریاد زد:

- پس باید به مرد مهم پیشنهاد بدی تا شاید توی تلویزیون یا سینما به

جایی برای من پیدا کنه!

همه با هم خندیدند و مارتین ادامه داد:

- بعد از این همه خدمتی که به شما کردم، این حق من نیست؟

نبیل هرگز به ذهنش نرسید که در آن شب، همه به خاطر موفقیت‌شان در اجرای آن نمایش جشن گرفتند و مارتین به خاطر اجرای نقشش، مبلغ قابل توجهی پاداش گرفت. حتی به خاطر آن سیلی‌ای که به صورتش خورد هم مبلغ خوبی دریافت کرد!

طبیعی بود که نبیل این‌ها را نداند، اما او به چیز دیگری می‌اندیشید. او به این فکر می‌کرد که چه چیزی از فردریک به او می‌رسد. او به این فکر می‌کرد که یک سال و اندی از زمانی که او از مصر آمده است، گذشته و او هنوز هیچ چیزی به دست نیاورده است. به آن اتاقی که چهار نفر در آن زندگی می‌کردند و به آشپزخانه محقر آن رستوران کوچک نزدیک بندر فکر می‌کرد که از صبح تا شب باید در میان پس‌مانده‌های مشتری‌ها می‌ایستاد و بوی گند آنجا را در تمام روز استشمام می‌کرد. البته پیش از همه آن‌ها به شکست‌های خودش و موفقیت‌هایی که سامیه به دست آورده بود می‌اندیشید و به این می‌اندیشید که اگر با دست خالی به مصر بازگردد، چه چیزهایی ممکن است درباره او بگویند. فکر می‌کرد آیا حالا سامیه که فردی مشهور و معروف بود و موقعیت ویژه‌ای در مجتمع دارد، او را می‌پذیرد.

نبیل تمام روز در آتشی می‌غلطید که احساسش به شکست و ترسش از راهی که برگزیده بود، آن را شعله‌ور کرده بود. تا زمانی که فردریک قبل از غروب خورشید به آنجا برسد، نبیل سالم هنوز تصمیم خودش را نگرفته بود!

فردریک با تکبر و تحقیر از او پرسید:

- درباره کار فکر کردی؟

نبیل جواب داد:

- فردریک! ما قبل از هر چیز دو تا دوستیم و می‌خوام که...

- نبیل! دوستی ربطی به کار ندارد، کار کاره!

- این رو میدونم، اما من میخوام به عنوان یک دوست از تو یه سؤال

بپرسم!

- چیه؟

- این کار خطر نداره؟

- هر چیزی یه قیمتی داره!

- تو میدونی من...

فردریک سر جایش تکان خورد و بلند گفت:

- نبیل! از رفاقت صحبت کردی. نظرت چیه ما با هم همون رفیق بمونیم

و بقیه چیزها رو فراموش کنیم؟

نبیل با ناراحتی فریاد زد:

- داریم با هم بحث می‌کنیم.

چهره بی‌روح و نگاه سرد و صدای برنده و متکبرانه او بازگشت:

- جوان! توی همچین کارهایی جای بحث و تردید نیست!

نبیل خواست چیزی بگوید، اما فردریک ادامه داد:

- معنای تردید توی همچین کاری رو میدونی؟

قبل از اینکه نبیل جواب دهد، خود فردریک گفت:

- معنایش اینه که حداقل ده سال باید بری زندان!

قلب نبیل بسیار شدید می‌تپید. فردریک دوباره گفت:

- شاید هم معنایش این باشه که تمام عمر رو پشت میله‌های زندان

بگذرونی!

نبیل به شدت احساس می‌کرد که می‌خواهد فریاد بکشد. او با جملات

خودش بر سر او می‌کوبید:

- و شاید هم معنایش این باشه که مرد مهم دستور بده تا تو رو با یه پرواز

فوق‌العاده به اون دنیا بفرستند!

قلب نبیل سالم از جا کنده شد. صدایش خفه شد. صدای صحبت‌های فردریک همچون پتک به گوشش می‌رسید:

- هستی یا نه؟

- هستم!

این را نبیل گفت و گویا به سوی مرگ می‌شتافت. او این را گفت و به سوی سرنوشت خودش گام برداشت. سرنوشتی که آرزو داشت، اراده کرد و به سختی برای آن کار کرد!...

علی‌رغم شجاعت سامیه فهمی و قدرت آشکارش برای روبرو شدن با واقعیت‌ها و علی‌رغم اینکه او آن روز صبح برای دیدار با عادل مکی رفته بود و تصمیم داشت تا با همه چیز روبرو شود و از این بار سنگین راحت شود و تمام نتایج این کار را بپذیرد، اما موضوع به آن سادگی‌ای که او تصور می‌کرد، نبود! صبح‌ها، زبان رایج میان او و مادرش سکوت بود. هریک از آن دو به دیگری سلام دادند و سپس هریک از آن‌ها به سراغ کارهای روزانه خودشان رفتند تا اینکه کنار میز صبحانه کنار هم نشستند. خانم اقبال شگفتی خودش را پنهان نکرد و گفت...

- چی باعث شده که صبح به این زودی بیدار بشی، سامیه؟

سامیه زیر لب گفت:

- برای اینکه ساعت نه و نیم قرار ملاقات دارم!

- با کی؟

سامیه چند ثانیه ساکت شد. او منتظر این سؤال بود و این چنین لحظه‌ای را انتظار می‌کشید. سرش را به سمت مادرش بلند کرد و با صراحت گفت:

- با مسئولی باید یک موضوع مهم رو بررسی کنیم!

- تشکیلات الطلیعی دوباره فعال شده؟

مادرش به او بهانه و راه گریز را نشان داد.

- تشکیلات تعطیل نشده، لازم نیست تعطیل بشه!

وقتی سامیه در آن صبح این‌گونه با مادرش صحبت می‌کرد، برای دیدار دوباره با عادل مکی آماده می‌شد. خانم اقبال دوباره سکوت کرد و احساس کرد که در این روزها، این سکوت زبان مشترک میان او و دخترش شده است. شب گذشته برایش بسیار خسته‌کننده بود. او زیاد به سامیه فکر کرد. به رنگ پریدگی و لاغری‌ای که پس از بازگشت از ایتالیا با آن روبرو شده بود و دلیل آن را هم به درستی نمی‌دانست. کمی از فنجان چای نوشید و زمزمه کرد:

- عمو محمود امشب ما رو به نمایش دعوت کرده!

سامیه چند ثانیه فکر کرد و گفت:

- فکر کنم نتونم پیام!

- دیر میرسی؟

سامیه نفسی عمیق کشید:

- نمیدونم مادر!

خانم اقبال به دخترش نگاهی انداخت. نگاهی از همان نگاه‌های آمرانه و متحکمانه که هرگاه یکی از دانش‌آموزانش خطایی می‌کرد با آن روبرو می‌شد. سامیه فوراً لبخند زد و دستش را به سمت مادرش دراز کرد و آرام گفت:

- دیشب به من گفتی که به من اعتماد داری.

آن نگاه قاطعانه ناپدید شد و مادر با نگاهی صمیمانه به او نگاه کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد و گفت:

- به عمویت میگم که تو با ما نمی‌آی؟

- بگو پول بلیت رو نگه داره، من دعوتش رو قبول میکنم!

ساعت هفت و نیم، مادر به سمت در رفت و سامیه هنوز سر میز صبحانه

نشسته بود و با لیوان خالیِ چای بازی می‌کرد. خانم اقبال دم در ایستاد و به سمت دخترش برگشت:

- سامیه، چیزی نمیخوای؟

سامیه ناگهان از جایش پرید و به سمت مادرش رفت. جلویش ایستاد. شانه‌هایش را گرفت و لبخند زد. چشم‌هایش همان درخششی را داشت که از زمان بازگشت از سفر، آن را از دست داده بود. با تظاهر به خوشحالی گفت:

- من یه چیزی میخوام، جناب ناظم!

- چی میخوای؟

- میخوام نگران من نباشی.

مادر خواست تا جواب بدهد، اما سامیه ادامه داد:

- میخوام همچنان به من اطمینان داشته باشی.

اقبال سر جایش صاف ایستاد و گفت:

- میدونم این چیزی که توتوی اون گیر کردی، اشتباهه.

- اشتباه؟

سامیه این را پرسید و مادرش خندید و گفت:

- دختر! تو با من فقط مثل یک ناظم رفتار میکنی...

سامیه با تعجب ابروهایش را بالا برد. مادرش ادامه داد:

- و مادرت رو فراموش کرده‌ای. فراموش کرده‌ای که من مادر توأم!

صدای قاطعانه او می‌لرزید. قلب سامیه به تپش افتاد و آرام گفت:

- نگرانی؟

- خیلی!

سامیه تسلیم شد و سرش را پایین انداخت و در دوردست‌ها سیر کرد.

- حق با توهه!

- نمیخوای به من چیزی بگی؟

- نمیتونم!

سامیه حس کرد که او هرگز و شاید حتی تا زمان مرگ، آن نگاه ترسناکی را که در چشمان مادرش بود، فراموش نخواهد کرد. سامیه می دانست که آن روزها، کلمه جاسوس و جاسوسی یا هر چیزی شبیه به آن تنها همراه با ترس و وحشت به ذهن هرکسی خطور می کرد. مصری ها به اندازه ای عاشق کشورشان هستند که کلمه جاسوسی برای آن ها مساوی با کفر و بی دینی است و سامیه نمی داند که آیا مادرش در آن لحظه، با آن نگاه ترسناک، می دانست که او یک مسئله بسیار مهم را از او پنهان می کند یا نه. همه آن چیزی که او می داند این است که مادرش با آن نگاه ترسناک به او نگریست و رویش را برگرداند و از خانه رفت. برای همین و در آن یک ساعتی که طول کشید تا سامیه از خانه به ملاقات عادل مکی برود، تصمیم نهایی خود برای رهایی یکباره از این موضوع را گرفته بود. نکته مهم اینجا بود که او نمی دانست این کار محال است!

فصل ششم [فصل ششم]

[حروف الفبا را می‌دانی؟!]

آن روز صبح که سامیه فهمی از خانه‌اش بیرون آمد، تصمیم نهایی خود را گرفته بود تا صریح و بی‌پرده با موضوع روبرو شود. عادل مکی از او خواسته بود که ملاقات خودش با او را، از همه، حتی از مادرش پنهان کند. اما او نمی‌تواند با نگاه‌های مادرش روبرو شود. او باید موضوع را به مادرش اطلاع دهد تا او را از رنجی بزرگ نجات دهد!

با تندى با عادل روبرو شد و قبل از اینکه فنجان قهوه‌ای که سفارش داده بود را برایشان بیاورند، گفت:

- جناب عالی از من خواستید که من چیزی از این موضوع به هیچ‌کس،

حتی مادرم نگم.

عادل مکی سر جایش تکانی خورد و مانند کسی که برای نبرد آماده می‌شود نفسی کشید و گفت:

- هنوز هم می‌گم!

- اما مادرم خیلی نگرانه!

- از چی؟

با ناراحتی گفت:

- از چی؟... مادرم میدونه که من ناراحتم و همه‌اش از من سؤال میپرسه!

- قبل از این هم از تو چیزی پرسیده؟

- بله.

- چیزی هم بهش گفتم؟

سامیه احساس کرد که در بن بست قرار گرفته است. در یک لحظه احساس کرد کتمان این موضوع خواسته‌ای نیست که عادل مکی از او می‌خواهد، بلکه یک ضرورت است که نه خودش و نه او در برابر آن چاره‌ای ندارند. عادل همان لبخند کم‌رنگ بر لبانش نشست. سامیه که گویا فرار می‌کرد، پرسید:

- حالا می‌خواهی من از کجا شروع کنم؟

وقتی سامیه از سدّ علاقه عبور کرد و گفت که او برای ملاقات نامزدش به ایتالیا رفته است، عادل مکی بسیار خوشحال بود، اما خوب می‌دانست که هنوز راه درازی مانده است. در چنین شرایطی، هم صحبتش را آزاد می‌گذاشت تا از هر چه می‌خواهد صحبت کند و همان‌گونه که دوست می‌دارد داستان را بازگو کند، سپس در سربزنگاه و در شرایطی خاص که صحبت از مسیرش خارج می‌شد یا در مسیری نادرست به پیش می‌رفت، به ناچار از او می‌خواست که حرفش را قطع کند و به عقب بازگردد و وقایع را خوب به خاطر بیاورد. این‌گونه، انسان روان‌تر و درست‌تر حرف‌هایش را می‌زند. البته عادل می‌دانست که سامیه با آن احساس عمیق و نکته‌سنجی‌ای که دارد، مسیر مستقیم را نمی‌پیماید. برای همین هم بود که با تردید بسیار سخن می‌گفت و گاهی یک قدم به جلو می‌رفت و دوباره به عقب باز می‌گشت، سؤال می‌پرسید، مسائل را می‌پیچاند و حرف‌های غیرمرتبط را پیش می‌کشید. او

نمی دانست که وقت طلاست و هر ساعتی که می گذرد، خطرهایی را به همراه دارد که به ذهن هیچ کس نمی رسد. به هر حال، عادل چاره ای جز صبر کردن نداشت. سر جایش تکانی خورد، صاف نشست و بسیار شمرده گفت:

- از اول، سامیه!

- خوب من هم همین رو پرسیدم، جوابی به من ندادی!
اینجا بود که عمق بحرانی را که این دختر با آن روبرو بود، درک کرد. لبخندی زد و با لحنی که به سامیه آرامش دهد، گفت:

- حروف الفبا رو میشناسی؟
سامیه خندید، اما مانند کسی که می گریست، گفت:

- منظورت چیه؟

- الفبا رو میشناسی؟

با سرکشی فریاد زد:

- قهرمان! داری با من مثل یک بچه رفتار میکنی!

- پرسیدم حروف الفبا رو میشناسی؟

- بلدم!

- حروف الفبا با چی شروع میشه؟

- الف.

- از الف شروع کن.

- وای...!

چند ثانیه سکوت حاکم شد و پس از آن، عادل مانند آنکه دست یک بچه را بگیرد تا به او راه رفتن بیاموزد، گفت:

- تو گفتی که به ایتالیا رفتی تا با نامزدت ملاقات کنی.

- درسته.

- این نامزدت کیه؟

بغضش ترکید و اشک هایش جاری شد. قلبش از جا درآمد و گفت:
- نبیل سالم.

سامیه برای اولین بار نبیل سالم را در بوفه دانشگاه دیده بود. دیداری که به
علاقه آن‌ها به یکدیگر ختم شده بود و این علاقه رشد پیدا کرده بود. چیزی
که عجیب بود، این بود که چگونه دختری که به نظر می‌رسید همه چیز تمام
است، وقتی گرفتار عشق شده بود، مانند یک نابینا شده بود و عقلش را از
دست داده بود.

نبیل سالم از آن دسته جوانانی بود که به نظر می‌رسید هیچ عیبی ندارد. در
نگاه اول، از آن دسته آدم‌هایی بود که می‌تواند توجه دیگران را به سوی
خودش بکشد و آن‌ها را به نفع خودش به کار بگیرد. این چیزهایی بود که
عادل مکی هم در تحقیقاتش به آن رسیده بود. اما این نشانه‌ها با حقیقت
درونی نبیل سازگار نبود؛ همان حقیقتی که رفتارهای او به خوبی آن را نشان
می‌داد. او جوانی بود که با امکاناتی که در اختیار داشت، نمی‌توانست به
خواسته‌هایش برسد. او هم در برابر این ناکامی آماده بود تا هر کاری - واقعاً هر
کاری - بکند تا به آرزوهایش برسد!

به‌هرحال، سامیه شروع کرد و قصه دیدارش با نبیل را برای عادل بازگو کرد و
اینکه چگونه در اولین ملاقاتشان، احساس کرد که آن‌ها از یک جنس خلق
شده‌اند. اینکه نبیل قصه اختلاف همیشگی‌اش با پدرش را برایش گفته
بود و ناکامی‌اش در درس را به دلیل بی‌ رغبتی به دانشکده‌ بازگانی شمرده
بود و سپس او را نیز وارد آن جنجال همیشگی در خانه کرد. سامیه گفت که
توانست جلوی سرکشی نبیل را بگیرد، چون هرچند که احساس می‌کرد نبیل
جوان سرکشی است، اما مشکل اصلی‌اش را در این می‌دید که نیاز به انسانی
دارد که او را درک کند و به افکارش احترام بگذارد. احساس می‌کرد و پس از

مدتی دریافت که اختلاف نبیل با پدرش یک نقطه ضعف مهم در زندگی نبیل است. چرا که نبیل علی‌رغم اختلاف با پدرش، او را بسیار دوست داشت و در عین حال احساس می‌کرد که پدرش این اندازه به او علاقه و محبت ندارد. سامیه گفت که نبیل در این احساس اشتباه می‌کرد. تمام موضوع این بود که پدر نبیل، استاد سالم مصطفی عبدالله، کارمند یکی از ادارات وزارت اوقاف، فرزندش را به راه و روش مخصوص خودش دوست داشت. سامیه وقتی پدر نبیل پس از سفر نبیل به خارج و غیابش به دیدار او آمد، مطمئن شد که حدس و گمان‌ها او درست بوده است و سرپیچی و ناسازگاری نبیل به دلیل آن بوده که طبیعت احساسات یک پدر روستایی الاصل را نسبت به فرزندش و آرزوهایش برای او و خواسته‌هایش از او را درک نمی‌کرده است. سامیه به عادل مکی گفت که نبیل ذاتاً انسان خوبی است. او توانایی‌ها و هوش بسیاری دارد که به او این شایستگی را می‌دهد که آینده‌ای درخشان برای خودش بسازد. دلیل سامیه هم این بود که همان سالی که نبیل با او آشنا شد، دو ترم پشت سر هم، در امتحانات دانشکده موفقیت‌های چشمگیری به دست آورد:

- جناب عادل! اگر حرف من رو باور نمی‌کنی، میتونی به دانشکده بری و شخصاً مدارکش رو ببینی!

عادل مکی دریافت که سامیه بدون اینکه متوجه باشد، خودش را به جای وکیل مدافع نبیل گذاشته بود و در نتیجه دریافت که سامیه احساس می‌کند که او گناه‌کار است، برای همین هم تصمیم گرفت همچنان ساکت بماند. سامیه ادامه داد:

- نبیل میتونست یک فرد مفید برای کشور باشه، به معنای واقعیش!

- معنای حرفت اینه که اون مدرکش رو نگرفته؟

عادل به خوبی می‌دانست که نبیل مدرکش را نگرفته است، اما خواست تا

با این سؤال، رازی از رازهای این جوان را به دست آورد؛ جوانی که اکنون برای کشورش یک خطر بزرگ به شمار می‌رود. سامیه سرش را پایین انداخت. سرش برای مدتی پایین انداخته بود و چشم‌هایش از اشک خیس شد. دوباره گفت:

- نبیل یک عیب بسیار بزرگ داره و اون اینه که بیش از اندازه به خودش اعتماد داره. اگه چیزی به ذهنش برسه، ممکن نیست آزش دست برداره.

- مثل چی؟

- وقتی توی اولین ترم امتحانات سال سوم قبول شد، این برایش یک دلیل خوب بود که میتونه توی امتحانات موفق بشه، ولی درعین حال هم به نظراون، پدرش باید به خواسته‌هاش احترام میگذاشت. خواسته‌هاش چی بود؟

سامیه کمی مردد شد، اما بالأخره گفت:

- من دوست داشتم که رابطه ما رسمی باشه!

بغض گلویش را گرفت، اما بر اشک‌هایش غلبه کرد و ادامه داد:

- من دوست داشتم که من رواز مادرم خواستگاری کنه، ولی محال بود که مامان بدون اینکه پدرش حضور داشته باشه، با این موضوع موافقت کنه.

- مگه پدرش مخالف بود؟

- طبیعی بود که مخالف باشه!

- چرا؟

- با همدیگه اختلاف داشتن. درواقع پدرش یک آدم عادی بود، یک پدر مصری. مثل هر پدر دیگه‌ای که ممکنه حرفی بزنه که ناخواسته فرزندش رو ناراحت کنه.

- چه حرفی؟

- پدرش نشسته بود و با داد و بیداد به اون گفته بود: هزینه قاطری مثل تو رو میدم بس نیست، میخوای یک ماده خرهم بیاری که خرجی دوتایی تون رو بدم!

ساکت شد!

دیگر بدتر از این چه چیزی می توانست بگوید؟

- این حرف اون رو واقعاً ناراحت کرد و از همون روز اون... اون... نمیدونم واقعاً چی باید بگم.

- همه چیز رو...

با صدایی گرفته فریاد کشید:

- اصلاً این حرفها چیه؟ برای چی او مدم اینجا؟

این دقیقاً همان شاهبیت موضوع بود. سامیه فهمی باید درک می کرد و می پذیرفت که این گونه جزئیاتی که افسر اطلاعات به دنبال آن بود، برای کنجکاوی یا پرگویی یا سخن چینی نبود، اما او می خواست وارد اصل موضوعی شود که به خاطر آن آمده بود. عادل مکی به دنبال چیزی بود که شاید در این جزئیات پنهان شده باشد. همان چیزی که شاید نبیل را به آنجا کشانده بود. عادل بارها دلش برای سامیه سوخت و خواست تا همه چیز را به او بگوید و ماجرا را به طور کامل برایش شرح دهد، اما خودش بهتر از هر کس دیگری می دانست که این موضوع غیرممکن است!...

نبیل سالم باید شب با کسی ملاقات می کرد که فدریک بیکر، نام مرد مهم را بر او گذاشته بود. کمی پس از غروب، نبیل با چشمانی مبهوت و نفس هایی حبس شده، همراه با فدریک به یکی از فروشگاه های شیک و مجلل هامبورگ رفت. به نظر می رسید که او انسان دیگری شده است و هیچ ارتباطی با آن

جوان بی مقدار سه روز پیش ندارد. چهره‌ای آسوده داشت و پس از بهبودی پایش، در راه رفتنش اثری از لنگیدن به چشم نمی‌آمد. لباس‌هایی کاملاً نو پوشیده بود. همه لباس‌هایش، حتی لباس‌های زیر و دستمال شیک گردنش کاملاً نو بود.

عجیب این بود که وقتی فردریک لباس‌های نو را برایش آورد، او حتی برای یک لحظه هم به این سؤال بدیهی توجه نکرد که چگونه فردریک اندازه‌های نبیل را می‌دانسته است، با اینکه در این باره هیچ سؤالی از او نپرسیده بود. همچنین این سؤال که چه کسی پول این لباس‌های گران‌قیمت را پرداخته بود، یا چه کسی باید هزینه‌های آن را می‌پرداخت!

به هر حال، خوشبختی و شگفتی بسیاری از حضور در آن فروشگاه به نبیل دست داد. حتماً این دگرگونی و انتقال سریع، این جوان را دچار آشفتگی و اضطراب می‌کرد. او از کف یک رستوران نزدیک بندر به سطح اجتماعی‌ای در آلمان غربی رسیده بود که هرگز خوابش را هم نمی‌دید. بر این اضطرابش، شگفتی شگرفی نیز افزوده شد. او با چشمان خودش می‌دید و با گوش‌هایش می‌شنید که چگونه بسیاری از بازدیدکنندگان این فروشگاه به فردریک احترام می‌گذارند و با او آشنا هستند و بعضی از آن‌ها کاملاً صمیمی با او رفتار می‌کنند. هنوز کنار یک میز نشسته بودند که نبیل پرسید:

- اینجا با مرد مهم ملاقات میکنیم؟

- شاید!

- کی می‌آد؟

فردریک با نگاهی تند به او نگاه کرد و بعد آرام و از میان دندان‌هایش گفت:

- مگه دیروز بهت نگفتم که خیلی پر حرفی و داری زیادی سؤال می‌پرسی؟

نبیل با سرکشی و اعتراض پرسید:

- فکر میکنی من کی آم؟ مگه من حق ندارم...

صدای خشنی در فروشگاه پیچید. نبیل این صدا را که شنید، حرفش را قطع کرد و به سمت آن برگشت.

- به به! به به برادر.

نبیل خیلی متعجب شد. او ابوسلیم را دید که با دستانی گشوده به سمت او می‌آید و آن چنان با او صمیمی برخورد کرد که او را خوشحال کرد. یک لحظه نگاهش به فردریک افتاد که تعجب از چشمانش پیدا بود. نبیل یک لحظه خیال کرد که این جوان آلمانی سنگ دل، مضطرب به نظر می‌رسد. او نیز به همراه نبیل برای استقبال از ابوسلیم با احترام و ادب بسیار از جا بلند شده بود!

- برادر کجایی؟ چرا سر قرار نیومدی؟

نبیل خواست تا جواب بدهد، اما ابوسلیم رو به فردریک کرد و با زبان سلیس آلمانی گفت:

- فردریک، چرا به من نگفتی که تو دوست من رو میشناسی؟

نبیل آن چنان شاد بود که غرق خوش آمدگویی مرد سوری شده بود. کاملاً روشن بود که او جایگاه ارزشمندی در این فروشگاه بسیار فاخر دارد. ابوسلیم فوراً وارد گفتگوی شاد و صمیمانه با او شد. مرد نوشیدنی و غذا سفارش داد و از هر دوی سخن گفتند. نبیل با همه خوشحالی‌اش، بسیار شگفت زده شده بود. فردریک که تا چند دقیقه پیش او را حقیرانه تهدید می‌کرد، اکنون در برابر این مرد سوری، کوچک و حقیر به نظر می‌رسید. نبیل آرزو کرد که فردریک از ملاقات با مرد مهم منصرف شود. او همچنین آرزو کرد که این دوست سوری برایش کاری پیدا کند. بالأخره فردریک برای انجام کاری از جایش بلند شد و رفت. ابوسلیم به سمت نبیل خم شد. آهسته و با لهجه اصیل مصری با نبیل صحبت کرد و با لحنی جدی و قاطعانه گفت:

- فردا جایی کار داری؟

هم سؤال و هم لحن آن، توجه نبیل را به خود جلب کرد. به ابوسلیم خیره شد.

نگاهش نشان می داد که نمی داند باید چه جوابی بدهد. ابوسلیم آمرانه و با قاطعیت و این بار با همان لهجه سوری اش گفت:
- از خانه ات بیرون نرو تا بهت زنگ بزنم!
نبیل با ناراحتی گفت:

- ولی شاید فردریک...

- تو کاری با این آلمانی نداشته باش. منتظر تماس من باش و به فردریک و هیچ کس دیگه هم چیزی نگو!

نبیل خواست تا سؤالی بپرسید یا توضیح بیش تری بخواهد، اما فردریک بازگشت و دوباره ابوسلیم همان صحبت های پراز مزاح و شاد خودش را پی گرفت!

نبیل از خودش نپرسید که ابوسلیم از کجا می دانست او در یک خانه سکونت دارد و آن خانه هم تلفن دارد. او یک لحظه هم به این سؤال ساده توجه نکرد که چگونه ابوسلیم شماره تلفن او را به دست آورده است. او خودش را به امید آرزویی پوشالی به غفلت سپرده بود تا آن زمان که واقعیت همچون صاعقه بر او نازل شد... پس از گذشت نیم ساعت، آن مرد سوری خوشحال و خندان از آن ها جدا شد، همان گونه که به آنجا آمده بود. وقت خداحافظی، دست نبیل را به گرمی فشرد و گفت:

- باز هم ببینیمت برادر!

چند لحظه گذشت. نبیل بسیار خوشحال بود. او فردریک را زیر نظر داشت و کاملاً روشن بود که در تنگنا قرار گرفته است.

- نبیل! چرا به من نگفته بودی که ابوسلیم رو میشناسی؟

حالا نبیل با اطمینان به او گفت:

- برای اینکه تو از من نپرسیدی!

- کی با اون آشنا شدی؟

نبیل خنده کم‌رنگی زد و جواب فردریک را تلافی کرد:
- به نظر میرسه زیاد سؤال میکنی و زیاد حرف میزنی!
فردریک ساکت شد. نبیل از او پرسید:
- مرد مهم کی می‌آد؟

تعجب همچون صاعقه در چهره فردریک پیدا شد و بلند گفت:
- ولی تو که همین حالا با اون ملاقات کردی، مصری حيله‌گر!
دهان نبیل از شگفتی و اضطراب بازماند. سعی کرد تا آنجا که می‌تواند بر
خودش مسلط باشد. او به چند دقیقه زمان نیاز داشت تا همه چیز را درک
کند و بفهمد که ابوسلیم کسی نیست جز همان مرد مهم!...

سامیه فشار بسیاری را تحمل می‌کرد تا ذهنش را به عقب بازگرداند و همه چیز
را از رابطه خودش با نبیل سالم برای عادل مکی بازگو کند. او احساس
شگرفی داشت، مانند آنکه بار سنگینی را از روی دوشش بر زمین بگذارد.
او به عادل گفت که زمانی احساس کرد رفتار نبیل با همه، به جز او، عادی
است. از همان روزی که پدرش با رفتن برای خواستگاری سامیه از مادرش
مخالفت کرد، اختلاف نبیل با پدرش بالا گرفته بود و روز به روز بدتر می‌شد.
وقتی خانم اقبال حسین اصرار داشت که نبیل را به تنهایی برای خواستگاری
نپذیرد، عصبانیت او بیش‌تر هم شد. سامیه گفت که او می‌داند همه این
مسائل برای نبیل کم‌اهمیت بود و چیزی که بر او فشاری غیرعادی آورده بود،
موضع‌گیری صریح خود سامیه بود. او به نبیل گفت که او را دوست دارد و
این واقعیتی است که خارج از اختیار اوست، ولی به نظرش، هم پدر او و هم
مادر خودش، حق دارند. به عقیده او، اگر نبیل اقدام به خواستگاری می‌کرد،
تأثیری در رابطه آن دو نداشت و بهترین راه حل برای وضعیت فعلی آنان این
بود که نبیل مدرک خودش را بگیرد و به دنبال کار باشد تا پس از آن همه چیز

عادی و طبیعی شود.

- تو دیگه به من علاقه نداری!

نبیل این حرف را زد و جوابش هم سیلی از سرزنش‌ها و بحث‌هایی بود که با ناراحتی به پایان رسید و چند روز به درازا کشید و پس از آن، دوباره همه چیز به حال قبل بازگشت.

سامیه گفت چیزی مانند قضا و قدر میان او و نبیل سالم را پیوند زده بود. او بسیار تلاش کرد تا موضعی منطقی بگیرد که با نگاه او به همه چیز سازگار باشد، اما بی‌فایده بود. او احساس می‌کرد که نبیل به او نیاز دارد و این، او را وامی داشت تا از بسیاری از رفتارهای نبیل که روز به روز بدتر می‌شد، چشم‌پوشد، تا اینکه سال به پایان رسید و نتیجه آن ناکامی مفتضحانه نبیل و موفقیت چشمگیر او بود. این‌گونه بود که نبیل دیگر نتوانست بیش‌تر از این در مصر بماند!...

تابستان ۱۹۶۵ بود. نبیل به حالتی از خشم و ناامیدی رسیده بود که او را غیرقابل تحمل کرده بود. سامیه دقیقاً نمی‌داند که فکر سفر به خارج از چه زمانی در سر او ریشه دوانده بود. آن هم در آن روزگار که احساس عمومی وابستگی و دل‌بستگی مردم مصر به کشور پر از افتخارشان به اندازه‌ای بود که مهاجرت از آن را جرمی نابخشودنی می‌دانستند. سامیه بر این عقیده بود - و هست - که مصر برای فرزندانش اولویت دارد و تمام استعدادهایی که در خارج از مصر زندگی می‌کنند، ثروت‌های ملی هستند که به هدر رفته است و باید دوباره به کشورشان بازگردند تا زحمت‌های آنان در آن به ثمر بنشیند. سامیه واقعاً در آن روزها، کم سن و سال و دانشجوی دانشکده ادبیات بود، اما احساس به میهن با سن و شغل و کار افراد سنجیده نمی‌شود. وقتی نبیل فکر سفر به خارج را مطرح کرد، آن را به عنوان سفر تفریحی - سیاحتی عنوان کرد. با آغاز

تعطیلات تابستانی، جوانان دسته‌دسته برای کار در مزارع، مخصوصاً باغ‌های انگور فرانسه، راهی اروپا می‌شدند. زندگی برای نبیل جهنم شده بود. طبیعی بود که پدرش با سفر او مخالفت کند و اختلاف میان آن دو بالا بگیرد، اما مادر نبیل دخالت کرد و ناکامی نبیل در امتحانات را قابل جبران دانست. او در برابر همسرش ایستاد و او را قانع کرد تا با سفر فرزندشان موافقت کند تا شاید از این رهگذر، تجربه‌ای بیندوزد و از سوی دیگر، شاید این بحران مزمن از او دور شود!

سامیه گفت که احساس گناه می‌کند، چون او درباره سفر نبیل موضع منفی گرفته بود و با علاقه شدیدی که نسبت به نبیل داشت، نتوانسته بود کاری بکند، جز اینکه نظر صریح و روشن خود را به او بگوید. نبیل گفته بود به سفر می‌رود تا چند هفته از آنجا دور باشد، ولی وقتی کشتی به ونیز رسید، نامه‌ای به سامیه نوشت و او را از تصمیم خودش که هیچ‌کس از آن آگاه نبود، آگاه کرد. نامه سرشار از عشق آتشین بود و امید را در دل سامیه زنده کرد که شاید او راه درست زندگی را بیابد؛ هرچند تصمیم نبیل این بود که تا زمانی که خودش را نسازد و راهش را نشناسد به کشور بازمی‌گردد. نبیل سالم نوشته بود که او نمی‌داند دقیقاً می‌خواهد چه کار بکند و به کجا می‌خواهد برود، اما بسیار امیدوار است تا آینده‌ای را بسازد که سامیه به آن افتخار کند!

دیگر خبری از نبیل نرسید و سامیه دچار چیزی شبیه افسردگی شد. احساس می‌کرد که خودش نیز یکی از دلایل فرار او از کشور است و موقعیت خودش را به خوبی درک نکرده و آن‌گونه که شایسته بوده در کنار او نایستاده است. ماه‌ها گذشت تا اینکه سرانجام یک نامه از نبیل از شهر هامبورگ آلمان دریافت کرد. او نوشته بود که در آن شهر ساکن شده است و روزها در یک رستوران کار می‌کند و شب‌ها زبان آلمانی فرامی‌گیرد. نامه پر از امید و سرشار از خوش بینی بود. نبیل نوشته بود که او تصمیم گرفته تا به یکی از آموزشگاه‌های اقتصاد در

آلمان پیوند و برایش در اروپا فرصت‌های شغلی بسیاری وجود دارد و... او همچنین آدرس خودش را برایش نوشته بود و از سامیه خواسته بود تا برایش نامه بنویسد و دوباره به او اعتماد کند!

سامیه به او نامه نوشت. نامه‌نگاری آن‌ها دو تا سه ماه به صورت منظم ادامه داشت و پس از آن، یک بار دیگر نامه‌های او قطع شد و دیگر به هیچ‌یک از نامه‌هایی که خبرها و نگرانی‌هایش را به او می‌رساند، پاسخ نداد. بیش از یک سال گذشت و سامیه فارغ‌التحصیل شد. نبیل گاهی نامه می‌نوشت و از کمی نامه‌هایش به خاطر پیوستن به آموزشکده عذرخواهی می‌کرد. دیگر نامه‌هایی که از او می‌رسید، تنها سطرها و خط‌هایی بی‌معنا و بدون احساس بود، تا اینکه سال ۱۹۶۷ فرارسید. در اوایل آن سال نبیل نامه‌ای نوشت که امید را دوباره در قبل سامیه زنده کرد. نبیل در این نامه نوشته بود که حالا او در بخش گردشگری فعال است و حقوق کافی و اضافه‌کار مناسبی دریافت می‌کند!

- همه این نامه‌ها پیش توئه؟

عادل مکی این را پرسید. زنگ هشدار در سرش نواخته شده بود. سؤالش غافلگیرانه بود. سامیه چند ثانیه به او خیره شد و پس از آن گفت:

- همه این نامه‌ها پیش منه.

- میتونم اون‌ها رو ببینم؟

نه تنها به نظر می‌رسید سامیه در تنگنا قرار گرفته است، بلکه خشم کاملاً در چهره‌اش پیدا بود. عادل ادامه داد:

- من میدونم که این نامه‌ها خصوصی و کاملاً شخصی، ولی...

- ولی چی جناب عادل؟

- توی این نامه چیزهایی هست که یک آدم عادی از اونها چیزی متوجه

نمیشه و برایش مهم نیست، ولی برای ما معانی بسیار زیادی داره!

۱ شکار شکارچی | ۹۱

سامیه بدون اینکه چیزی بگوید، سرش را پایین انداخت. او نمی دانست نامه ها تمام آن چیزی است که عادل مکی نیاز داشت تا تمام موضوع در برابر چشمانش روشن شود. آن زمانی که سامیه داشت درباره آن صحبت می کرد، مهم ترین زمان در داستان نبیل بود. همان زمانی که نبیل در آن به یک جاسوس تبدیل شد؛ جاسوسی که هر روز به این کشور آسیب هایی می رساند که اگر سامیه می دانست، از وحشت موهایش سفید می شد!

[فصل هفتم]

[راه ناهموار]

نبیل پس از ملاقات با ابوسلیم در آن فروشگاه مجلل، یکی از عجیب‌ترین شب‌های عمرش را گذراند. او از توجه و احترامی که از سوی مرد مهم با آن روبرو شده بود، بسیار خوشحال بود. او گرچه از اینکه فردریک از این همه احترام غیرمنتظره شگفت‌زده شده بود، بسیار خرسند بود، اما بسیار نگران هم بود!

این ابوسلیم که برای کسی مثل فردریک، مرد مهمی است، واقعاً کیست؟ ابوسلیم پیش از این با او روبرو شده بود و فردریک هم برای او کار می‌کند؛ پس چرا فردای همان روز با او ملاقات نکرد و حتی اینکه چرا بدون وساطت فردریک این کار را نکرده بود؟

این سؤال‌ها در ذهنش مطرح شده بود، اما برای خودش توجیه می‌کرد. با خودش می‌گفت که قطعاً این آدم‌ها برای خودشان روش‌هایی دارند که او با آن‌ها آشنا نیست! وقتی این افکار به او فشار آورد، به شدت آن‌ها را از خود دور کرد. آنچه در آن زمان برایش مهم بود، این بود که خانه‌ای را که در آن

زندگی می‌کرد و لباس‌هایی را که می‌پوشید برای خودش نگه دارد و چیزی پیدا کند که گرسنگی‌اش را با آن برطرف کند. پس از چند ساعت، او دیگر داشت پذیرفتن چنین کاری را برای خودش توجیه می‌کرد و به دنبال دلیلی بود تا بتواند خود را در برابر عذاب وجدانش، قانع کند!

فردریک بدون اینکه قرار ملاقاتی با او بگذارد، خداحافظی کرد. به شکل غریبی به نظر می‌رسید که هریک از آنان دارد از دیگری جدا می‌شود؛ برای همیشه.

نبیل چاره‌ای نداشت جز اینکه به جای آن اتاقی که با چهار نفر در آن ساکن بود، به آپارتمان برگردد. حتماً حالا و پس از سه روز، بیچاره دیگری جای او را در آن اتاق گرفته است. وقتی وارد آپارتمان شد، تنهایی براو چیره شد و دوباره سؤال‌ها بر ذهنش هجوم آوردند:

– این آپارتمان برای کیه؟ ... برای فردریک یا برای مرد مهم؟

سؤال‌ها را از ذهنش پاک کرد. برای او همین که بتواند در یک رختخواب نرم و راحت بخوابد و به یک حمام تمیز برود، کافی بود. دوباره موضوع را در ذهنش بررسی کرد، اما به نتیجه‌ای که بتواند او را آرام کند، نرسید. بالأخره قبل از اینکه به رختخواب برود، تصمیم نهایی خودش را گرفت. او تا پایان این بازی به آن ادامه خواهد داد. برای او بازگشتن به مصر تقریباً محال بود. آخرین نامه سامیه را به خاطر آورد. غم و غصه‌ای او را در بر گرفت که بیش از یک ساعت او را رنج داد. احساس می‌کرد با این تصمیم، خودش را در رودخانه‌ای خروشان انداخته است که نمی‌داند او را به کجا خواهد برد. سرانجام وقتی بهانه و توجیه لازم را پیدا کرد، فکرش کمی آرام گرفت.

چرا با ابوسلیم همکاری نکند و آنچه را او می‌خواهد انجام ندهد، تا بتواند برای خودش مقداری پول پس‌انداز کند؟ تا بتواند سربلند و با احترام به مصر بازگردد. به اندازه‌ای پول جمع کند که دوباره به دانشگاه برود و مدرک

خودش را بگیرد و دیگر به کمک‌های پدرش نیازی نداشته باشد. این کاری هم که با ابوسلیم شروع خواهد کرد، مخفیانه باقی می‌ماند و هیچ‌کس، حتی سامیه، از آن باخبر نخواهد شد. اگر فردریک بی‌پروا و لخرچی می‌کند و این‌گونه زندگی را می‌گذراند، اما او مانند فردریک زندگی نخواهد کرد. او درست هزینه می‌کند، پول‌ها را پس‌انداز می‌کند تا به چند هزار مارک برسد و بعد از آن شرکتی پایه‌گذاری می‌کند که درآمدش چندین برابر یک شغل معمولی است. چند برابر شغل‌هایی که هم آینده‌اش را محدود می‌کند و هم دست و پایش را می‌بندد. وقتی تصمیم گرفت که در اروپا بماند و دیگر به مصر بازنگردد، تنها به یک فرصت نیاز داشت تا لیاقت خود را نشان دهد و اکنون این فرصت به او روی آورده است. آیا باید به این فرصت پشت پا بزند؟

به نظر می‌رسید که او با این فکر آرام گرفت. برای همین هم خوابید! خواب آرامی نداشت. حیرانی و خواب‌های متعدد، آرامشش را برهم زده بود، اما به هر حال آن شب گذشت... صبح متوجه شد که نباید قبل از اینکه ابوسلیم با تماس بگیرد، از خانه بیرون برود. این همان چیزی بود که ابوسلیم از او خواسته بود. باز هم متوجه بی‌توجهی خودش شد! ابوسلیم وقت خاصی را برای تماس تلفنی‌اش مشخص نکرده بود. همچنین متوجه شد که هیچ غذایی در خانه وجود ندارد و ساعت هم به ده صبح نزدیک می‌شود. در تمام روزهای گذشته، فردریک همه چیز را برعهده گرفته بود و او نیاز به غذا و نوشیدنی را احساس نمی‌کرد. تصمیم گرفت تا برای خرید غذا از خانه بیرون برود، اما ترسید و منصرف شد. فردریک به او هشدار داده بود و گفته بود که: شاید مرد مهم دستور بدهد تا تو را با یک پرواز فوق‌العاده به آن دنیا بفرستند!... پس اگر او برای خرید بیرون برود و تلفن زنگ بزند و او جواب تلفن ابوسلیم را ندهد، آن وقت باید چه کار بکند؟

ساعت‌ها گذشت و روز به نیمه رسید. احساس گرسنگی‌اش شدید شده بود.

تصمیم گرفت تا خطر کند و از خانه بیرون بزند، اما پیش از اینکه از آنجا بیرون برود، یادش آمد که هیچ پولی ندارد! وسط خانه حیران ایستاده بود. حالا او واقعاً می‌خواست بیرون برود، ولی نمی‌توانست؛ نمی‌توانست برود! او کاملاً آزاد بود و می‌توانست حرکت کند، اما در بند صدای زنگ تلفن بود. سر جایش میخ شده بود، اما در یک لحظه احساس کرد که به دنیایی وحشتناک پا می‌گذارد. کمی پریشان شد، اما با بی‌خیالی شانه‌هایش را بالا انداخت و شاید برای صدمین بار تصمیم آخرش را گرفت. او این تجربه را تا آخرش ادامه خواهد داد!

روز به پایان رسید و خورشید غروب کرد. شکمش خالی بود و گرسنگی به معده‌اش فشار می‌آورد. نگرانی تمام وجودش را در بر گرفته بود. واقعاً هیچ راه گریزی نبود؟

نبیل هرگز فکر نکرد و به ذهنش هم نرسید که در هر لحظه، هر اتفاقی که برایش می‌افتد، دقیقاً برنامه‌ریزی شده است و هر رفتاری از رفتارهایش، با دقت بسیار سنجیده می‌شود و افرادی هستند که حرکات او را زیر نظر دارند و در کمین او نشسته‌اند تا هر حرکت و رفتار او را با دقت بالا ثبت و برای کسانی که رفتار او برایشان مهم است، منتقل کنند. هرگز نبیل سالم به این فکر نکرد و هیچ‌گاه نیز این موضوع حتی برای یک لحظه به ذهنش نیامد!

ساعت ده شب به حالتی از ناامیدی، گرسنگی، درماندگی و بیچارگی رسید. خودش را بی حرکت روی مبل انداخت. زنگ به صدا درآمد. از جا پرید و به سمت تلفن دوید و گوشی را با اشتیاق برداشت، اما متوجه شد که صدای زنگ در است! نفس نفس زنان و با تردید ایستاده بود. احساس می‌کرد که در کماست و آنچه در اطراف او می‌گذرد، چیزی جز یک خواب نیست. زنگ در یک بار دیگر به صدا درآمد. به سمت در رفت و در را تا نیمه باز کرد. با صحنه‌ای روبرو شد که برایش باورکردنی نبود. ابوسلیم در چارچوب در

ایستاده بود و صورتش پشت دو پاکت پراز غذا و نوشیدنی گم شده بود. مرد با شوخی گفت:

- برادر! در رو باز کن و بیا این لامصب‌ها رو از من بگیر!
پاکت‌ها را از او گرفت و با دلخوری به او گفت:

- اینقدر تأخیر درسته، ابوسلیم؟

ابوسلیم در را بست و گفت:

- من که بهت نگفتم امروز می‌آم اینجا.

- نه... گفتمی که زنگ می‌زنی.

مرد با شگفتی فریاد زد:

- من این رو گفتم؟!... برادر، به خدا یادم رفت!

- یه لقمه نون توی این خراب شده نبود!

- چرا نرفتی بیرون غذا بخری؟

- ترسیدم برم بیرون و تو تماس بگیری و من نتونم جواب بدم!

- مهم نبود نبیل!

- پول هم نداشتم!

- چرا از من پول نخواستی؟

نبیل به آشپزخانه رفت تا غذا را آماده کند. بلند پرسید:

- گرسنه نیستی؟

- من گرسنه نیستم، فقط دارم از تشنگی می‌میرم!

نبیل با شوق بسیار غذا و نوشیدنی را آماده می‌کرد و درعین حال فکر می‌کرد و

سؤال‌هایی بسیار به ذهنش می‌رسید و امید راه پیش رویش را روشن می‌کرد!

ابوسلیم درباره همه چیز با او صحبت کرد. آن دو خوردند و نوشیدند و طبیعی

بود که از عبدالناصر و اسرائیل هم صحبت به میان بیاید. به نظر ابوسلیم،

عبدالناصر رهبر بزرگ و مرد تاریخ‌سازی بود، اما در به دست آوردن دشمنی دیگر تخصص داشت. او گفت که با کمک عبدالناصر، کشورهای عربی در جهان حاضر به جایگاهی رسیده‌اند که هیچ‌کس به آن‌ها توجهی نمی‌کند. به نظر غربی‌ها، این مرد کشورش را به سوی ویرانی‌ای اجتناب‌ناپذیر می‌کشاند و دشمنی او با اسرائیل سبب شده است تا اسرائیل از احساسات جهانی بهره ببرد.

نبیل گفت که سیاست برایش مهم نیست و توجهی هم به آنچه ابوسلیم می‌گفت، نداشت. او بسیار مشتاق بود تا هر چه زودتر درباره کار صحبت کنند، اما به نظر می‌رسید که ابوسلیم به کلی همه چیز را در این باره فراموش کرده و به مسائل و موضوعات دیگر می‌پردازد. او از نبیل درباره سوسیالیسم و عبدالناصر سؤال کرد و نبیل را مجبور کرد تا با او همراهی کند؛ تا بتواند رضایتش را به دست آورد. نبیل در صحبت‌ها با او همراهی می‌کرد تا حرف‌هایش تمام شود و بالاخره وارد اصل موضوع شود، اما ابوسلیم تازه گرم شده بود و فقط نوشیدنی می‌خورد و نبیل را با بارانی از سؤال روبرو می‌کرد؛ سؤال پشت سؤال. از زندگی‌اش در مصر پرسید؛ از مادر و پدرش، از نزدیکان و دوستان، آشنایان و همسایگان، از شغل و محل کارشان. طبیعی بود که صحبت‌ها به سامیه فهمی هم برسد و سؤال‌هایی زیادی درباره او بپرسد. سامیه در آن زمان، سال آخر دانشکده ادبیات در رشته روزنامه‌نگاری را می‌گذراند. گزارش‌ها و مقالات او چاپ می‌شد و اسمش با خط درشت در صفحات نوشته می‌شد. نبیل تعریف کرد که چگونه با او آشنا شده و به هم علاقه‌مند شده‌اند و پس از آن، علاقه آنان عمیق‌تر شده است. اینجا بود که ابوسلیم ناگهان از او پرسید:

- خب! پس چی باعث شد که از مصر بزنی بیرون؟

نبیل برای اینکه بتواند آن مرد را راضی کند، گفت که او به این دلیل که در مصر به مدرک اهمیت می‌دهند و حکومت عبدالناصر به جوانانی مثل

او فرصت نمی‌دهد تا از توانایی‌ها و استعدادهایشان استفاده کنند، از مصر مهاجرت کرده است! او از دفتر هماهنگی‌ای گفت که او را با اینکه علاقه‌ای به بازرگانی نداشته، به دانشکده بازرگانی انداخته بود. از اشتغال و دستمزدهای ناچیز گفت و... همچنان نبیل حرف می‌زد و از همه چیز صحبت می‌کرد. او نمی‌دانست که مرد دارد تمام اطلاعاتش را تخلیه می‌کند و همه سؤال‌هایش، او را هدف‌مند به آنجا کشاند تا جزئیات کامل زندگی‌اش و رابطه با پدر و مادرش را با دقت برایش تعریف کند. دوباره صحبت از سامیه پیش آمد. مرد که نوشیدنی در دستش بود، پرسید:

- دوستش داری؟

نبیل با بی‌تفاوتی شانه‌هایش را تکان داد و گفت:

- ای...!

- اون هم تو رو دوست داره؟

نبیل بلند گفت:

- اونقدر که نمیدونم در برابر علاقه‌اش چیکار کنم!

ابوسلیم در واکنش به این پاسخ نبیل، او را سرزنش کرد. او گفت که سامیه فهمی تا حالا به او وفادار بوده و با اینکه نبیل او را ترک کرده و به اروپا مهاجرت کرده است، باید حداقل این خوبی‌های او در نظر داشته باشد و باید رابطه‌اش با او را همچنان پابرجا نگه دارد. او گفت که روابط عاطفی در اروپا یک جور و در مصر یک جور دیگر است و هرچند اگر او در آلمان هم روابط عاطفی برقرار کند، اما از لحاظ اخلاقی باید رابطه خودش با سامیه را عمیق‌تر و مستحکم‌تر کند.

- خب چطوری؟

این سؤال را نبیل پرسید و ابوسلیم پاسخ داد:

- با نامه برادرم... با هدیه!

- هدیه چیه ابوسلیم؟ من چیزی پیدا نمیکنم بخورم!
- فردا صبح یه نامه برایش مینویسی و یه هدیه گرون قیمت درست و حسابی برایش میفرستی... تمام!
- ابوسلیم حالا به خوبی بی تابی فراوان و اشتیاق جاری در سینه نبیل سالم را احساس می کرد. جوان بی قرار و مشتاق بود. هر لحظه احساس می کرد که به آرزویش نزدیک می شود و می دید که از آن دورتر می گردد. سرانجام دستش را به سوی این آرزو دراز کرد و گفت:
- فرستادن نامه و هدیه مهم نیست... مهم کاره. برای کار باید چیکار کنم؟
- گویا ابوسلیم صحبت های نبیل را نشنید و پرسید:
- مگه تو نگفتی که روزنامه نگاره؟
- چند روز پیش برام یه نامه فرستاده بود و همراهش یکی از گزارش هایی رو که آزش توی مجله چاپ شده بود فرستاد.
- تمومه!... این نامه رو بده به من تا بهت بگم برایش چی بفرستی!
- یه نامه بود... من هم پاره اش کردم و انداختم دور!
- نبیل از نگاه آتشین ابوسلیم شگفت زده شد. نگاهی که او را به یاد همان هشدار ای انداخت که فردریک قبل از دیدار با ابوسلیم به او داده بود. نبیل خواست تا کمی اوضاع را آرام کند. بهانه آورد و گفت:
- اون یه موضوع دیگه است. چه ربطی به کار ما داره؟
- ابوسلیم با لهجه مصری خالص گفت:
- مربوطه... تو فراموش کردی که کار ما جهانیه!
- قلب نبیل به شدت تپید. آیا معنای این حرف آن است که شاید او مواد مخدر به مصر قاچاق کند؟ به مرد خیره شد. ناگهان همه آرزوهایش برباد رفت. ترسید که اعتراض بکند و فرصتی که مدت ها منتظرش بوده است را از دست

ا شکار شکارچی | ۱۰۱

بدهد. سکوت به دراز کشید. ابوسلیم لحنش دیگر تغییر کرده بود و غیر از آن
طنینی بود که نبیل با آن آشنا بود. مثل آن بود که اصلاً انسان دیگری شده
است. ابوسلیم از او پرسید:

- حتماً میدونی که ما چیکار میکنیم؟

- فردریک به من گفت!

- نظرتو چیه؟

- من اینجا کاملاً در خدمتم... اما... مصر...

ابوسلیم فریاد کشید و حرف نبیل را قطع کرد:

- مصر؟... کی درباره مصر حرف زد؟

خیال نبیل آسوده شد و گفت:

- مگه شما این رو نمیخواید!

- نبیل! برادر من. گوش کن... ما امروز با هم نون و نمک خوردیم... از راز

دل همدیگه باخبر شدیم... من دیوونه نیستم که تورو بفرستم مصر، اون

هم پیش مردی مثل عبدالناصر تا تورا دستگیر کنه و بفرسته ناکجاآباد!

- اگه اینجا دستگیر شدم، به ناکجاآباد نمیرم؟!

- نه!

- چطوری؟

- اینجا یه دولت دموکراتیک و متمدنه و تفاهم باهاشون ممکنه!

- تازه، من بلد نیستم آمپول بزخم!

نبیل این حرف را با ناخرسندی گفت و ابوسلیم هم با تعجب فریاد کشید:

- آمپول؟... آمپول چیه؟

- این چیزیه که من از کارهای فردریک فهمیدم!

- فردریک یک کاری انجام میده و ما به کار دیگه!

حالا دیگه ابوسلیم با لحن جدیدش، کاملاً با لهجه مصری صحبت می کرد.

نبیل از او پرسید:

- ما؟

- آدم‌هایی مثل من و تو لازم نیست که دست به همچین کارهایی بزنیم...

ما هر چه هم که باشه، عرب هستیم!

- نمیفهمم!

این طور بود که ابوسلیم موضوع را برایش شرح داد.

جمال عبدالناصر توانست عرب را در اروپا منفور کند. سیاست‌های او خرابی و دشمنی را فقط برای مردم مصر به بار نیاورد، بلکه باعث شد تا حضور شهروندان عرب تبار در کشورهای مثل آلمان سبب شود تا این کشور با اسرائیل احساس هم‌دردی کند و کمک‌ها و خسارت‌هایی را به اسرائیل پرداخت کند و سلاح و غذا برای آن‌ها بفرستد. موضوعی که اصلاً قابل قبول نیست، بلکه بسیار شک برانگیز هم هست. برای همین، این چنین کارهای پستی را که جوانی مثل فردریک انجام می‌دهد، باید یک آلمانی مثل خودش انجام دهد، ولی...

- ولی ما یه کار دیگه داریم، نبیل!

نبیل حالا از مردی که دیگر حامی او بود بسیار سپاسگزار بود و با اشتیاق از او پرسید:

- این کار چیه؟

- میخوای بدونی؟

- حتماً!

- اولین کاری که باید انجام بدی اینه که برای خودت یه شغل مناسب

دست و پا کنی!

دهان نبیل از تعجب باز ماند. قلبش به تندی می‌تپید.

- نبیل! چی شد؟

- میخوام بدونم حقیقت چیه؟

- حقیقت همینکه گفتم!
- من نفهمیدم!
- ابوسلیم هم شروع کرد و نکات مبهم را برایش روشن کرد و گفت:
- اولاً... باید مثل من و تو، حضورشون توی اینجا قانونی باشه!
- درسته!
- برای همین هم باید برای تو، دنبال یه شغل خوب توی یکی از شرکت‌های معتبر باشیم!
- چه جوری؟
- این جوری که اول برایت یه اجازه کار بگیریم تا حضورت توی اینجا قانونی باشه و کسی به کارت، کاری نداشته باشه!
- نبیل احساس می‌کرد در رؤیا سیر می‌کند و از واقعیت فاصله گرفته است. آنچه ابوسلیم می‌گفت، دقیقاً همان چیزی بود که او آرزویش را داشت. همان چیزی که به خاطر آن، بیش از یک سال پیش وارد ایتالیا شده بود و بالأخره سر از این شهر آلمانی در آورده بود. با قدردانی و سپاس‌گزاری گفت:
- ابوسلیم! خدا بهت خیر بده.
- بعد از اینکه توی کارت جا افتادی، با آدم‌های درست و حسابی رابطه برقرار میکنی. اون وقت کار ما شروع میشه.
- فکر میکنی اینجا برای کار ما، امنه؟
- صد درصد.
- اگر توی تله افتادیم چی؟
- منظورت اینه که پلیس تورو دستگیر کنه؟
- درسته.
- کافیه فقط رفتارت درست و به جا باشه!
- فقط همین؟

- معلومه. اون چیزی که اینجا برای ما لازمه، اینه که بین مردم توی امنیت زندگی کنیم. کاری که عبدالناصر با ما کرد برای هفت پشتمون بسه. همون کارهایی که دنیا رو به هم ریخته برای ما کافیه!

نبیل با هیجان و خوشحالی گفت:

- ابوسلیم! من تحت فرمان شما هستم!...

عادل مکی، گاهی وقت‌ها از اینکه مردم، طبیعت کار افسر اطلاعات را نمی‌دانند، احساس درد می‌کند. مردم نمی‌دانند که این کار، در حقیقت حمایت از خودشان، خانه و ناموس، فرزندان و کار و کاسبی‌شان است. او وقتی از سامیه فهمی خواست تا از مضمون نامه‌هایی که نبیل سالم از آلمان برایش فرستاده است، آگاه شود، به خوبی می‌دانست که این نامه‌ها، نخستین گام‌ها برای به خدمت گرفتن نبیل سالم، برای جاسوسی به نفع اطلاعات اسرائیل است. البته آنچه برای او مهم بود، این بود که در ملاقات دومش با سامیه فهمی، این نکته بسیار حساس را بفهمد که آیا این کار با آگاهی نبیل صورت گرفته، یا اینکه فریب خورده است و بدون اینکه بداند در چنگال ابوسلیم - یا به گفته فردریک بیکر، مرد مهم - گرفتار شده است.

از طرف دیگر، او با توجه به اهمیت موضوع و حساسیت آن، نمی‌توانست صریح و بی‌پرده درباره حقیقت نبیل سالم با سامیه فهمی صحبت کند؛ زیرا اگر او این کار را می‌کرد، شاید این واقعیت سامیه را در تنگنا قرار می‌داد و یا او را به نافرمانی وادار می‌کرد و یا حتی مانع از آن می‌شد تا همه حقایق را که می‌داند، بر زبان بیاورد. از همه چیز مهم‌تر، این بود که خود سامیه به حقیقت پی ببرد! وقتی عادل مکی از سامیه خواست تا او را از نامه‌ها آگاه کند، سامیه سرش را پایین انداخت و هیچ جوابی نداد. عادل هم می‌دانست که او دارد چه سختی و فشاری را تحمل می‌کند. سامیه احساس می‌کرد که یک غریبه از مسائل

بسیار خصوصی او آگاه خواهد شد. عادل هم دقیقاً این را می دانست. شاید می توانست درخواست نامه ها را کمی به تأخیر بیندازد، اما مشکل این بود که می ترسید وقتی سامیه خودش با حقیقت روبرو شود و یا او مجبور شود حقیقت را به او بگوید، صدمه جبران ناپذیری را تحمل کند. عادل کمی سبک و سنگین کرد و به این نتیجه رسید که بهتر است سامیه اندک اندک با واقعیت روبرو شود تا به صورت تدریجی برای روبروشدن با موضوعی آماده شود که برای او بسیار سخت و هولناک بود.

از نگاه عادل، موضوع فقط جنبه امنیتی و سیاسی نداشت، بلکه این دقیقاً همان زمانی بود که نیل سالم با آن دختر خطرناک، «شرلی هایمان» یا همان «لوئیز گلدمن» آشنا شده بود و برای همین هم صحبت هایش با سامیه مانند راه رفتن روی آب بود. وقتی از سامیه آن درخواست را کرد و او ساکت شد و جوابی نداد، او هم برای چند ثانیه سکوت کرد و بعد از آن گفت:

- البته اگه از طرف تو مانعی وجود نداشته باشد، خیلی مهمه که ما همه

این نامه ها رو بخونیم!

سامیه خواست چیزی بگوید، ولی عادل می دانست که او تحت فشار است. برای همین ادامه داد:

- راستی، تو گرسنه نشدی؟

سامیه به ساعتش نگاه کرد و خوشحال شد که مرد موضوع بحث را عوض کرده است. ساعت دو و نیم را نشان می داد. به یاد حرف دیروز عادل افتاد که گفته بود صبح ها، صبحانه نمی خورد. سامیه متوجه شد که او بسیار گرسنه است. لبخند کم رنگی روی لب هایش نشست و پرسید:

- امروز هم به من نهار میدی؟

بدون معطلی جواب او را داد تا این نکته را برایش روشن کند:

- نهار رو مهمون من نیستی. این مصره که پولش رو میده!

جملات او روح‌انگیز بود و قطعاً در سامیه اثر گذاشت. چشمان سامیه درخشید. سرش را به نشانه تأیید تکان داد و هیچ حرفی نزد!

[فصل هشتم]

[سلطه]

شکی نیست که عادل مکی می‌توانست راه را برای سامیه بسیار کوتاه‌تر کند. او می‌توانست چیزهایی را که می‌دانست به او القاء کند یا اینکه به او فشار بیاورد، خصوصاً در آن فشاری که دستگاه اطلاعات مصر پس از شکست ۱۹۶۷ تحمل می‌کرد. در آن زمان، فشار سنگینی از داخل و خارج بر مأموران اطلاعاتی وارد می‌شد. با تمام این‌ها، عادل ترجیح داد تا همان راه گفتگورا با او در پیش بگیرد. احساس می‌کرد این دختری که با پای خودش و با اختیار به آنجا آمده است، آن اندازه که نیاز به فهمیدن دارد، نیازی به القاء و فشار ندارد.

سامیه فهمی حالا روبروی او نشسته بود. غذا را آورده بودند. سامیه بدون هیچ احساسی چند لقمه جوید. مانند آن بود که در دهانش گاه می‌جود! عادل می‌دانست که سامیه به آرزوهای واهی و محال چنگ می‌اندازد و همچنان نمی‌تواند بپذیرد که نبیل سالم در همان ورطه‌ای افتاده است که او فکر می‌کند، اما در عین حال و با همان میزان اطمینان، یقین داشت که او قطعاً در

همان ورطه‌ای افتاده است که از آن می‌ترسد!
سامیه مانند یک ظرف نازک و ظریف به نظر می‌رسید که هر لحظه ممکن بود بشکند، ولی عادل آمادگی این را نداشت که این کار را او انجام دهد؛ هرچند هزینه زیادی را هم تحمل کند.

وقتی برایشان غذا آوردند، در سکوت شروع به خوردن غذا کردند. احساس سنگینی فضای اتاق را دربر گرفته بود. چند دقیقه آرام و سنگین در سکوت گذشت تا اینکه سامیه سرش را بلند کرد و پرسید:

- من نمیفهمم این نامه چه فایده‌ای برای شما داره.

عادل دست از غذا کشید و با سرزنش به سامیه خیره شد و زیر لب گفت:

- خیلی فایده داره.

- مثلاً چی؟

دیگر غذا خوردن را کنار گذاشت و تصمیم گرفت با او وارد بحث شود.

- این احتمال وجود نداره که شک و تردیدهای که تو داری، درست باشه؟

- شک و تردیدهای من دربارهٔ نبیل نیست.

- اما این نبیل بود که تو رو با این افراد مرتبط کرد.

- گناه اون چیه؟

عادل کمی صبر کرد و به سمت او خم شد:

- ممکنه هیچ گناهی نداشته باشه، اما ارتباط اونها با نبیل حتماً یه دلیلی داره!

- اون این نامه رو از آلمان فرستاده و همهٔ اون آدم‌ها توی ناپل هستند، یعنی توی ایتالیا!

به نظر می‌رسید سامیه فهمی آخرین تلاش‌ها و کوشش‌های خودش را در این نبرد می‌کند. عادل که دیگر از اصرار سامیه بر موضع خودش کلافه شده بود،

به سمت او خم شد و گفت:

- سامیه! مگه تو نگفتی که اون توی یه شرکت گردشگری توی هامبورگ کار میکنه؟

- درسته.

- خب همین شرکت اون رو به ایتالیا فرستاده!

- شاید اونجا شغل بهتری پیدا کرده.

- ممکنه دلش همینی که میگی باشه، ولی ممکن نیست دلایل دیگه‌ای هم داشته باشه؟

- مثلاً چه دلیلی؟

- این همون چیزیه که ممکنه نامه‌ها برای ما روشن کنه!

سامیه احساس کرد که محاصره شده است. سکوت کرد. سامیه درباره یک نامه صحبت می‌کرد، ولی عادل از همه نامه‌ها می‌گفت. خودش را دوباره با غذا مشغول کرد و زیر لب گفت:

- میدونم که دارم خیلی اذیت تون میکنم.

عادل مکی خندید و سیگارش را روشن کرد و گفت:

- خیلی نه!

سامیه نگاهی به او انداخت و سپس چشمانش را به سیگار میان انگشتان او دوخت و گفت:

- چرا غذا نمی‌خوری؟

عادل سر جایش صاف نشست. دقیقاً روبروی سامیه بود. نگاهش را به چشمان او دوخت. می‌خواست تا هر چه را می‌خواهد بگوید، دقیقاً بشنود و بفهمد. ناگهان صریح واضح گفت:

- سامیه! برای اینکه من می‌خوام به تو بگم که کار ما خیلی سخته. جزئیاتی

که ممکنه توجه کسی رو جلب نکنه یا براشون مهم نباشه و یا حتی اون

روبی ارزش بدونن، ممکنه برای ما خیلی مهم باشه و درعین حال ممکنه بسیار حساس و حیاتی باشن!

سامیه که تسلیم شده بود، با صدای بلند گفت:

- خیلی خب. همه نامه‌ها رو براتون میارم!

این را گفت و لبخند زد. عادل مکی هم نتوانست جلو خودش را بگیرد و لبخند بر لبانش نشست. سامیه گفت:

- حالا میشه غذایت رو بخوری؟

عادل نگاه سرزنش‌آمیزی به او کرد. سیگارش را خاموش کرد و شروع به خوردن غذا کرد!

مشکل عادل مکی در آن زمان این بود که می‌خواست دقیقاً بداند در آلمان چه اتفاقی برای نبیل افتاده بود که ناگهان ناپدید شده و بی هیچ مقدمه‌ای در شهرناپل ایتالیا ظاهر شده بود!

او در این باره اطلاعاتی داشت، اما اطلاعاتی ناقص. برایش امکان داشت تا با تجزیه و تحلیل وقایع به احتمالاتی دست پیدا کند که نزدیک به واقعیت باشد، اما کشف حقیقت مسئله دیگری بود؛ واقعیتی که هیچ شکی در آن راه نداشت. واقعیتی که می‌توانست با آن مطمئن گام بردارد و برای کشف شبکه جاسوسی‌ای که در آن روزها ظاهر شده بود، دست به کار شود. شبکه‌ای که همچون اختاپوس به خاک زخم‌خورده و وطن نفوذ کرده بود. مهندسان، پزشکان، روزنامه‌نگاران، کارمندان، دانشجویان و تاجران بودند که همه با نبیل دیدار کرده بودند و او تلاش می‌کرد که با روش‌های گوناگون آنان را تسلیم دستگاه اطلاعاتی اسرائیل کند. هر روز که می‌گذشت، بیش‌تر قانع می‌شد که این جوانی که فعالیت‌هایش با سرعت ترس‌آوری در حال گسترش بود، خطر بزرگی را برای کشور تشکیل می‌دهد. این جوان، تمام هوش، خوش‌رویی و قدرت بالای جلب اعتماد مردم را به کار گرفته بود تا فرزندان میهن را گرفتار

کند یا به سود دشمن به جاسوسی از این کشور وادارد!
عادل مکی وقتی بعضی شب‌ها که مسئولیت‌هایش او را به تنگ می‌آورد،
تلاش می‌کرد تا اتفاقاتی را که در آن روزها از سال ۱۹۶۷ افتاده بود با حوادث
پس از آن ربط دهد. او همیشه سرنخ‌ها را دنبال می‌کرد تا همه چیز را به هم
ربط دهد.

اسرائیلی‌ها در آن سال‌ها فعالیت زیادی، مخصوصاً در آلمان و ایتالیا داشتند و
خانه‌های لذت آنان در سرتاسر اروپا پراکنده بود و جوانان عرب را از طریق
خوش‌گذرانی و مواد مخدر و سرگرمی‌ها، در تله می‌انداختند. جاسوس‌های
بسیاری دستگیر شدند و شبکه‌های متعددی کشف شدند. جوانان بسیاری
هم از اینکه به کشورشان خیانت کنند، سرباز زدند و برای نجات کشور به
میهن بازگشتند!

سراجمام پس از مدتی، وقتی که همه سرنخ‌ها را به دست آورد، به همه چیز
پی برد. او فهمید که آن شب، ابوسلیم از آپارتمان فردریک بیکررفت و نیبل را
در دریایی از رؤیا رها کرد. قبل از اینکه از آنجا برود مبلغ قابل توجهی پول به او
داد و از او خواست تا رسید دریافت مبلغ را امضاء کند.

تعجب در چهره نیبل پیدا بود، ولی ابوسلیم با شوخی گفت:
- کار، کاره جیگر!

نیبل هم چاره‌ای نداشت جز اینکه امضاء کند؛ برای همین هم امضاء کرد.
ابوسلیم از او خواست که از فردا به دنبال یک خانه مناسب و کار آبرومند
باشد. وقتی نیبل خواست سؤالی بپرسد، مرد با صراحت کامل به او گفت:

- ببین نیبل! اگر می‌خواهی با هم کار کنیم و آگه می‌خواهی موفق باشی، باید
حرف گوش کنی!

- بدون هیچ حرف و حدیثی، ابوسلیم؟

- بدون هیچ حرف و حدیثی!
 - چند لحظه سکوت حکم فرما شد و پس از آن مرد ادامه داد:
 - سلامتیت برایت مهم نیست؟
 - حتماً.
 - سلامتیت برای من هم مهمه!
 - خب، این یعنی چی؟
 - ابوسلیم لبخند کم رنگی زد و گفت:
 - این بار برایت میگم، اما بعد از این باید خودت بفهمی!
 - واگه نفهمیدم؟
 - باید هر چیزی رو که بهت میگم بدون هیچ سؤالی اجرا کنی!
 - بدون هیچ سؤالی؟
 - همین اول شرط کنیم بهتره!
- این را ابوسلیم گفت و سر جایش تکانی خورد و همه چیز را برایش توضیح داد! مطمئناً باقی ماندن او در چنین آپارتمانی توجه همه را جلب می کند و سؤالاتی را ایجاد می کند، چون هر چه باشد، او بیکار است؛ پس این همه پول را از کجا آورده است؟
- حق با شماست!
- نبیل این را بلند گفت و ابوسلیم ادامه داد:
- چون تو بیکار هستی، باید به جایی در حد خودت زندگی کنی.
 - نبیل خواست حرف بزند، اما مرد دستش را بلند کرد و گفت:
 - من بهت نمیگم برو به جایی مثل همون آشغال دونی که قبلاً بودی. من میخوام توی یک خانه ای در حد خودت بشینی. وقتی درآمد داشتی، برو توی یک قصر زندگی کن. اونوقت هیچ کس شک نمیکنه و جرأت هم نداره ازت بپرسه دو دوتا چندتا میشه!

ابوسلیم لهجه مصری را به خوبی حرف می زد و مثال ها و اصطلاحات رایج مصری را به کار می برد و این توجهش نبیل را جلب کرده بود. احساس می کرد که ابوسلیم آرام آرام او را به آرزوهایش می رساند. برای همین با شور و شوق گفت:

- حرفت قبول ابوسلیم!

- چون بیکار هستی، باید دنبال کار بگردی!

- کار؟ ... پس تو...

- مهم نیست که شغلی پیدا کنی یا نه، مهم اینه که مردم بدونن تو دنبال یه کاری هستی تا زندگی خودت رو با اون بچرخونی. اونها باید ببینن که تو دنبال کار میری، میگردی، خسته میشی، به شرکت ها میری و کارهای مختلف رو بررسی میکنی!

معنای این حرف ها کم کم در ذهن نبیل شکل می گرفت و او را شگفت زده می کرد.

- چون ما با هم کار میکنیم و شغل ما هم خطرناکه، لازم نیست مردم زیاد ما رو با همدیگه ببینن.

- چطوری؟

ابوسلیم سر جایش که نشسته بود، خودش را صاف کرد و نفس عمیق کشید و گفت:

- از این به بعد چطوری رو بذار کنار، فقط چیزی رو که بهت میگم اجرا کن!

- کی باید از این آپارتمان برم؟

- فردا صبح!

نبیل خواست سؤالی بپرسد، ولی ابوسلیم با لحن تندی گفت:

- فردا صبح نبیل، نه دیرتر!

پولی که ابوسلیم به نبیل داده بود مبلغ هنگفتی نبود، اما برای این کار کافی بود. هیچ شکی نیست که شخصیت ابوسلیم، این جوان بلندپرواز را مبهوت کرده بود. او اکنون دروازه‌های ثروت را می‌دید که به روی او گشوده شده است. نبیل سالم احساس می‌کرد که در حال خواب یا چیزی شبیه آن است.

فردای آن روز، اولین کاری که کرد این بود که به دنبال یک پانسیون یا مسافرخانه افتاد. این جستجو تمام روزش را به خودش اختصاص داد. او تمام تلاش خود را می‌کرد، چون می‌دانست که باید آن آپارتمان را تا قبل از غروب ترک کند و تحت هیچ شرایطی به آن بازنگردد. او باید تمام وسایل شخصی خود را از آنجا منتقل می‌کرد و چیزی از خود - هرچند کوچک و بی‌ارزش - در آنجا باقی نگذارد. درعین حال، او باید کلید آنجا را نزد خود نگه می‌داشت تا با ابوسلیم ملاقات می‌کرد.

- کی؟

- در وقت مناسب.

- خب، تو آدرس من رو از کجا پیدا میکنی؟

- خودت به من میگی.

- ابوسلیم! چطوری من...

مرد نگاهی به نبیل انداخت که همچون تیری از چشمانش جدا شد و مغز نبیل را سوراخ کرد. برای همین هم نبیل ساکت شد!
- نبیل! مثل اینکه تو نمی‌خواهی یاد بگیری.

نبیل عذرخواهی کرد و گفت:

- منظوری نداشتم!

سرانجام و یک ساعت قبل از غروب آفتاب، نبیل توانست تا یک اتاق در یکی از هتل‌های درجه سه پیدا کند. او آپارتمان را ترک کرد و کلید را به همراه خودش برد. حالا او در اتاق جدیدش در آن هتل معمولی بود. همه چیز را

دوباره در ذهنش مرور می‌کرد و از خودش سؤال می‌پرسید و حساب و کتاب می‌کرد، ولی برای هیچ‌یک از سؤال‌هایی که در ذهنش می‌گذشت، جوابی پیدا نکرد!

او باید از فردا صبح به دنبال کار بگردد، اما چگونه به دنبال کار بگردد درحالی‌که زبان آلمانی را به خوبی نمی‌داند؟

قبل از خواب فکر کرد که به یکی از آموزشگاه‌های زبان برود. او آموزشگاهی را می‌شناخت، اما آیا این پولی که به همراه داشت کافی بود؟

پس از آنکه اجاره‌اتاق را برای دو هفته آینده پرداخت کرد، مبلغی که برایش مانده بود، حداکثر برای یک هفته یا ده روز کافی بود، تازه آن هم اگر بر خودش خیلی سخت می‌گرفت. بالأخره تصمیم گرفت تا کمی بیشتر تر به خودش سخت بگیرد و به آموزشگاه برود و شب‌ها در آنجا زبان بیاموزد. سپس باید منتظر بماند و جزانتظار کشیدن هیچ کاری نکند تا ابوسلیم با او تماس بگیرد.

نبیل در مدت یک هفته به خوبی درک کرد که محال است یک شغل مناسب پیدا کند. با شگفتی تمام متوجه شد که او هیچ کاری را به خوبی بلد نیست! اکنون نبیل سالم بعد از نزدیک به دو سال از آن زمان که مصر را ترک کرده است، متوجه شده است که هیچ حرفه‌ای را بلد نیست. او هیچ تلاشی نکرده بود تا چیزی یاد بگیرد یا حرفه یا رشته‌ای از رشته‌های علمی را بیاموزد. حتی وقتی که روبروی استاد آموزشگاه زبان نشست، نگاه تحقیری که استاد به او انداخت از چشمش دور نماند. او گفت: زبان آلمانی با چند کلمه‌ای که او از اینجا و آنجا شنیده است و روی زبانش می‌چرخاند، فرق بسیار زیادی دارد. هر چه روزها می‌گذشت، پولش کمتر می‌شد و نگرانی دوباره در جانش ریشه می‌دواند!

یک هفته گذشت و دیگر آنچه در اختیار داشت، فقط برای غذای یک یا دو روزش کافی بود. یک شب به اتاقش در هتل برگشت. نگرانی سرتاسر

وجودش را گرفته بود. ناکامی‌اش در به دست آوردن یک شغل مناسب او را رنج می‌داد. احساس اینکه او هیچ حرفه‌ای را نمی‌داند، شکنجه‌اش می‌داد. احساس می‌کرد نبود ابوسلیم برسینه‌اش فشار می‌آورد و راه نفس کشیدنش را بسته است؛ اما با این حال راهی جز انتظار کشیدن نداشت. حالا دیگر نبیل از اتاقی که در آن زندگی می‌کرد دور شده بود و هیچ‌کسی را نمی‌دید و با هیچ‌کس هم برخورد نمی‌کرد. فردریک بیکر از زندگی‌اش بیرون رفته بود، مانند اینکه هرگز چنین شخصی را ندیده بود. از سامیه هم بی‌خبر بود و حتماً نامه‌ای از او به آدرس آن اتاق یا رستوران رسیده بود. نبیل رابطه‌اش با دنیا قطع شده بود و تمام آنچه او را به دنیا وصل می‌کرد، ابوسلیم بود.

نه روز گذشت!

روز دهم وقتی به سمت هتل برمی‌گشت با خودش حساب می‌کرد که دیگر کاملاً بی‌پول شده است و حتی پول شام آن شب را هم ندارد. هوا سرد بود و گرسنگی غوغا می‌کرد. ماشینی کنارش ایستاد. اول گمان کرد که توقف ماشین به او ارتباطی ندارد. برای همین، بدون اینکه توجه کند به راه خودش ادامه داد. ماشین دوباره حرکت کرد و کنارش ایستاد. این بار به ماشین نگاه کرد. پشت فرمان ماشین ابوسلیم نشسته بود با لبخندی روی لب‌هایش!

نبیل سالم در زندگی‌اش، از هیچ مخلوقی به آن اندازه‌ای که آن شب از ابوسلیم نفرت داشت، متنفر نبود. البته چاره‌ای نداشت جز اینکه بدون هیچ حرفی و حتی بدون اینکه ابوسلیم از او دعوت کند، سوار ماشین شود. نبیل کنار او نشست و ماشین حرکت کرد. سکوت چند دقیقه به درازا کشید. ماشین به یکی از مناطق حومه شهر می‌رفت. ابوسلیم پرسید:

- شام خوردی؟

نبیل منفجر شد.

بدون اینکه بداند یا احساس کند و یا حتی بخواهد، با تمام یأس و ناامیدی

فریاد کشید:

- میخوای به من بگی این چه وضعیه؟
- ابوسلیم جوابی نداد، بلکه حتی توجه هم نکرد و لبخند هم از روی لب هایش ناپدید نشد. نبیل دوباره فریاد کشید:
- فکر میکنی من نوکرت هستم!
- ماشین کنار کشید و کنار پیاده‌رو ایستاد.
- نبیل به شدت مضطرب شد. او دلیل توقف ماشین را فهمید. آن‌جا مکانی خالی از رهگذر بود و هیچ مغازه و یا روشنایی‌ای نداشت.
- برای چی وایستادی؟
- بفرما!
- اینجا پیاده میشیم؟
- نبیل این را پرسید و بیچارگی نهفته در صحبت هایش را هم به رویش نیاورد!
- تو پیاده میشی، نه من!
- نبیل هم با عصبانیت در ماشین را باز کرد و با درماندگی گفت:
- باشه، پیاده میشم، اما اول باید دلیلش رو بدوئم!
- داشت التماس می‌کرد، اما التماسش ارزشی نداشت.
- خب، خودت از این کار خوشت نمی‌آید.
- تونمیدونی من توی تمام این روزها منتظرت بودم؟
- میدوئم!
- این همه روز من روتنها گذاشتی؟
- من بهت گفتم که توی یه وقت مناسب به دیدنت می‌آم!
- الآن وقت مناسبه؟ تا گرسنه نموم نمیخوای بی‌آی؟
- گرسنه‌ای؟
- من حتی یک مارک ندارم که با اون یه چیزی بخورم!

- خیلی خب... با هم شام میخوریم!
نبیل در ماشین را بست و ماشین دوباره حرکت کرد.

- نمیپرسی امروز من برای چی اومدم ببینمت؟
علی رغم غیرمنتظره بودن سؤال، اما نبیل با خاطری آسوده به آن گوش داد. واقعاً شام باشکوهی بود. ابوسلیم رستورانی را انتخاب کرده بود درست وسط یک باغ که از پشت شیشه‌های پنجره، همچون قطعه‌ای از بهشت به نظر می‌رسید. لذت غذا و نوشیدنی در جان نبیل نشست و اعصابش را آرام کرد. هنگام غذا خوردن، ابوسلیم هر قدمی را که او در روزهای گذشته برداشته بود، بازگو می‌کرد. همه چیز را به دقت می‌گفت و اگر چیزی از دیدش پنهان مانده بود، درباره‌اش سؤال‌هایی می‌پرسید و آن را دقیقاً به دست می‌آورد. نبیل هم کاملاً تسلیم و رام شده بود.

- یعنی هیچ کاری پیدا نکردی!

- من برایت تعریف نکردم ابوسلیم؟

ابوسلیم دستش را درون جیبش برد و یک بریده کاغذ از یک روزنامه آلمانی را بیرون آورد که شاید اسپیکل بود. کاغذ را جلوی چشمان نبیل گذاشت و پرسید:

- این اطلاعیه رو خوندی؟

نبیل تلاش کرد تا آن اطلاعیه را که به زبان آلمانی نوشته شده بود، بخواند.

- این اطلاعیه برای پیشنهاد کاره.

- و شرط اون اینه که داوطلب باید دوزبان عربی و انگلیسی رو بدونه.

نبیل جا خورد و کاملاً خودش را جمع کرد.

- کجاست؟

ابوسلیم به بریده کاغذ اشاره کرد و گفت:

- اطلاعیه رو نخوندی؟
- میدونی که من آلمانی رو خوب بلد نیستم!
- اگه آلمانی بلد بودی، خودت رو اینقدر به دردمرغ نینداختی. فقط لازم بود تا روزنامه هر روز صبح رو بخری و کارهای اون رو نگاه کنی و درخواست بدی!
- گفتم که، رفتم آموزشگاه زبان.
- توی هفته پیش چند جلسه رفتی؟
- نبیل سرش را پایین انداخت و آرام گفت:
- نمیشد که مرتب برم. من هر لحظه منتظر تو بودم.
- ابوسلیم نگاهی به چشمان نبیل انداخت و او هم بحث را عوض کرد:
- تا کی وقت داره ابوسلیم؟
- ابوسلیم هم با انگشت روی بریده روزنامه زد و گفت:
- آخرین فرصت برای درخواست فردا صبحه.
- صبح علی الطلوع من اونجام!
- پس باید زود بخوابی.
- ابوسلیم این را گفت و از جایش بلند شد. نبیل هم بدون اینکه چیزی بگوید بلند شد.
- نبیل! تو چیزی رو فراموش نکردی؟
- مثل چی؟
- ابوسلیم دستش را دراز کرد و گفت:
- کلید آپارتمان.
- نبیل با ترس و لرز کلید را به او داد. در برابر او، بی نهایت احساس ضعف می کرد!

از پشت عینک طبی چشمانش جادویی به نظر می‌رسید، هرچند بینی او در مقایسه با صورتش زشت بود. منشی به سمت او برگشت و گفت:

- قربان؟

او اصلاً روی زمین نبود و در اوج آرزوهایش سیر می‌کرد. گویا پیش از این هرگز زندگی نکرده است. خواست چیزی بگوید، اما صدایش در میان تپش‌های قلبش گم شد. منشی دوباره با صدای آرام گفت:

- قربان!

- برای... برای...

زبان‌ش گرفت، نگاهش در چشمان منشی خیره مانده بود.

- برای درخواست کار اومدم!

منشی لبخندی زد. یکی از کسوها را باز کرد، برگه‌ای بیرون آورد و به او داد.

- لطفاً این فرم رو پر کنید.

برگه را گرفت و به اطراف خودش نگاه کرد. منشی به او گفت:

- میتونید از میز سمت چپ استفاده کنید!

به سمت میزی که منشی اشاره کرد رفت. انگار خواب می‌دید. صدای منشی را از پشت سرش شنید:

- اگر به راهنمایی نیاز داشتید، لطفاً فوراً به من بگید!

یک نگاه کافی بود تا مطمئن شود که برای پر کردن فرم نیاز به راهنمایی است.

سرش را بلند کرد و به منشی نگاه کرد. بدون اینکه حرفی بزند، منشی به

نگاهش پاسخ داد و به سمت او آمد. بالای سرش ایستاد. بوی عطر او مشام

نبیل را پر کرد. او هر چه را که منشی به او می‌گفت می‌نوشت. فرم را پر کرد.

منشی فرم را گرفت و پشت یک در شیشه‌ای ناپدید شد. قلبش می‌تپید.

نمی‌دانست چه اتفاقی برایش می‌افتد. به یاد سامیه افتاد، اما دیگر چهره‌اش

را به درستی به خاطر نمی‌آورد. در باز شد. از جایش بلند. منشی با لبخند به

سمت او آمد و گفت:

- مدیر میخوان شما رو ببین!

به سمت در رفت. منشی به او دل گرمی داد و گفت:

- موفق باشید!

- فکر کن ابوسلیم، فکر کن!

پس از غروب، در یک فروشگاه در اطراف شهر با او ملاقات کرده بود!

- عجیب نیست؟ مدیر خودش تا دم در من رو بدرقه کرد.

لبخند ابوسلیم برایش عجیب بود، حتی لحن صدایش نیز عجیب به نظر

می رسید. پرسید:

- از کی کارت رو شروع میکنی؟

- صبح... فردا صبح!

- خب، برای سامیه نامه نمی نویسی تا این خبر خوب رو بهش بدهی!...

- این هم نامه ها!

این جمله ای بود که سامیه فهمی صبح روز سوم به عادل مکی گفت. او

تعدادی نامه را که با نواری آبی بسته بود، به عادل داد. عادل نامه ها را گرفت

و به صورت سامیه نگاه کرد. او کاملاً یقین داشت که او وقتی نامه ها را به او

می دهد، پاره ای از تنش را به او می دهد.

~~بهبود آگاهی و آشنایی با سوره‌های قرآن~~ [فصل نهم]

~~بهبود آگاهی و آشنایی با سوره‌های قرآن~~ [لوئیز گلدمن مأموریتش را شروع می‌کند]

برای عادل مکی روشن بود که سامیه فهمی شب سختی را گذرانده است. مجموعه‌ای از نامه‌ها را به او داده بود و کاملاً رنگش پریده بود. عادل فوراً فهمید که صحبت کردن با این دختر که روزگار او را به چیزی دچار کرده بود که حتی لحظه‌ای تصورش را هم نمی‌کرد، چقدر سخت است. نامه‌ها را وسط گذاشت و لبخندی بی‌معنا بر لبانش نقش بست. مانند کسی که دنبال بهانه‌ای است، گفت:

- خیلی خسته شدی، سامیه؟

- مادر خسته‌تر از منه!

راه ورود به ذهن سامیه را با این سؤال باز کرد و گفت:

- کسی که نوشته‌ها را تو می‌خوانی، نمی‌تونه تصور کنه که تو

چنین حالی داشته باشی!

- مصر خیلی باارزشه، عادل بیک!

این جمله بر سرش فرود آمد و احساس کرد قلبش از شدت دلسوزی برای

سامیه از سینه بیرون آید!

- مصر تا وقتی آدم‌هایی مثل توتوی اون باشن، در خیر و خوبیه!
اشک‌هایش بی صدا غلتید. حتی اشک‌ها را از صورتش هم پاک نکرد.
عینک طبی‌اش را درآورد و اشک‌هایش را رها کرد تا سرازیر شوند. سکوت
مدت درازی حکم فرما شد. عادل داشت با حرص و ولع سیگار می‌کشید. اگر
یک نگاه به آن نامه‌ها می‌انداخت، کافی بود تا حلقه‌های مفقوده پیدا شود.
روزهایی را به یاد آورد که به آلمان و دقیقاً به هامبورگ رفته بود تا به یک جوان
مصری که بی پروا سقوط می‌کرد، هشدار دهد. به خاطر می‌آورد که چگونه با
او ملاقات کرد و با او حرف زد. غرق در خاطرات شده بود که صدای سامیه
را شنید؛ مانند آن بود که از دوردست‌ها با او صحبت می‌کند:

- اون روز که نامه‌اش به من رسید که توی هامبورگ مستقر شده و توی
یک شرکت سیاحتی مشغول به کار شده، از خوشحالی پر درآوردم!
قلب عادل گرفت. او به سامیه و اشک‌ها و اندوه و ناتوانی‌اش نگاه می‌کرد.
دریافت که اکنون او در مسیر رویارویی با حقیقت است. به نظر می‌رسید
صحبت‌هایش، گریه برنبیل سالم است. به گونه‌ای از او سخن می‌گفت، گویی
از عزیزی سخن می‌گویند که ناگهان مرگ او را به کام خود کشیده است!

- اون روز احساس می‌کردم چیزی رو از دست نداده‌ام. احساس می‌کردم
خوشحالم، می‌خواستم به همه مردم بگم که نبیل موفق شده!

سامیه در آن روزهایی که اکنون از آن صحبت می‌کند، سرشار از زندگی و نشاط
بود. خواب‌های بی‌شماری دیده بود و از آن‌ها برای خودش آسمان خراشی
ساخته بود؛ دقیقاً همانند آنچه نبیل در نامه‌هایش می‌نوشت. دقیقاً در همان
زمان بود که با فرید الشاعر، مدیر تحریریه آشنا شد. فرید فقط مدیر تحریریه
او نبود، بلکه استاد و برادر او نیز به شمار می‌رفت. وقتی برای اولین بار برای
آموزش و کارورزی از طرف دانشکده به مجله پا گذاشت، فرید اولین کسی بود

که با او ملاقات کرد. روزنامه‌نگاری شغلی بود که تمام زندگی اش را پر کرده بود. اما او خجالتی بود و بیم و امید مانع راهش بودند. فرید با او بحث می‌کرد، او را راهنمایی می‌کرد و نقاط ضعف و قوتش در هر موضوع، حتی چینش خبرها را به او گوشزد می‌کرد. سامیه ابتدا فکر می‌کرد شاید تمام این کارهایی که فرید برای او انجام می‌دهد، ابراز علاقه به اوست؛ بنابراین خودش را برای برخورد جدی آماده کرده بود. فرید می‌دانست که سامیه، نبیل سالم را دوست دارد. سامیه دربارهٔ نبیل با او بسیار صحبت کرده بود، تا اینکه پس از سه سال، یک روز فرید با ناراحتی به سامیه گفت که او عاشق سراب شده است. سامیه نمی‌داند که فرید چرا و چگونه این حرف را زد، ولی به هر حال او را بسیار خشمگین و عصبانی کرد. فرید که خشم و برافروختگی سامیه را دید گفت:

- من نمیتونم به تو دروغ بگم.

- من هم از تو نخواستم دروغ بگی.

- نبیلی که تو، توی خیالت ساختی یه چیزه و نبیل واقعی یه چیز دیگه!

- منظورت چیه؟

دیگر صبرش تمام شده بود. با مهربانی به سمت او رفت و گفت:

- منظورم اینه که تو، یه تصویر خیالی رو دوست داری، نه یه آدم واقعی

رو!

- توبه اون حسودیت میشه، فرید؟

- شاید!

- اصلاً میفهمی چی داری میگی؟

این را سامیه گفت. این بار واقعیت بی‌پرده و بدون نقابی از کلمات، با او روبرو شد.

- آره، چرا که نه؟

- فرید!

- برای همین هم من رو در روی تو وایستادم. دوست دارم بهت بگم که من از خیلی وقت پیش به تو علاقه داشتم!

- این چه حرفیه که داری میزنی؟

- من قبل از این به خیلی ها علاقه داشته‌ام، اما در تمام عمرم هیچ وقت فکر نکرده‌ام با کسی غیر از تو ازدواج کنم!

سامیه خواست تا فریاد بکشد، اما او رفته بود. از همان روز اولی که او را دید و شناخت، همین بود. همیشه حرفش را می‌زد و می‌رفت و مخاطبش را با طوفانی در ذهنش رها می‌کرد.

این اتفاق در همان روزهایی افتاد که پراز عطرا امید بود و نامه‌های نبیل مرتب به او می‌رسید. او از کار و زندگی‌اش می‌نوشت و خانه کوچکی را برایش توصیف می‌کرد که پس از یک اقامت طولانی در یکی از هتل‌های درجه یک به آنجا منتقل شده بود. آن روز فرید الشاعر برای اولین بار و کاملاً صریح به علاقه خودش به سامیه اعتراف کرد، اما دیگر هرگز این موضوع را مطرح نکرد. او در آن روزها، در حد مرگ غرق در کار شده بود!

- سامیه!

عادل مکی آرام و دلسوزانه او را صدا زد. اشک‌هایش خشک شده و چشم‌هایش به دو تکه شیشه ثابت و بی حرکت تبدیل شده بودند. تمام بدنش نیز از حرکت ایستاده بود. تمثالی از غم و اندوه را می‌ماند که آنجا نشسته بود!

- سامیه!

سنگین و آرام سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

- فکر می‌کنم بهتر باشه امروز استراحت کنی!

- چشم!

سامیه تمام این‌ها را با ضعف و سستی گفت. قلبش کاملاً مجروح و زخم خورده

بود. عادل روزی را به خاطر آورد که سامیه را در قلعه الکبش دیده بود که به خانه‌ها می‌رفت و با زنان بحث و گفتگو می‌کرد و آن‌ها را تشویق می‌کرد و آموزش می‌داد و برای کار در کارگاه ترغیب می‌کرد. مثل موشک بود که وقتی حرکت می‌کرد، دیگر هیچ چیزی جلودارش نبود. کمی قبل از آن روزها، نبیل به مصر آمده بود. آن روزها او مثل گلی تازه شکفته بود که شمیم زندگی را در اطرافش منتشر می‌کرد. سامیه او را شگفت‌زده و حیرت‌زده کرده بود.

- می‌خوای یکی رو بفرستم تا تو رو برسونه خانه؟
- نه، می‌خوام تنها باشم.

سامیه از جایش بلند شد. عادل هم از جایش بلند شد.

- جناب عالی می‌خواید دوباره من رو ببینید؟

- وقتی استراحت کردی و دوباره پیداش کردی!

سامیه سرش را بلند کرد و پرسید:

- چی رو پیدا کنم؟

- همون سامیه‌ای که مقالاتش رو می‌خونم!

سامیه چیزی نگفت. سرش را تکان داد و به سمت در برگشت. عادل به

سرعت به سمت در رفت تا آن را باز کند. دستش را روی دستگیره گذاشت،

ولی دوباره به سمت سامیه بازگشت و گفت:

- سامیه... لازم نیست که تأکید کنم...

سامیه حرفش را قطع کرد و گفت:

- نگران چیزی نباشید... نگران نباشید... به کسی چیزی نمی‌گم!

عادل در را باز کرد و سامیه وارد راهروی دراز شد. یکی از مأموران را صدا زد

که فوراً جواب داد:

- قربان!

- دوشیزه روتا در اصلی همراهی کن!

همچنان سر جایش ایستاد تا سامیه از جلوی چشمانش ناپدید شد؛ مانند یک شاخه سبز در طوفانی سهمگین که به این سو و آن سو متمایل می‌شد. عادل به اتاقش بازگشت و نگاهی به نامه‌ها انداخت. دستش را به سوی نامه‌ها دراز کرد و با اشتیاق آن‌ها را برداشت. مطمئناً او در این نامه چیزهایی را که می‌خواهد بداند و به دنبال آن می‌گردد، پیدا خواهد کرد. با این نامه‌ها، بسیاری از نقاط تاریک و مبهم، برایش روشن می‌شود!

تمام نامه‌هایی که نبیل سالم از زمانی که مصر را ترک کرده بود و تا آن روز برای سامیه فرستاده بود، با دقت و حساسیت بسیار تحلیل و بررسی شد. هدف فقط کشف روش اسرائیلی‌ها در جمع‌آوری اطلاعات یا به خدمت گرفتن جوانان و کنترل آنان نبود، بلکه هدف دیگر آنان بود که نامه‌های نبیل سالم را تحلیل روانشناسی کنند.

پس از آنکه خط نبیل و اختلافات آن در هر نامه توسط یک کارشناس خط به صورت علمی تحلیل شد، سؤالی که برای یکی از مهم‌ترین روانشناسان مصر مطرح شد این بود که: چرا این جوان لغزید؟ چه دلایلی او را وادار به خیانت کرد؟ آیا او واقعاً تحت فشار خاصی بوده است؟... و اینکه چرا دقیقاً نبیل سالم انتخاب شده بود؟ چرا آن‌ها، او را برای این مأموریت در نظر گرفته بودند؟ چگونه او را انتخاب کرده‌اند؟ نقش و مسئولیت او چگونه مشخص شده بود؟... و ده‌ها و ده‌ها سؤال دیگر که نیاز به پاسخ داشت!

و نکته دیگر این بود که در لابه‌لای نامه، هشدارهای بسیار زیادی دیده می‌شد!

اسرائیلی‌ها، نیروی آموزش دیده خودشان، «لوتیز گلدمن» را که در فرانسه به اسم «صوفی گاردینی» شناخته می‌شد، به هامبورگ آوردند. شکی نیست

که آنان در مخفی نگه داشتن هویت او ماهرانه عمل کردند، اما آنچه بسیار شگفت‌انگیز بود، آن بود که نبیل سالم وقتی به آن شرکت سیاحتی رفت تا درخواست استخدام خود را به آنان بدهد، در همان اولین ملاقاتی که با شرلی هایمان روبرو شد، گرفتار و علاقه‌مند او شد و نه تنها سامیه، بلکه خودش را هم فراموش کرد و حتی نزدیک بود بدون هیچ دلیل روشنی، ابوسلیم را هم فراموش کند! نبیل هیچ توضیحی برای آن اتفاق نداشت. همه چیز برایش مثل قضا و قدر بود. تمام آرزوها و نگاهش به یک زن، ناگهان و در یک لحظه، وقتی محقق شد که چشمانش به آن دختر بسیار خطرناک اسرائیلی افتاد!

به نظر می‌رسد که این یک خوش‌شانسی بود که اطلاعات اسرائیل بدون برنامه‌ریزی و پیش‌بینی از آن بهره برد. نمی‌توان این را کارآزمودگی و مهارت نیروهای موساد دانست و گفت که آنان یک تحقیق و بررسی دقیق و همه‌جانبه روی نبیل انجام دادند و سپس آن دختر را انتخاب کردند تا آرزوهای نبیل را تحقق ببخشد و راه را برای عملی کردن برنامه‌هایشان هموار کند، چون شرلی هایمان پیش از این مأموریت‌های بسیار خطرناک‌تر از این را به انجام رسانده بود و این کار در مقایسه با کارهای دیگر او، کاملاً ساده و پیش‌پاافتاده بود. نهایت چیزی که می‌توان گفت این است که لوئیز گلدمن که نبیل او را با اسم شرلی هایمان می‌شناخت، برای این نقش انتخاب شده بود تا این جوان را از لحاظ روانی در کنترل خود درآورد. او در عین حال، به دلیل تجربه پیشین خود درباره جوانان الجزایری در پاریس، بهتر از دیگران می‌توانست این جوان بدبخت را زیر ذره‌بین بگیرد و در صورت داشتن قابلیت و استعداد لازم و موفقیت در آزمایش‌ها و امتحانات خاص و تأیید صلاحیتش، به مأموریتی بفرستد که خودش مسئول آن بود!

مدیر شرکت سیاحتی با او دست داد و شغل جدیدش را به او تبریک گفت.

این ملاقات چند دقیقه پیش تر طول نکشید و پس از آن، جوان می‌پنداشت که همه چیز خوابی است که واقعیت پیدا کرده است. اگر نبیل سالم چند لحظه دربارهٔ این موضوع می‌اندیشید و درنگ می‌کرد، درمی‌یافت که همه چیز از اول تا آخر، برنامه‌ریزی شده بود. اول اینکه مدیر با آنکه می‌دانست نبیل مصری است، از او پرسید که آیا خوب عربی صحبت می‌کند یا نه! سپس سؤالاتی پرسید که نشان می‌داد کاملاً استعدادها و توانایی‌های نبیل را می‌شناسد و به نظر می‌رسید که او فرد مطلوب و مورد نظر اوست. به نظر می‌رسد که نبیل هم بی‌تقصیر بود. پس از یک سلسله ناکامی که گریبان‌گیر او شده بود، باید تنها موفقیتی را که پس از دو سال بیچارگی به دست آورده بود، با چنگ و دندان حفظ می‌کرد. همچنین باید به این مسائل این را افزود که مدیر از جایش بلند شد و او را تا دم در بدرقه کرد. وقتی مدیر گفت که دوشیزه‌هایمان شخصاً آموزش او را بر عهده خواهد گرفت، عقل از سرنبیل پرید!

حالا پس از غروب، او روبروی ابوسلیم در همان فروشگاه اطراف شهرنشسته بود. از فرط شادی و احساس موفقیت متوجه تغییر لحن قاطعانه سؤالات ابوسلیم دربارهٔ اتفاقات درون شرکت نشد. نبیل هیچ توجهی به این موضوع نکرد، زیرا او برای رسیدن فردا لحظه شماری می‌کرد. او فردا با شرلی قرار ملاقات داشت. شرلی وقتی با او خداحافظی می‌کرد، کار جدیدش را به او تبریک گفت و به چشمانش نگاه کرد و گفت:

- فردا... منتظر شما هستم!

ابوسلیم که بهت او را دید گفت:

- من می‌خوام که توی کار، خوب چشمهات رو باز کنی. هر چه زودتر یاد

بگیری، هم به نفع خودته، هم به نفع کار ما.

- کار ما؟

نبیل این سؤال را پرسید. او فراموش کرده بود که کار دیگری او را با این مرد

پیوند زده است. نفوذ و تسلط ابوسلیم روز به روز و لحظه به لحظه بر او بیش تر می شد. ابوسلیم به جوابش پاسخی نداد، بلکه با قاطعیت و کاملاً جدی دستوراتی به او داد. او نباید وقتش را تلف کند و ماه ها و سال هایی که بیهوده تلف شده بودند، کافی بود. او باید پیوسته به آموزشکده برود و زبان آلمانی را در کمترین زمان ممکن بیاموزد و باید از این دختری که آموزش او را برعهده گرفته است کمک بگیرد، که اسمش ...

- گفتی اسمش چی بود؟

- شرلی هایمان.

- قشنگه؟

نبیل سری تکان داد و مثل اینکه برایش مهم نیست گفت:

- ای!

- مهم اینه که تلاش کنی تا از اون استفاده کنی و سریع زبان آلمانی رو یاد

بگیری!

- نترس ابوسلیم... من...

نبیل ساکت شد. سردرگمی در چهره اش پیدا بود:

- چی شده؟

- راستش، قبلاً گفتم که کار من توی یه شرکت به نفع شغل ماست.

- معلومه.

- خب چطوری؟

ابوسلیم نگاهی آتشین به او انداخت. صدایش پراز خشم شد و به سمت نبیل

خم شد و با صدای آرام و برنده گفت:

- فکر میکنم ما با هم قرار گذاشتیم تا توهیچ سوالی نپرسی!

- من سوال نمیکنم، میخوام بفهمم!

- وقتی لازم باشه چیزی رو بفهمی، ما به تو میگی!

جمله «ما به تو می‌گیم» برای چند لحظه نبیل را در خود فروبرد، اما با بی‌توجهی از کنار آن گذشت و گفت:

- چشم، ابوسلیم!

- باید کاملاً بفهمی که هر چیزی توی کار ما، هر چیزی، هرچند بی‌ارزش یا کوچیک یا ساده، رازی هست که باید غیر از من و تو، از همه پنهان بمونه. از همه، هرچند خیلی به تو نزدیک باشن یا تو به اونها خیلی اعتماد داشته باشی. همه. همه جز من و تو!

نبیل با لبخند به او رو کرد و گفت:

- نترس ابوسلیم... من...

- نه... نه عزیزم! موضوع به این سادگی‌ها که تو خیال میکنی، نیست. کار ما مواد مخدره و کوچکترین اشتباه توی این کار یعنی ابد یا اعدام! ناراحتی در صورت نبیل پیدا شد.

- تموم ابوسلیم یا چیز دیگه‌ای هم هست؟

با نگاهی که همچون تیرکشنده بود گفت:

- آره هست!

- خیره؟

- به راه آهن میری و یک صندوق امانات اجاره میکنی. کلیدش رو هم همیشه همراه خودت داشته باش!

- باشه!

- کسی کلیدت رو نبینه!

- با این صندوق چیکار کنم؟

- بعداً میفهمی!

ابوسلیم این را گفت و از جایش بلند شد:

- دفعه بعد، برنامه دیدارهامون رو تنظیم میکنیم!

- برنامه؟

- مگه ما با هم توافق نکردیم که ما روزیاد با هم نبینن؟

ابوسلیم این را گفت و بدون اینکه با نبیل خداحافظی کند رفت و او را تنها گذاشت تا در آرزوهایش که با شرلی هایمان پیوند خورده بود، غرق شود. او سرگشته و بی قرار ایستاده بود.

آن شب پیوسته در خیابان‌های هامبورگ بی هدف راه می‌رفت. غرق در فکر بود و هر لحظه آنچه را که از زمان دیدن شرلی تا خداحافظی از او اتفاق افتاده بود، مرور می‌کرد. کلمات، جمله‌ها، نگاه‌ها، اشاره‌ها، لبخندها و حتی بینی زشت شرلی به نظرش با چهره‌اش متناسب و بهترین بینی بود! نبیل دوباره به خاطر می‌آورد و تفسیر و تحلیل می‌کرد. واقعاً خوشحال بود. آن شب قبل از اینکه به رختخواب برود، فهمید که او با نگاه اول عاشق شده است!

واقعیتی که نمی‌توان آن را انکار کرد این بود که نبیل سالم در کار جدیدش آن‌چنان موفق بود که حتی خود ابوسلیم هم انتظار آن را نداشت. تنها در چند هفته تمام راز و رمزهای کار جدید را از شرلی هایمان یاد گرفت. آن‌ها معمولاً شب‌ها را هم با هم می‌گذراندند. در مدت چند هفته، نبیل تعداد زیادی کلمات زبان آلمانی و قواعد و ساختارهای صحبت کردن و همچنین برخی آداب و رسوم آنان را یاد گرفت. شرلی هر وقت پس از آموزشگاه با او ملاقات می‌کرد به او اصرار می‌کرد که جزبه زبان آلمانی با او صحبت نکند. او می‌گفت که نصف آموزش هر زبان در تمرین سخن گفتن به آن زبان است. شرلی حالا جزئی از زندگی نبیل شده بود. هنوز چهار هفته نگذشته بود که یک روز مدیر شرکت سیاحتی اعلام کرد که جناب نبیل سالم مسئولیت یک ماشین با پنجاه نفر گردشگر را برعهده خواهد گرفت. نصف آنان عرب تبار و نصف دیگر تابعیت‌های دیگر دارند، ولی همه به زبان انگلیسی صحبت می‌کنند!

- جناب نبیل! احتمالاً به خوبی میزان تأثیری رو که سفر اول توی موفقیت تو داره میدونی.
- نگران چیزی نباش جناب مدیر. دقیقاً همون طوری میشه که انتظار دارید!
- مرد لبخندی از سر تعارف زد. نبیل از خوشحالی پر درآورده بود. وقتی شرلی خبر این پیشرفت نبیل را شنید، از جا پرید و فریاد زد و گفت:
- چقدر خوشحال شدم، عزیزم!
- این اولین باری بود که او به نبیل عزیزم می گفت. دنیا جلوی چشمان نبیل زیبا و دلنواز به نظر می رسید!
- فردا صبح، شرلی هایمان به او گفت:
- جوان! تو چرا ستاره سینما نشدی!
- نبیل واقعاً در یونیفرم مخصوص شرکت خوش تیپ شده بود. به سمت شرلی رفت و در گوشش گفت:
- برای من آرزوی خوشبختی نمیکنی؟
- یادت باشه، تو امشب شام دعوتی.
- شام؟... کی دعوت کرده؟
- یک دختر آمریکایی خوش شناس که با تو آشنا شده و میخواد امشب رو با تو جشن بگیره!
- جملات او شاعرانه بود و نبیل را شیفته و مبهوت کرد. شرلی او را تنها گذاشت و نبیل به یکی از اتاق های شرکت رفت تا برگه ها و کیفش را آماده کند و دوباره اسامی را بررسی کند. با عجله وارد دفتر شد، ولی ناگهان سر جایش ایستاد. انگار به زمین میخ شده بود. روبرویش ابوسلیم کنار یکی از کارمندان نشسته بود و بحث و جدل آنها درباره اجاره ماشین به شدت بالا گرفته بود. همین که نبیل ایستاد، ابوسلیم به او نگاه کرد. یک نگاه او کافی بود تا نبیل به خودش

بپایید. هر دو تظاهر کردند که همدیگر را نمی‌شناسند. نبیل به آن دو سلام داد و به سمت میزی رفت که مخصوص او بود. برگه‌ها و مدارک را بررسی کرد. از یکی از طبقات، یک کیف زیبا را برداشت. روی کیف اسم شرکت نوشته شده بود. آن را رو برویش گذاشت. برگه‌هایش را مرتب کرد و غرق در کارش شد. کارمند در مقابل ابوسلیم فریاد کشید و گفت که فاکتورهای قدیمی موجود است، ولی در یک بخش دیگر از شرکت است. مدتی نگذشت که مرد با پافشاری ابوسلیم از جا بلند شد و اتاق را ترک کرد.

مرد رفت و نبیل همچنان غرق کارش بود که ناگهان صدای ابوسلیم را شنید.
- این کیف خیلی عالی‌ه، نبیل!

نبیل به او نگاه کرد و پس از آن نگاهش را به سمت کیف روی میز چرخاند و گفت:

- این مال شرکته!

- وقتی سوار اتوبوس شدی، روی صندلی شماره دوازده، دقیقاً یکی مثل

این رو میبینی!

- مثل همین؟

- دقیقاً مثل همین!

- برای چی؟

- چیزی نیست. برگه‌هایی رو که کار داری بردار و بعد کیفیت را کنار اون

بذار!

- چرا؟

- برای اینکه تو باید اشتباه کنی و کیف دومی رو برداری و این کیف رو

جا بذاری!

قلب نبیل از جا کنده شد. تازه موضوع را فهمید؛ هرچند پیش از آن

می‌دانست، اما از آن فرار می‌کرد.

- تویش ... راستش ... یعنی اگر...
- نمی‌خواست چیزی بگوید، فقط می‌خواست چیزی گفته باشد. به ذهنش رسید که بپرسد:
- وقتی کیف رو برداشتم کجا بپریم؟
- می‌داری توی همون صندوق اماناتی که توی ایستگاه راه‌آهن اجاره کردی!
- اگر من رو گرفتند!
- میگی که کیف رو اشتباهی برداشتی و کیف تو که برگه‌های خودت توی اونه، توی اتوبوس جا گذاشتی!
- لبخند روی لب‌های نبیل نشست و نفس راحتی کشید.
- و بعد از اون؟
- کتابخانه فاندو رو بلدی؟
- آره، بلدم!
- توی طبقه سوم، قسمت رمان و داستان، سمت راست مجموعه آثار گوته است ... میشناسیش؟
- آره، شاعر آلمانیه!
- اولین کتاب سمت چپ رمان فاوست است.
- رمان فاوست؟
- جلد اول اون رو بر میداری. یک کم میخونی و کلید صندوق رو در توی صفحه هشتاد می‌داری. بعدش کتاب رو دقیقاً سر جایش می‌داری و یک‌راست میری بیرون و پشت سرت هم نگاه نمی‌کنی!
- نبیل خواست سؤالی بپرسد، اما کارمند با پرونده‌ای قدیمی در دست، با سرعت وارد اتاق شد و آن را به ابوسلیم داد.
- بفرمایید قربان، این هم هرچی فاکتور قدیمیه. خدمت شما!

ا شكار شكارچى ا ۱۳۷

ابوسليم مشغول آن‌ها شد و نبيل هم دوباره سرگرم كار خودش شد، اما حالا احساس مى‌كرد كه اولين گامش را به سوى دنيايى ناشناخته و عجيب بر مى‌دارد. ده‌ها سؤال در ذهنش آمد، اما يقين داشت كه پاسخ آن‌ها هم به دردش نمى‌خورد و او را به ساحل آرامش نمى‌رساند، براى همين تسليم سرنوشتش شد!

[فصل دهم] ~~.....~~

[کیف و کلید] ~~.....~~

نباید نبیل سالم را به غفلت یا کودنی متهم کرد، چون همهٔ حوادثی که برای این جوان بیچاره پیش آمد، نشان می‌داد که او معنای این اتفاقات را در آن زمان درک می‌کرده، اما از طرف دیگر، هر چیزی را که او را به اندیشیدن یا تأمل کردن در این موضوع وامی‌داشت، نادیده می‌گرفت و پشت سر می‌انداخت! مطمئناً موضوع انتخاب او برای استخدام در شرکت گردشگری آمریکایی به این سادگی‌ای که به نظر می‌رسید، نبود. حتی اگر او خود را قانع می‌کرد که او را به دلیل قابلیت‌هایش استخدام کرده‌اند یا به دلیل اینکه بهترین کسی بود که برای این کار درخواست داده بود، اما روش برخورد مدیر با او، سؤال‌های ساده و پیش‌پاافتاده‌اش و همچنین تسهیلاتی که در اختیارش گذاشته بودند، هرچند به‌طور ناخودآگاه، او را به شکل مبهمی به این یقین می‌رساند که دست‌ان امین ابوسلیم پشت همهٔ این اتفاقات است!

برای همین هم وقتی که ابوسلیم را در یکی از دفاتر شرکت دید که در حال بحث و جدل با کارمند آنجا است، این احساس آگاهانه‌تر و روشن‌تر در درونش شکل

گرفت. وقتی آن کارمند برای چند دقیقه از اتاق بیرون رفت، نبیل متوجه خروج او نشد. همین چند دقیقه کافی بود تا ابوسلیم دستورات جدیدش را دربارهٔ کیف به او برساند و کارمند دقیقاً در وقت مناسب به اتاق بازگشت! برای همین نبیل تصمیم گرفت تا تسلیم واقعیت شود. او هرگز آمادگی آن را نداشت تا این واقعیتی را که به چنگ آورده بود و تمام فکر و ذهنش را پر کرده بود از دست بدهد. او نمی‌توانست از آن شغل دست بکشد و دوباره به آشپزخانه‌ای پست در رستورانی قدیمی بازگردد. او نمی‌توانست تا ارتباطش را با شرلی هایمان قطع کند؛ کسی که در آن روزها با او به نهایت خوشبختی رسیده بود و بلکه بدون هیچ مبالغه‌ای، با او احساس امنیت می‌کرد.

شرلی توانسته بود کاملاً نبیل را در اختیار بگیرد. مطمئناً این مأمور خطرناک همه چیز را درباره‌اش می‌دانست و درعین حال تمام کارهایی را که باید بر سر نبیل می‌آورد، دریافت کرده بود. با سابقهٔ فعالیتش با جوانان الجزایری در پاریس، این کار اصلاً برایش دشوار نبود. برای همین هم، وقتی سلاحش را به سوی نبیل نشانه رفت، او در دامش افتاد و بدون هیچ مقاومتی تسلیم شد! نبیل این را احساس می‌کرد و به آن راضی شده بود.

نبیل از خودش دلیل این را نپرسید که چرا ابوسلیم آن زمان بسیار محدود را برای ابلاغ دستورات جدیدش، آن هم برای مهم‌ترین مرحله از همکاری‌شان انتخاب کرد. حتی اگر این سؤال به ذهنش هم می‌رسید، نمی‌توانست بفهمد و آن توری را ببیند که در اطرافش نصب شده است تا بر او مسلط شوند و اراده‌اش را از او بگیرند و او را از یک انسان به ابزار مطیع تبدیل کنند که هیچ قدرت و اراده‌ای از خود ندارد!

موضوع به هوش بسیار نیازمند نبود تا نبیل بداند که کیفی که باید از داخل اتوبوس بردارد، پراز مواد مخدر است. او از ابوسلیم به خاطر انتخاب این روش بسیار قدردان بود، زیرا اگر از روی بدشانسی دستگیر می‌شد، هزینهٔ زیادی

برایش نداشت. او می‌توانست به سادگی بگوید که اشتباه کرده و این کیف را که کنارش بوده را به اشتباه به جای کیف خودش برداشته است. به هر حال وقتی سوار اتوبوس شد، گردشگران قبل از او سوار شده بودند و همه سر جای خودشان نشسته بودند. همین که چشمش به طبقه بالای صندلی دوازده افتاد، کیف را دید. آن کیف با کیف خودش موغی زد؛ همان رنگ، همان اندازه و همان شکل و همان آرم شرکت!

او از این کار ابوسلیم واقعاً سپاس‌گزار بود، اما هرگز به ذهنش هم نرسید که ابوسلیم آموزش را از همان روز شروع کرده بود. شکی نبود که آن کیف دیگر که در طبقه بالای صندلی دوازده اتوبوس در انتظار نبیل بود، اصلاً حاوی مخدرات و یا هیچ چیز نگران‌کننده‌ای نبود، بلکه فقط مقداری روزنامه و مجله در آن بود تا وزنش به اندازه یک کیف حاوی مواد مخدر واقعی به نظر برسد. ابوسلیم این وقت کوتاه را برای ابلاغ دستورات انتخاب کرده بود تا به او دریافت اطلاعات در مدت زمان اندک و بدون تکرار را بیاموزد. حتی اگر نبیل در دریافت دستورات ابوسلیم اشتباه می‌کرد، هیچ خطر واقعی‌ای رخ نمی‌داد، ولی آن وقت موضوع نسبت به او فرق می‌کرد و قطعاً جنبه دیگری پیدا می‌کرد! در حقیقت و علی‌رغم اضطراب درونی نبیل، کاربرایش در تمام مراحل ساده‌تر و آسان‌تر از آن چیزی به نظر می‌رسید که فکر می‌کرد. او وقتی کیف را دید به سمت صندلی خودش در کنار راننده رفت. کیفش را باز کرد و برگه‌های را که نیاز داشت از آن خارج کرد و دوباره آن را بست و آن را همان جایی گذاشت که کیف دیگر هم آنجا بود. هر دو کیف را کنار هم گذاشت و به سر جایش بازگشت. موضوع کاملاً طبیعی به نظر می‌رسید!

قبل از اینکه اتوبوس حرکت کند، شرلی هایمان در پیاده‌رو ایستاده بود و به رفتار نبیل چشم دوخته بود. به نظر می‌رسید که غرق شادی و خوشحالی است. اتوبوس حرکت کرد و نبیل میکروفن را برداشت و به گردشگران

صبح به خیر گفت. با دستش به سمت شرلی اشاره کرد و با او خداحافظی کرد؛ مانند این بود که می‌خواهد علاقه خود به او را به دیگران نشان دهد!

اولین تور گردشگری از همه جهت واقعاً عالی برگزار شد. نبیل در توصیف جاذبه‌های شهر بسیار موفق بود. او شب‌های بسیاری را برای به خاطر سپردن آن و شناخت تاریخ آن‌ها وقت گذاشته بود. ابتدا با گروه به زبان عربی صحبت می‌کرد و دوباره توضیحات را سریع و سلیس و روان به زبان انگلیسی برای سرنشینان بازگو می‌کرد. سرنشینان کاملاً جذب او شده بودند و پشت سر هم از او سؤال می‌پرسیدند. او روز به یادماندنی‌ای را با آنان گذراند. سرانجام گردش به پایان رسید و اتوبوس قبل از غروب به محل شرکت بازگشت. او با گردشگران خداحافظی می‌کرد و با آنان شوخی می‌کرد. نبیل از خودش احساس رضایت می‌کرد و سرشار غرور شده بود. با رفتن آخرین گردشگر، برگه‌هایش را جمع کرد و به سمت صندلی دوازده رفت تا کیف را از بالای آن بردارد. آنجا یک کیف بیش‌تر نبود و کیف خودش ناپدید شده بود!

نبیل کیف را برداشت. او قبل از آن فکر می‌کرد اگر درون کیف مواد مخدر باشد، حتماً به اندازه یک کوه سنگین خواهد بود. از اتوبوس پیاده شد. گردشگران دورش جمع شدند و از او به خاطر روزی که با آنان گذرانده بود تشکر کردند. با گوشه چشمش مدیر شرکت را دید که پشت پنجره دفترش ایستاده و همه چیز را زیر نظر دارد. شرلی هم لبخند زنان آنجا ایستاده بود. نگاه کوتاهی میان آن دو گذشت و نبیل به سرعت به سمت دفتر خودش رفت. برگه‌ها را در یکی از کشوها گذاشت و کیف را برداشت و خواست که از دفتر بیرون برود که شرلی وارد اتاق شد!

- کجا داری میری؟

- یک قرار قبلی با یک دوست قدیمی دارم!

شرلی با نگاهی پراز سرزنش به او نگاه کرد و نبیل هم توضیح داد:

- یادم نرفته که امشب شام دعوتم!

- چرا عصبی هستی؟

نبیل جا خورد، او متوجه عصبی بودن خودش نبود و اصلاً انتظار چنین سؤالی را هم نداشت. بلند گفت:

- واقعاً من عصبی‌ام؟

شرلی سؤالش را نادیده گرفت و گفت:

- قرار ما ساعت هفت، دیر نکنی!

شرلی با لحن قاطعانه و آمرانه صحبت کرد و مانند آن بود که سیطره و نفوذ او بر نبیل جای تردید ندارد. نبیل چند ثانیه میخ‌کوب شد و با شگفتی به شرلی نگاه کرد و بعد به سرعت از اتاق بیرون رفت. روی ابرها راه می‌رفت و نمی‌دانست که همه آنچه اتفاق افتاده بود، جز برای امتحان او نبود و شرلی چند دقیقه بعد، گزارش تفصیلی از اتفاقی که بین آن دو افتاده بود و همچنین نظر خودش درباره نبیل را می‌دهد و در پایان گزارش، نگاه معنادار نبیل و رفتار احساسی او را هم ذکر می‌کند و می‌گوید:

- فکر میکنم کار کاملاً تمام شده است!

نبیل تمام دستوراتی را که به او داده بودند به دقت اجرا کرد. کیف را در صندوق اماناتی که در راه آهن اجاره کرده بود گذاشت. سوار اتوبوس شد و به کتابخانه فاند اورفت. وارد کتابخانه شد و به دنبال بخش ادبیات آلمانی گشت. در همان گوشه‌ای که ابوسلیم گفته بود، ایستاد. مجموعه کتاب‌های فاوست، اثر شاعر آلمانی گوته را پیدا کرد. جلد اول آن را برداشت و به یاد حرف‌های ابوسلیم افتاد:

- ... کلید صندوق رو در توی صفحه هشتاد میذارى. بعدش کتاب رو

دقیقاً سر جایش می‌داری و یک‌راست میری بیرون و پشت سرت هم نگاه نمی‌کنی!

کلید بسیار کوچک بود. به اطرافش نگاه کرد. او در یک راهروی طولانی از قفسه‌های کتاب ایستاده بود. کلید را در صفحه هشتاد گذاشت، کتاب را سر جایش برگرداند و با عجله از کتابخانه بیرون آمد!

قرار او با شرلی هایمان در یکی از رستوران‌های کوچک بود که آنها به آنجا زیاد می‌رفتند. شرلی با نگاهی طولانی و جستجوگرانه از او استقبال کرد. به نظر می‌رسید که نبیل انسان دیگری شده است. چیز عجیبی در او تغییر کرده بود. حتی خود نبیل هم دریافته بود که وقتی او کیف پراز مواد مخدر را جابه‌جا کرد، انسان دیگری شده است. او همان جوان خوش‌چهره سرخوش و سرشار از زندگی بود، اما چیز عجیبی در اعماق وجودش تغییر کرده بود.

نبیل با خوشحالی از آنچه در طول اولین روزش اتفاق افتاده بود، برای شرلی تعریف می‌کرد. او به زبان آلمانی صحبت می‌کرد، اما صحبت‌هایش پراز نشاط بود و ذهنش کاملاً آماده و هوشیار. ناگهان متوجه شد که شرلی به او خیره شده است. از او پرسید:

- شرلی... چرا به من زل زدی؟

شرلی به سمت او خم شد و به چشم‌هایش خیره شد:

- با یک دوست قدیمی بودی... درسته؟

با نگرانی جواب داد:

- آره!

- پس کیفیت کجاست عزیزم؟

نبیل در یک لحظه به سرعت متوجه شد که یک نکته از ذهنش دور مانده است. وقتی ابوسلیم از او خواست تا کیف را در صندوق امانات راه‌آهن بگذارد

و کلید را در یکی از جلد‌های رمان فاوست نوشته گوته بگذارد، فراموش کرد که از او بپرسد که فردا چگونه بدون کیف به سرکارش برود و چگونه کیفش را که از بالای صندلی شماره دوازده برداشته‌اند، به او بازمی‌گردانند. توجه نکردن به این نکته، احساس ناکامی را در چهره‌اش آشکار کرد، به طوری که شرلی هایمان را وادار کرد تا از او بپرسد:

- نبیل! حالت خوبه؟

او برای اینکه شرلی را از آنچه در ذهنش بود، دور کند، گفت:

- شاید دربارهٔ علاقهٔ من به خودت شک کردی؟

- من دربارهٔ کیف از تو سؤال کردم؟

- نسبت به من غیرتی شدی؟

شرلی شاید ناخواسته خندید. خندهٔ او تمسخرآمیز بود و این از چشم نبیل دور نماند و احساس ناکامی‌اش را افزون‌تر کرد. شرلی بدون درنگ گفت:

- نبیل، شاید متوجه سؤال من نشدی؟

نبیل گفت:

- متوجه شدم. من قبل از اینکه پیام اینجا، رفتم هتل و کیفم رو اونجا گذاشتم!

شرلی به جواب نبیل اکتفا کرد و به او گفت:

- عزیزم، باید شامت رو زود بخوری. حتماً امروز خیلی برایت خسته‌کننده بود!

خواست تا بهانه بیاورد که شرلی ادامه داد:

- یادت باشه که فردا صبح زود با یک گروه دیگه قرار داری!

این‌گونه بود که اولین شب خوشبختی او با شرلی، در سکوت و غصه گذشت. ذهنش درگیر مشکل کیف بود و لحظه به لحظه نگرانی‌اش افزون‌تر می‌شد. از خودش می‌پرسید که چگونه این موضوع را نادیده گرفته بود و چگونه فردا

بدون کیفش به سرکار برود و چگونه ابوسلیم که از هیچ چیزی به سادگی نمی‌گذرد، از چنین موضوعی غافل شده بود. شامش را خورد، شرلی رفت و او هم غرق در حیرتی بی‌نهایت، به هتلش رفت. وقتی در اتاقش را باز کرد، حیرتش کاملاً از میان رفت. وقتی لامپ اتاق را روشن کرد، ابوسلیم را دید که قبل از او به آنجا رسیده است!

یک نگاه کوتاه کافی بود تا دریابد که کیف در کنار ابوسلیم است!

- کجا بودی؟

با سردی جواب داد:

- شام میخوردم!

- تنهایی؟

- نه... با شرلی هایمان!

- همین دختر آمریکایی که توی شرکت با تو کار میکنه؟

- آره، خودش!

- نگفتی برای چی، یعنی فقط با هم همکاری؟

- باید همه چیز رو بهت بگویم؟

- همه چیز؛ کوچیک و بزرگ. هر آدمی که میبینی یا صحبت میکنی یا

باهاش برخورد میکنی!

- این عاقلانه است؟

- با هم شرط کردیم!

- من رو به مناسبت شرکت در اولین تور، به شام دعوت کرده بود!

- درباره چی صحبت کردید؟

- خیلی چیزها!

- از تو چیزی نپرسید؟

- وقتی تو شرکت بودیم از من پرسید که کجا میری که من هم گفتم با دوستم
قرار دارم!

- چیزدیگه ای ازت نپرسید؟

- وقتی برگشتم از من درباره کیف پرسید.

- بهش چی گفتم؟

- گفتم گذاشتم توی هتل.

- کیف رو توی صندوق گذاشتی؟

- کلید هم توی کتاب گذاشتم!

- کیف خودت کجاست؟

نبیل با ناراحتی از جا بلند شد:

- این همون چیزیه که من رو بیچاره کرده!

- باید حواست رو جمع میکردی و میپرسیدی.

- آنجا ممکن بود...

- نباید بترسی، مردم حواسشون نیست!

- ببین! تو من رو غافلگیر کردی!

- هر دستوری برای هر عملیاتی که باشه، همیشه غافلگیرانه و غیرمنتظره

است!

- باید از اول میدونستم!

- یعنی حالا فهمیدی؟

- حتماً!

ابوسلیم به کیفی که کنارش بود اشاره کرد و گفت:

- این هم کیف!

- دیدمش!

- برای سامیه نامه نوشتی؟

- هنوز نه.

- باید برایش نامه بنویسی.

- برای چی باید؟

ابوسلیم یک نگاه آتشین به او انداخت. نبیل عقب نشینی کرد و زیر لب گفت:

- باشه... مینویسم!

ابوسلیم دستش را درون جیبش برد و یک بسته کوچک از مارک های آلمانی

را بیرون آورد و روی میز انداخت:

- این هم دستمزد کار امروزت!

نبیل ناباورانه به پول ها نگاه کرد. مبلغش را تخمین زد که به چند صد مارک

آلمانی می رسید. کمی دست پاچه شد، ولی خودش را کنترل کرد و دستش را

به سمت پول دراز نکرد. ابوسلیم می خواست بلند شود و برود که نبیل پرسید:

- توافق نکنیم؟

- برای چی؟

- درباره کیف کارم. وقتی محموله رو رسوندم، کیفم رو چه جوری بردارم!

ابوسلیم لبخند زد:

- داری یاد میگیری ها!

- من شاگرد شما هستم، ابوسلیم!

گفتگوی این بار آن دو بسیار جدی و خشک بود. این ابوسلیمی که روبرویش

نشسته بود، آن ابوسلیمی نبود که او می شناخت و با او دوست شده بود و

خودش را به او سپرده بود. ابوسلیم رفت و نبیل بسته پول را برداشت. مبلغ

قابل توجهی بود. در آن شب بود که نبیل احساس کرد می تواند کاری انجام

دهد و کسی باشد که برای خودش اعتباری دارد. فکر شرلی نیز او را رها

نمی کرد. فکر کرد تا با او تماس بگیرد، اما متوجه شد که نه آدرس و نه شماره

تلفنی از او دارد. او هم مانند ابوسلیم بود که وقتی یک روز از او شماره تلفن

خواست، از او پرسیده بود:

- برای چی؟

- شاید یک وقت با تو کار داشته باشم؟

- هر وقت با من کار داشتی، من در کنارت هستم، نبیل!

آن شب با احساسات متناقض نبیل گذشت. او از موفقیت خودش در شرکت خوشحال بود، همان طور که از به دست آوردن این مقدار پول خوشحال بود، اما احساس می کرد که در فضا معلق است و جایی روی زمین ندارد. همه چیز عالی، اما ناقص و مبهم به نظر می رسید؛ ابهامی که خوابش را آشفته کرده بود!

اما گذر زمان کافی بود تا همه چیز کاملاً طبیعی شود و این کار برایش امن و بی دردسر شود. نبیل سالم عادت کرد که دستورات ابوسلیم را در لحظه و از هر راهی دریافت کند. دیگر به یک یا دو کلمه بیش تر نیاز نبود تا کیف را روی یکی از صندلی ها که هر دفعه شماره اش عوض می شد، پیدا کند. همچنین هر چند هفته هم جای صندوق عوض می شد و هر وقت هم که مأموریتش را انجام می داد، به سادگی پول آن را دریافت می کرد. در همین زمان، نبیل به شدت به شرلی هایمان علاقه مند شده بود و دیگر جدایی از او برایش بسیار سخت شده بود. او به نوشتن نامه برای سامیه فهمی هم ادامه می داد. نامه های آن زمان او برای سامیه بسیار امیدبخش بود. طبیعی بود که از عشق و علاقه چیزی نمی نوشت و همیشه از موفقیت های روزافزونسش برایش صحبت می کرد. چند هزار مارک جمع کرده بود. تصمیم گرفت تا یک کت و شلوار گران قیمت بخرد. او این دست لباس را پشت شیشه یکی از فروشگاه های بزرگ و مشهور دیده بود، اما او در همان روزی که این لباس را پوشید چیزی را دید که انتظارش را نداشت و خیالش را هم نمی کرد. او با شرلی در یکی از محله های اعیان نشین شهر برای شام قرار گذاشت. شرلی شگفت زده شد و از او پرسید

که این همه پول را از کجا آورده است که او را به چنین جایی دعوت می‌کند. نبیل موضوع را پیچاند و گفت که او در خرج کردن صرفه‌جویی می‌کند و بر خودش سخت می‌گیرد تا بتواند او را به چنین جایی دعوت کند. او آن شب آن لباس گران‌قیمت را پوشید و با شگفتی در جلوی آینه به خودش نگاه می‌کرد که صدای زنگ تلفن آمد. ابوسلیم پشت خط بود و می‌خواست فوراً با او در یک باغ و دور از چشم دیگران ملاقات کند!

نبیل حیران و سرگردان شد. زمان ملاقات با شرلی نزدیک می‌شد و هیچ راهی هم برای برهم زدن این قرار نداشت. او نمی‌دانست که چگونه و کجا باید با شرلی تماس بگیرد، اما او نمی‌توانست که بحث و جدل بکند و بهانه بیاورد. چاره‌ای نداشت جز اینکه موافقت کند و به دیدار او برود. وقتی ابوسلیم او را دید، خشم در صورتش آشکار شد:

- چی شده ابوسلیم؟

- این چیه که پوشیدی؟

- یک کت و شلوار جدید که دو روز پیش خریدم.

- چند خریدی؟

وقتی ابوسلیم این سؤال را پرسید تا نبیل به اشتباه خودش پی برد. دست و پایش لرزید و حرف‌های بی‌معنایی زیر لب گفت. ابوسلیم دوباره با عصبانیت گفت:

- فکر می‌کنی کارمندی مثل تو در یک شرکت سیاحتی، میتونه چنین کت

و شلواری بخره؟

اضطرابش بیش‌تر شد و پرسید:

- منظورت چیه؟

- منظورم روشنه، نبیل!

نبیل ساکت شد. عرق روی پیشانی‌اش نشست. ابوسلیم با خشم پرسید:

- به سؤال جواب ندادی.
- قاعدتاً نه... نمیتونه!
- خب... وقتی شرلی هایمان از تو پرسه که پول این لباس رو از کجا آوردی، چی میگی؟
- قبلش می‌تپید. به یاد سؤال شرلی افتاد. ابوسلیم دوباره پرسید:
- شرلی هایمان هیچی... هرکس که تورو با این لباس ببینه، با خودش چی میگه؟
- حالا باید چیکار کنم؟
- ناراحت شدی؟
- سؤال غیرمنتظره‌ای بود. نتوانست جواب بدهد.
- نبیل من نگران تو هستم!
- رنگ از چهره نبیل پریده بود. سخنان ابوسلیم او را به هم ریخت و دائم لحنش از نهایت خشونت تا دلسوزی فراوان در حال تغییر بود.
- فکر میکنی افرادی مثل ما که به دست پلیس می‌افتن برای چیه؟
- نبیل نگاهی پراز ابهام و سؤال به او کرد و او هم ادامه داد:
- برای اینکه اونها به چیزهای زیادی توجه نمی‌کنند. یکی از اونها رو میبینی که شغلی نداره، اما لباسی میپوشه که قیمتش فلان قدره و مثل خاک پول خرج میکنه. خب مردم هم از خودشون میپرسن که این پول‌ها رو از کجا آورده و پلیس هم کم‌کم شک میکنه و بعد هم اون رو زیر نظر میگیره!
- حرف‌های مرد کاملاً منطقی و درعین حال قانع‌کننده بود!
- با وجود تو، کسی به من شک نمیکنه!
- نبیل خواست مقاومت کند:

- فردریک هم خوب لباس میپوشه، هم خوب خرج میکنه و هم توی یک خانه عالی زندگی میکنه. مگه نه؟

- از اول گفتم که... فردریک آلمانیه و ممکنه هزارویک کار داشته باشه... ما عرب هستیم و هر کاری که می‌کنیم، باید اداره مهاجرت از اون خبر داشته باشه!

نبیل تسلیم شد و گفت:

- حق با تونه ابوسلیم!

ابوسلیم با چشمش اشاره‌ای کرد و خنده‌کنان گفت:

- به هر حال... من میدونم که تو میخوای از هتل بیای بیرون و توی یک آپارتمان زندگی کنی!

- منظورت چیه؟

- مهم منظور من نیست، مهم اینه که تو فعلاً میخوای از اونجا بری!

با اینکه نبیل تا آن لحظه به این موضوع فکر هم نکرده بود، مرد با لحن و روش خودش او را وادار به موافقت کرد و نبیل هم با سرکشی گفت:

- ابوسلیم این حق منه، حق من... تو نمیدونی من توی چند سال گذشته چقدر رنج کشیدم!

- خب چرا جابه‌جا نمیشی برادر من!

- چطوری جابه‌جا بشم در حالی که مرغت یک پا داره؟

- برعکس، اگر آپارتمان متناسب باشه، جلب توجه نمیکنه. این طبیعیه که تو بعد از به دست آوردن کار، توی یک آپارتمان زندگی کنی!

- یعنی این کت و شلوار رو بندازم دور؟

- چرا بیندازی دور؟... همه‌اش دو، سه ماهه. بعدش این و هر چیزی رو که دلت میخواد بپوش!

نبیل لبخند زد!

او لبخند زد و آرزو دوباره در وجودش جوانه زد. او می دانست که همه پیش‌گویی‌های ابوسلیم تحقق می‌یابد. او آن شب باید لباس‌هایش را قبل از رفتن به ملاقات با شرلی عوض می‌کرد. شرلی هم منتظر او بود و تظاهر به خشم می‌کرد، اما بالأخره نبیل او را راضی کرد. همه تلاش او از فردای آن روز آن شد که به دنبال یک آپارتمان مناسب برای خودش باشد. چند روز نگذشت که با کمک شرلی هایمان یک آپارتمان پیدا کرد؛ یک آپارتمان کوچک اما همراه با اثاثیه و بسیار مجلل. هر چیزی که نیاز داشت و او خوابش را دیده بود، در آپارتمان وجود داشت. مهم‌ترین چیزی که برایش مهم بود این بود که شرلی نیزگاهی به آنجا سر می‌زد!

نبیل که در آسمان‌ها و خوشبختی پوشالی سیر می‌کرد، نمی‌دانست که دارند او را به سوی مرحله بعدی سوق می‌دهند؛ به سوی سرنوشتی که خودش انتخاب کرده بود و داشت برایش تلاش می‌کرد!

[فصل یازدهم]

[ضربه نهایی]

سامیه فهمی ساختمان اطلاعات مرکزی مصر را در سومین روز ملاقات با عادل مکی ترک کرد. نگهبان او را تا در اصلی رساند. وارد خیابان شد و نمی دانست به کجا برود. مسیر ساختمان اطلاعات تا میدان القبه را پیاده رفت. نمی دانست چند دقیقه راه رفت تا به ریل راه آهن رسید و از آن عبور کرد تا به خیابان اصلی برسد که به عباسیه در مصر جدید می رفت. هوا گرم بود و ماشین های کمی در خیابان تردد می کردند. خیابان تقریباً خالی بود و اندوه بر شهر سایه افکنده بود؛ همان گونه که بر زندگی سامیه. سامیه نمی دانست به چه چیزی و چگونه فکر می کرد. افکار زیادی همچون امواج طوفانی دریا در سرش جریان داشت. دوباره اتفاقاتی را که در ایتالیا برایش افتاده بود مرور کرد. حالش به هم خورد و احساس کرد می خواهد بالا بیاورد. خیلی تلاش کرد تا پنهان کاری ای را که در رفتار نبیل پیدا بود تحلیل کند، اما این تحلیل به جایی می رسید که او دوست نداشت. تلاش کرد تا در میان طوفان افکارش راه نجاتی بیابد، اما در یک لحظه احساس کرد که دارد همچنان از واقعیت فرار

می‌کند. برای همین با صدای بلند گفت:

- چرا دارم ازش دفاع میکنم؟ اگر گناه‌کاره، باید سزای عملش رو ببینه!
- بله؟!

این سؤال را از بیرون خودش شنید. با ترس به خودش آمد. جوانی میان‌قد،
با موهای سیاه و چشمانی درشت به او خیره شده بود. با اضطراب پرسید:
- بله؟ ... کاری داشتید؟

- نه، ولی فکر کردم من رو صدا زدید.

سامیه فهمید که با صدای بلند با خودش حرف زده است. دست‌پاچه شد
و گفت:

- نه ... من ... متأسفم.

خواست تا به مسیرش ادامه دهد، اما جوان دستش را بلند کرد، مثل آنکه
بخواهد مانع سقوط چیزی شود.

- خانم! کمک نمی‌خواید؟

- کمک؟

- براتون تا کسی بگیرم؟

احساس کرد که سرش گیج رفته و دارد کم‌کم از هوش می‌رود. به سوی یک
درخت رفت و به آن تکیه داد و گفت:

- نمیدونم ... نمیدونم.

بین خواب و هوشیاری بود که صدایی را شنید:

- تا کسی ... تا کسی.

ماشین کنار سامیه ایستاد. جوان به او نزدیک شد و پرسید:

- سرکار کجا تشریف می‌برید؟

- دفتر مجله الفجر!

- می‌خواید شما رو برسونم؟

- نه... ممنون!

سامیه به سمت ماشین رفت. جوان جلوتر رفت و در را برایش باز کرد. او خودش را روی صندلی عقب انداخت و جوان هم کنار راننده نشست و گفت:

- آقای راننده، مجله الفجر!

سامیه به جلو خم شد و پرسید:

- جناب عالی کجا میرید؟

- توی همون خیابون، البته اگه از نظر شما مشکلی نداره!

به خودش آمد و دیگر کاملاً از وضعیتی که در آن بود بیرون آمد. صاف نشست. کمی دچار وحشت شد که ماشین دیگر حرکت کرده بود. ماشین از تونل عباسیه گذشت و به سمت راست پیچید. جوان سکوت را شکست و پرسید:

- سرکار توی مجله الفجر کار میکنید؟

- بله.

- میتونم از شما خواهشی بکنم؟

سامیه درحالی که خودش را برای چیزی که نمی دانست آماده می کرد، با سردی گفت:

- مثلاً چی؟

- شما دوشیزه سامیه فهمی رو میشناسید؟

- کی؟

- شما یک نویسنده به اسم سامیه فهمی ندارید؟

کاملاً هوشیار و درعین حال مضطرب شد. تمام حواسش را جمع کرد و پرسید:

- سامیه همکار منه، شما اون رو میشناسی؟

- نه، من مقالاتش رو میخونم.

- خوشحالم!

- ممکنه بهشون بگید من به مقالاتی که ایشون مینویسن، خیلی علاقه دارم؟

سامیه که پس از خستگی زیاد، دوباره جانی می‌گرفت، گفت:
- به اون بگم کی؟

- حسنین عبد ربه، مهندس کشاورزی از البحیره هستم.
سامیه ناخواسته به او گفت:

- همون کسی که با استاندار درگیر شده بود؟

مرد با شگفتی کامل به عقب برگشت:

- صریح بگویم اگه شجاعت خانم سامیه نبود، ممکن نبود من دوباره به سرکارم برگردم!

سامیه اتفاقاتی را به خاطر آورد که در چند ماه قبل و پیش از آن سفرشوم به ایتالیا رخ داده بود.

در یک لحظه زندگی دوباره در سینه‌اش جوشید!

به جوان گفت که او نامه‌اش را که سامیه منتشر کرده بود، خوانده است و گفت که مردم باید با اشتباهات روبرو شوند و با آن مبارزه کنند و جلوی آن را بگیرند؛ هر نوع اشتباه و خطایی که باشد. با جوان وارد گفتگو شده بود و او نیز شیفته صحبت‌های سامیه شده بود. راننده هم جذب صحبت‌های او شده و با آنها هم صحبت شده بود. چند ماه پیش، نامه‌ای از یکی از مهندسان کشاورزی به او رسید که با استاندار مخالفت کرده بود و او هم مهندس را به مکان دورافتاده‌ای منتقل کرده بود. سامیه هم هیچ کاری نمی‌توانست بکند جز اینکه نامه را همراه با یادداشتی منتشر کند و در آن به استاندار تذکر بدهد که مصری صاحب نیست! قبل از اینکه یک هفته از این ماجرا بگذرد، مهندس به شغل سابقش بازگشت و اکنون خود آن مهندس روبرویش نشسته بود و

از آنچه اتفاق افتاده بود خوشحال بود. سامیه هم از این گفتگو خوشحال بود. احساس کرد که حیات پس از مدت‌ها دوباره در رگ‌هایش جریان گرفته است. احساس کرد پس از آنکه سرنوشت او را به پرتگاه ناامیدی و نابودی کشانده بود، اکنون دوباره به متن زندگی بازمی‌گردد. ماشین جلوی در محله ایستاد. سامیه پیاده شد و مهندس کشاورزی حسنین عبد ربه هم پیاده شد. سامیه خواست تا کرایه تاکسی را حساب کند، اما جوان اصرار کرد و با خنده گفت:

- ما هر چه باشد کشاورزیم. برای ما عیب داره اگه بذارم شما حساب کنید!

سامیه با لبخند تشکر کرد و تاکسی رفت. ناگهان جوان که موضوعی را به یاد آورده بود، از او پرسید:

- الآن حالتون خوبه؟

سامیه نگاه تندی به او کرد و او هم معذرت‌خواهی کرد و گفت:

- معلومه که کمی خسته بودید.

- کمی نه جناب مهندس، خیلی خسته بودم.

- حالا چی؟

سامیه با دست خداحافظی کرد و گفت:

- الحمدلله... خیلی ممنون!

مهندس با خجالت پرسید:

- ببخشید... اسم شریفتون؟

با دستپاچگی گفت:

- سامیه فهمی!

و سپس با سرعت از پله‌های ساختمان بالا رفت.

- سامیه! من و خانم امروز صبح درباره تو صحبت می‌کردیم!
این را احمد مختار، وقتی که سامیه وارد دفترش شد، گفت.
- خیر باشه استاد احمد!

- داشتم فکر می‌کردم سرمقاله روز ۹ ژانویه را بنویسم!

این موضوع نقشه‌ای بود که هدفش بازگرداندن روحیه به سامیه بود. سامیه از خودش درباره این روز پرسید و آن شب دردناک و کارهایی که او و دیگران انجام داده بودند را به یاد آورد. انگار نه انگار که یک سال از آن شب گذشته بود. همه جلوی تلویزیون در سالن بزرگ مجله جمع شدند و در انتظار سخنرانی رئیس‌جمهور، جمال عبدالناصر بودند. رئیس‌جمهور سخنرانی کرد و از همه مناصبی که داشت کناره گرفت. دنیا بر سرش خراب و آسمان جلوی چشمانش سیاه شد. همه با هم صحبت می‌کردند و او فریاد می‌کشید: نه... نه... نه...! راهش را از میان نویسندگان و کارمندانی که چاپخانه را تعطیل کرده بودند و به دفتر آمده بودند و برای باقی ماندن رئیس‌جمهور شعار می‌دادند، باز کرد. خودش را به دفتر احمد مختار رساند و بدون در زدن وارد اتاق شد. وقتی وارد اتاق شد، از تعجب خشک شد!

احمد مختار روی صندلی نشسته بود و سرش را به پشت انداخته بود. رادیو در کنارش هنوز روشن بود و آهنگ نظامی پخش می‌کرد. اشک روی صورتش سرازیر شده بود. سامیه چند ثانیه مبهوت ماند، اما فوراً و با خشم بسیار پرسید:

- داری چیکار میکنی، استاد احمد؟

مختار به سمت او برگشت. به نظر می‌رسید که ناگهان پیر شده است. مانند آن بود که ده‌ها سال به عمرش اضافه کرده باشند. چشم‌هایش گود افتاده بود. پاسخی نداد. برای همین هم سامیه دوباره با صدای بلند گفت:

- داری گریه میکنی؟

فریاد سامیه، تعدادی از نویسندگان را به سوی خودش کشاند. آنان جلوی در جمع شدند.

- به جای اینکه گریه کنی، برو توی خیابون و نظرت رو بگو!
مختار همچنان سر جایش بی حرکت مانده بود. مانند آن بود که سیلی محکمی به صورتش خورده باشد و او را گیج کرده باشد. سامیه از دفتر بیرون رفت و راهش را از وسط شلوغی باز کرد. در مسیر با فرید الشاعر روبرو شد:
- کجا میری سامیه؟

سامیه به سمت او برگشت. همه به سامیه خیره شده بودند. نگاهش را در میان جمعیت چرخاند و با صدایی استوار و بغض‌آلود، اما همراه با اراده‌ای پولادین گفت:

- اگر رئیس جمهور می‌خواهد کناره‌گیری کنه، آزاده... اما نه حالا، نه در این وقت!

خواست برود که فرید فریاد زد:

- کجا میری؟

- پیش مردم!

منتظر آسانسور نماند و از پله‌ها پایین رفت. روی پله‌ها می‌دوید و همه پشت سر او پایین می‌آمدند، شعار می‌دادند و فریاد می‌کشیدند. جلوی در پر از جمعیت بود. کسانی که از پشت سر می‌آمدند او را به داخل جمعیت هل دادند و او هم وارد خیابان شد و همه یک صدا شدند. صدها، هزاران، بلکه صدها هزار نفر در دل تاریکی تحمیلی بر این شهر غمگین، بیرون آمده بودند. هیچ‌کس نمی‌دانست مردم به کجا می‌روند. همه شعار می‌دادند و سرودهای ملی می‌خواندند. هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت. دریایی از مردم بود که از خیابان‌ها، محله‌ها و خانه‌ها سرچشمه می‌گرفت. سامیه خود را به میدان التحریر رساند. میدان از جمعیت موج می‌زد. صدای غرش هواپیماهای

اسرائیلی در آسمان قاهره به گوش می‌رسید. این موضوع بر حماسه و هیجان مردم افزود. صدای ضد هوایی‌ها که هواپیماها را فراری می‌داد، بلند شد، اما کسی بازنايستاد. همچنان در شهر حرکت می‌کردند تا اینکه به خیابان رمسیس رسیدند. پاسی از شب گذشته بود، اما همچنان انبوه جمعیت شعار می‌دادند و می‌خواستند که عبدالناصر بماند. حالا دیگر از تونل عباسیه گذشته بودند و تأسیسات بکری، جایی که رئیس‌جمهور زندگی می‌کرد رسیده بودند. یک لحظه سامیه متوجه شد و احمد مختار را در وسط جمعیت دید که شعار می‌دهد. مردم دست‌هایشان را بالا آوردند و در هم گره زدند.

- چه شبی بود!

این را سامیه گفت و احمد مختار هم که پشت میز نشسته بود، با دقت به او نگاه می‌کرد.

- سامیه چی شده!

این سؤال طبیعی بود. سامیه هم ضرورت آن را احساس کرد.

- خیلی خسته‌ام استاد احمد.

- چند روز به اسکندریه نرو.

- نمی‌خوام!

- مهم نیست تو چی می‌خواهی، مهم اینه که توبه چی نیاز داری.

سامیه از جایش بلند. کمی به اندامش کش داد و نفسی عمیق کشید.

- من نیاز دارم که سامیه نهم ژانویه دوباره برگرده!

لبخند بر چهره مختار نشست. سامیه هم این شادی را در چشمانش دید و گفت:

- نگران من بودی استاد احمد؟

- نه!

گاملاً پیدا بود که جدی می‌گوید. سامیه لبخند زد و مختار ادامه داد:

- کسی که مثل تو باشه، نباید نگرانش شد!

بغض گلوی سامیه را گرفت، به سمت در برگشت و گفت:

- با اجازه!

هنوز از دفتر مختار بیرون نرفته بود که فرید الشاعر را روبرویش دید. فرید بلند گفت:

- سامیه!

سامیه لبخند زد و اشک در چشمانش خشک شد!

- تو کجایی؟

روشن بود که این سؤال همراه با علاقه بسیار همراه بود. سامیه پرسید:

- نگراشم بودی؟

- خیلی.

- اگر بهت بگم که نگران نباشی چی؟

- بیشتر نگران میشم!

سامیه وسط یکی از راهروهای مجله الفجر ایستاده بود. حالا او جلوی همه

شکست خورده بود. نبیل سالم که حتی بیش از مادرش به او نزدیک شده

بود، به بدترین شکل ممکن سال‌ها علاقه او را نادیده گرفته بود. از پله‌ها با

قلبی پراز حسرت و اندوه پایین آمد، اما دیگر تصمیمش را گرفته بود!

- عادل بیک؟

- سلام سامیه!

- قربان، کی میشه شما رو ببینم؟

- هر وقت که بخوای!

- همین حالا!

عادل چند ثانیه پشت خط ساکت ماند. کم‌تر از دو ساعت بود که از پیش

عادل مکی آمده بود و حالا با او تماس می‌گرفت:

- اگر فردا صبح دیر نمیشه، بذاریم برای فردا!

- هر وقت شما بگید!

- قرار ما، فردا صبح. همون ساعت!

گوشی را روی تلفن گذاشت و نفس عمیق کشید. حالا او در خانه تنها بود.

آه عمیق کشید و با صدای بلند فریاد زد:

- حالا میتونم با خودم صحبت کنم و هیچکسی هم صدای من رو

نمیشنوه!

این شوخی برایش گوارا آمد و لبخندی زد. روی نزدیک‌ترین مبل نشست و

دوباره شروع به حرف زدن کرد:

- من میترسم که نبیل خائن باشد، آره؟

از اعماق وجودش فریاد دردناکی را شنید:

- نبیل خائنه، سامیه!

ناگهان بغضش ترکید و شروع به گریه کرد و به همراه آن، همه درد و رنج‌هایش

را بیرون ریخت!

وقتی سامیه فهمی با عادل مکی تماس گرفت، عادل غرق در تحلیل و بررسی

نامه‌های نبیل به او بود. موضوعات یک‌به‌یک برایش روشن می‌شد و پرده

ابهام کنار می‌رفت. اصل نامه‌ها را به آزمایشگاه‌های مخصوص فرستاده بود

و یک نسخه از آن‌ها را برای خودش نگه داشته بود و با حوصله آن‌ها را

مطالعه می‌کرد!

برایش کاملاً روشن بود که اسرائیلی‌ها از همان اول از توانایی‌ها و استعداد‌های

نبیل سالم باخبر بودند و به تدریج او را برای مأموریتی که می خواستند آماده می کردند. لوئیز گلدمن یا همان شرلی هایمان، کاملاً از لحاظ عاطفی و احساسی بر او کنترل داشت. در حقیقت، نبیل آن دختر مکار اسرائیلی را آن قدر دوست داشت که عقل و هوشش کاملاً پریده بود. او اعتماد به نفس نداشت و شرلی را کمک می کرد تا آن را به دست بیاورد، اما از سوی دیگر، او را به خود وابسته می کرد. عادل مکی متوجه شده بود که در آن فاصله زمانی، اسرائیلی ها داشتند توانایی ها او را می سنجیدند. او قابلیت آن را نداشت که بتواند اخبار مصر را جمع آوری کند، زیرا این کار به روابط گسترده و عمیق نیاز داشت و فقط کافی بود شبهاتی درباره جوانی که تحصیلاتش را تکمیل نکرده است، ایجاد شود. اما روابط نبیل با کارمندان شرکت و آن روابط دوستانه که با گردشگران ایجاد می کرد و حتی برخی از آنان در انجام مسائل شخصی خود از او کمک می گرفتند، مأموران موساد را به توانایی بی نظیر نبیل برای جذب دیگران متقاعد کرد و دقیقاً این گونه بود که نبیل را انتخاب کردند تا شکارچی باشد. برای وارد شدن به این بازی، نیازی نبود که او آلمان را ترک کند، اما آن ها برای او یک نقشه جهنمی آماده کردند و برای همین ترجیح دادند تا فعالیت او را به مکانی دیگر و کشوری دیگر منتقل کنند. روش این انتقال، همان قید و بند آهنینی است که او را به آنان مرتبط می سازد و سیطره و کنترل آنان بر او را تکمیل می کند!

این موضوع به اسباب دیگری هم نیاز داشت. دلایل قاطعی وجود ندارد که آنچه را گمان می کنیم، ثابت کند، اما تحلیل و بررسی موضوع حتماً ما را به نتیجه ای نزدیک به واقعیت می رساند.

مثلاً آیا ممکن بود که رابطه نبیل سالم با لوئیز گلدمن که نبیل او را با نام شرلی هایمان می شناخت، برای همیشه ادامه داشته باشد؟

شرلی برای موساد یک دختر عادی نبود که نقشش را ایفا کند و سپس به دنبال کار خود برود تا زمانی که دوباره به او نیاز پیدا کنند، همان‌گونه که در آن سال‌ها ده‌ها دختر اروپایی ناآگاهانه برای به دام انداختن جوانان عرب، طعمه شده بودند. او دختری با ویژگی و مهارت‌های خاص بود که کنار گذاشتنش به آسانی ممکن نبود. به احتمال زیاد، آن‌ها با توجه به تجربیات قبلی‌اش، او را انتخاب کرده بودند تا در زمان مناسب برنبیل کاملاً مسلط شود و سپس، زمانی که او از نبیل جدا شود، موضوع کاملاً طبیعی به نظر برسد و هیچ شک و شبهه‌ای را برنیا نگیزد!

حالا نبیل در خانه جدیدش مستقر شده بود. آشیانه عاشقانه‌ای که در آن لوئیز گلدمن تمام توانایی‌هایش را به کار بسته بود تا این جوان بدبخت را به‌گونه‌ای وابسته خود سازد که دوری‌اش برایش مقدور نباشد. کار نبیل در شرکت، عالی پیش می‌رفت. او در این هفته‌های اخیر پاداشی را دریافت کرد که برپس انداز مارک‌های آلمانی‌اش، بسیار افزود. در همان زمان رابطه‌اش با ابوسلیم به اوج حساسیت رسیده بود. نبیل عادت کرده بود که او امر ابوسلیم را بدون هیچ بحثی اجرا کند. با تمام فشارهایی که شرلی هایمان برنبیل آورد، او هرگز راز کیف مواد مخدری را که پس از برخی از تورهای مخصوص با گردشگرانی از سراسر دنیا از درون اتوبوس برمی‌دارد به او نگفت. او استادانه از سؤال‌هایی که او را در تنگنا قرار می‌دادند، می‌گریخت. این باعث شده بود که اطمینان ابوسلیم به او افزایش یابد و از سوی دیگر او را برای برداشتن گام دوم آماده می‌ساخت!

طبیعی بود که موضوع به قاچاق مواد مخدر خلاصه نمی‌شد و قطعاً این اقدام یک کار پوشی بود. ابوسلیم هرگز با گذاشتن مواد مخدر در کیفی که نبیل از آن اتوبوس گردشگری برمی‌داشت، ریسک نمی‌کرد و این موضوع از اصل منتفی بود، بلکه مقصود از این کار، قانع کردن نبیل به این وسیله بود تا کنترل و

تسلط بر او، در زمان و به شیوه مناسب صورت پذیرد. در همان روزها، جنگ شش روزه درگرفت و شکست ژانویه ۱۹۶۷ اتفاق افتاد. در حقیقت این برای نبیل تیر خلاص از وجدانی بود که هنوز در درونش زنده بود. ابوسلیم به عنوان یک سوری و یک عرب به او تسلیم می‌گفت و چیزهایی را به نبیل می‌گفت که او در میان جوانان عرب هامبورگ - که نبیل هرازگاهی با آنان ملاقات می‌کرد - تکرار می‌کرد. این کار باعث درگیری زبانی و سپس کتک کاری او با بعضی از جوانان مصری شد. وقتی که نبیل آنچه را اتفاق افتاد بود برای ابوسلیم بازگو کرد - و باید هم این کار را می‌کرد -، ابوسلیم به سرزنش و نکوهش او پرداخت. نبیل فریاد کشید:

- اگر هر کدام از اونها یک نظری داره، خب من هم نظرم اینه.

- نظرت رو برای خودت نگه دار!

- یعنی توی هر حرف مفتی که میزنن، اونها رو تأیید کنم؟

- تأیید نکن، ولی مخالفت هم نکن!

- یعنی چی؟

- یعنی حرفهاشون رو گوش کن و بذار هرچی میخوان بگن... وقتی ما با

همدیگه ملاقات کردیم، به من بگو!

این‌گونه بود که ابوسلیم به او گام‌های اول در علم مشهور در دنیای اطلاعات را می‌آموخت؛ علم برانگیختن و تحریک مخاطب. یعنی کسی را که روبروی تو است به گفتن چیزی وادار کنی که نمی‌خواهد بگوید یا اگر چیزی را مخفی کرده است یا می‌کوشد آن را پنهان نگه دارد، فاش کند. این‌گونه بود که همه کارها منظم و مرتب شد.

زندگی در نگاه نبیل آن‌گونه بود که او به ساحل آرامش قدم گذاشته، برای همین هم او از شرلی هایمان درخواست ازدواج کرد! این موضوع برای آن دختر یا رؤسای او غیرمنتظره نبود. به هر حال شرلی هم درخواست نبیل را رد نکرد،

بلکه از او برای فکر کردن مهلت خواست!
چند روز گذشت و همچنان نبیل منتظر جواب او بود. یک شب که هردو در خانه نبیل جلوی بخاری نشسته بودند و شام خوشمزه‌ای را که شرلی با دستن خودش آماده کرده بود، خوردند، نبیل از دلیل تردید او پرسید. شرلی هم با صدایی لرزان گفت:

- برای اینکه میترسم تو رو از دست بدم!

نبیل با تعجب پرسید:

- من رو از دست بدی؟ ... چون میخوام با تو ازدواج کنم؟

- پس نامزد مصری‌ات چی میشه؟

- ده بار بهت گفتم که سامیه چیز خاصی نیست! یه دختر خیالبافه!

- تو مصری هستی ...

نبیل خواست حرف بزند، اما شرلی که ظاهراً چیزی آزارش می‌داد، خودش را جمع و جور کرد و گفت:

- ... و مسلمان!

- خوب این چه مشکلی داره؟

- مشکل اینه که من یهودی‌ام!

چند دقیقه به سکوت گذشت و پس از آن نبیل به شرلی نزدیک شد و گفت:

- چه ربطی داره به ما؟

- شما با اقوام من توی اسرائیل می‌جنگید!

- اونها با اقوامت می‌جنگن، من که نمی‌جنگم. بعداً هم نمی‌خوام بجنگم!

- قول میدی؟

- قول میدهم. قسم هم میخورم که هیچوقت با اونها نمی‌جنگم!

آن شب را شرلی در خانه نبیل ماند، اما موافقتش با ازدواج را اعلام نکرد، ولی نبیل را به سمت و سوئی کشاند که دوست داشت و دلش می‌خواست.

فردای آن روز، هر دو با هم به شرکت رفتند. مانند آن بود که می‌خواهند علاقه خود به همدیگر را، به دیگران اعلام کنند. نبیل آن چنان سرشار از خوشبختی بود که تمام چهره‌اش آن را نشان می‌داد. در آن وقت سال طبیعی بود که تعداد گردشگران بسیار کم باشند. گروه‌هایی از کشورهای اسکاندیناوی که برای گذراندن روزهایی گرم به آلمان آمده بودند. حالا نبیل زبان آلمانی را هم به خوبی انگلیسی صحبت می‌کرد و همراهی او با گردشگرانی با تابعیت‌های مختلف عادی شده بود. کارش تمام شده و یک کیف پر از مواد مخدر با کیف او جابه‌جا شده بود. او اقدامات لازم پس از برگشتن از تور را انجام می‌داد و آماده می‌شد تا به طرف صندوق ایستگاه راه‌آهن برود و کیف را درون آن بگذارد که لوئیز سرراه او قرار گرفت. روز کاری او هم تمام شده بود. به نظر می‌رسید که احساساتش برافروخته شده است و برای دیدن او می‌آید. شرلی از او پرسید که کجا می‌رود و او هم گفت که برای دیدن دوستش می‌رود. شرلی تظاهر به غیرت و بدبینی کرد و گفت اگر واقعاً با دوستش وعده دارد، پس چرا او را به همراه خود به این ملاقات منظم نمی‌برد. شاید پای یکی از دختران برف‌های شمالی در میان است! نبیل چاره‌ای نداشت و می‌دانست که شرلی او را رها نمی‌کند. رفتن او به ایستگاه و گذاشتن کیف در صندوق کاملاً ناممکن بود. در مقابل اصرار عاشقانه شرلی، راهی نداشت جز اینکه گذاشتن کیف در صندوق را - هرچند می‌دانست این کار مخالف دستورات ابوسلیم است - به تأخیر بیندازد و به همراه این دختر شیفته به خانه برود، درحالی که کیف پر از مواد مخدر در دستش بود!

شیرینی خاطرات شب گذشته هنوز در کامش بود و حالا نیز لوئیز گلدمن در کنارش بود و آتش عشقش را شعله‌ورتر می‌کرد که صدای کوبیده شدن در را شنید!

خواست به صدای دراعتنا نکند، اما در دوباره کوبیده شد و او را از آرزوهایش دور کرد. شرلی به او گفت که ببیند چه کسی در می‌زند تا دیگر مزاحم‌شان نشود. به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد، او را به شدت به عقب هل دادند. سه مرد پالتوپوش و کلاه به سر وارد خانه شدند. نبیل چند قدم عقب رفت. قلبش از جا کنده شده بود. فهمید که وقت ضربه نهایی رسیده است و باید مقاومت کند. مسئول آن‌ها با خونسردی پرسید:

- تونبیل سالم هستی؟

- بله من هستم... چی می‌خواید؟

- شما ساکن اینجا هستید؟

- بله!

تلاش زیادی می‌کرد تا قوت قلبش را دوباره به دست آورد، اما آن مرد به دو همکارش اشاره کرد. یکی از آن دو در را بست و سپس هردو شروع به بازرسی خانه کردند... شرلی خودش را جمع‌وجور کرد و فریاد کشید:

- من شهروند آمریکا هستم، شما کی هستید و چی می‌خواید؟

مسئول مأموران با سرش به شرلی اشاره کرد و به نبیل گفت:

- این دخترکیه؟

- همکارمه!

در همان لحظه یکی از آن دو مرد، کیف پراز مواد مخدر را برای رئیسش آورد. مرد نگاهی به آن انداخت و از نبیل پرسید:

- این کیف مال شماست؟

نبیل صدایش درغی آمد و به سختی جواب داد:

- باید خودش باشه!

شک در چشمان آن مرد درخشید و پرسید:

- منظورت چیه؟

نبیل مضطرب شد و با دست پاچگی و بریده‌بریده گفت که کیف مدارکش است و مخصوص شرکت است!

- میتونی کیف رو باز کنی؟

مأمور کیف را به طرف نبیل انداخت تا باز کند، اما او هر چه تلاش کرد فایده‌ای نداشت. خودش می‌دانست که او رمزکیف را نمی‌داند. شرلی فریاد زد:

- رمزکیف خودت رو یادت رفته؟

نبیل نگاهی به شرلی انداخت که پراز درخواست مهر و عطوفت بود. این نگاه از چشمان مأمور هم دور نماند. شرلی به سمت نبیل دوید و فریاد زد:

- نبیل! توی این کیف چیه؟

نبیل فریاد زد که ساکت شود. مأمور به یکی از دو همراهش دستور داد تا در کیف را به زور باز کند!

کیف باز شد. تالبه کیف پراز مواد مخدر بود!

نزدیک بود نبیل غش کند و بر زمین بیفتد. مأمور گفت:

- آقای سالم! من شما رو به اتهام تجارت مواد مخدر بازداشت میکنم. شاید

بدونید که حق دارید جز در حضور وکیلتون هیچ حرفی نزنید. هر کلمه

یا رفتار شما از حالا به بعد بر علیه شما استفاده میشه!

[فصل دوازدهم]

[زندان یا مرگ؟]

نبیل سالم هیچ‌گاه آن شب را در زندگی‌اش فراموش نخواهد کرد؛ شبی که تیغ برهنه برگردنش گذاشته شده بود و او چیزی جز یک ابزار دست نبود که خودش را به بهایی اندک فروخته بود. وقتی افسر پلیس آلمانی آن جملات را به او گفت، زمین در زیر پایش سست شد. احساس می‌کرد که از فراز ابرها بر زمین سقوط کرده است. مأمور بسته‌های مواد مخدر که کیف را پر کرده بودند، زیر و رو می‌کرد. بوی مواد هوای آپارتمان را پر کرد. سیلی از سؤالات مأمور به سوی سر او می‌زد و نزدیک بود او را دیوانه کند. او از هر طرف در محاصره سؤال‌ها قرار گرفته بود، اما او به باقی‌مانده اراده‌اش چنگ زد و از محتویات داخل کیف کاملاً اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت که این کیف متعلق به او نیست و تأکید کرد که حتماً اشتباه یا توطئه‌ای در میان است. مأمور از او پرسید که با چه کسی کار می‌کند و کیف را از چه کسی تحویل گرفته است و قصد داشته است تا آن را به چه کسی برساند و چه مدت است که مواد مخدر قاچاق می‌کند و چه مقدار اجرت گرفته است و... اما نبیل از موضعش عقب‌نشینی

نکرد و گفت که او کیفش را مثل همیشه بالای صندلی‌های اتوبوس گذاشته است و به یاد می‌آورد که کیف مشابه آن را نیز در آنجا دیده است. گفت که پس از آنکه تور تمام شده، به دفتر کارش بازگشته و بدون اینکه آن را باز کند به خانه رفته است و حتماً اشتباهی رخ داده و صاحب کیف الآن دنبالش می‌گردد! لحظات سختی بر نبیل می‌گذشت. او به سؤال‌های پلیس جواب می‌داد و تلاش می‌کرد تا تمام نیرویش را جمع کند. حرف‌های ابوسلیم را به خاطر آورد که وقتی برای اولین بار با او در آپارتمان فردریک روبرو شد، گفت که پلیس آلمان با پلیس مصر فرق دارد. این‌ها مردمی متمدن هستند و تفاهم با آنان ممکن است. آیا ابوسلیم او را نجات خواهد داد و واقعاً با آن‌ها به تفاهم خواهد رسید یا اینکه او را در سرنوشت سیاهی که انتظارش را می‌کشد، رها خواهد کرد. افسر پلیس به سمت شرلی هایمان که رنگ‌پریده و مبهوت در یک گوشه نشسته بود و به نبیل چشم دوخته بود و نگاهش پر از سؤال بود، برگشت و غیرمنتظره از او پرسید:

- شما خانم! از کی وارد این بازی جهنمی شدید؟

قبل از اینکه شرلی چیزی بگوید، نبیل در دفاع از او گفت:

- شرلی هیچ ارتباطی به این موضوع ندارد!

مرد با تمسخر به سمت او برگشت.

- پس اینطور؟

- برای شام دعوتش کرده بودم. اون هم اومد. کیف هم همراه من بود.

- پس کیف مال توئه؟

- من که گفتم چه اتفاقی افتاده و حاضرم هزار بار دیگه هم اون رو تکرار کنم.

- ظاهراً اصرار داری که موضوع رو انکار کنی؟

- من چیزی رو انکار نمی‌کنم، من فقط دارم حقیقت رو میگم!

- حقیقت چیه؟
- باید اشتباهی رخ داده باشه و کیف من با کیف یک نفر دیگه جابه جا شده باشه.
- مگه این کیف ها مخصوص شرکت نیست؟
- بله... برای همین هم همه چیز برای من طبیعی بود.
- پس باید کیف متعلق به یکی از همکارانت باشه.
- نمیدونم... شاید... نمیدونم!
- پس مال کیه؟
- مرد با سؤال های پیوسته او را تحت فشار قرار می داد که نبیل فریاد کشید:
 - اگه میدونستم، میگفتم.
 - خانم هایمان از کی با تو همکاری میکنه؟
 - خانم هایمان هیچ ارتباطی به این موضوع نداره. اون با من به جز کار شرکت، هیچ همکاری دیگه ای نداره و من اون رو برای شام دعوت کرده ام!
- پلیس آلمانی کمی ساکت شد. نگاهی به شرلی انداخت و در فکر فرورفت.
 - شرلی همچنان گوشه ای نشسته بود و از وحشت می لرزید. از او پرسید:
 - واقعاً تو هیچ ارتباطی با این موضوع نداری؟
 - شرلی که بیچاره و درمانده به نظر می رسید، گفت:
 - واقعیت رو به شما گفت. من هیچی نمیدونم!
 - از کی با هم آشنا شدید؟
 - ما با هم نامزدیم!
 - قلب نبیل از شوق و شادی تپید. با وجد فریاد زد:
 - شرلی!
 - شرلی با صدایی لرزان ادامه داد:

- من میدونم که تو بیگناهی!
- پلیس با تمسخر گفت:
- دوشیزه هایمان، به نظر میرسه خیلی از نامزدت مطمئنی.
- با آلمانی سلیس گفت:
- اطمینان کامل دارم، قربان... از وقتی که برای کار به شرکت ما اومد، اون رو میشناسم. من از وقتی که از اتوبوس پیاده شد، همراهش بودم.
- چیز غیرطبیعی ای به نظرت نرسید؟
- اصلاً.
- در طول روز کجا بودید؟
- توی شرکت بودم و ده ها نفر هم شاهد هستن.
- پلیس به سمت نبیل برگشت.
- تو... امروز چیکار کردی؟
- از نه صبح تا وقتی برگشتم، همراه یک گروه از گردشگرها بودم و همه اونها شاهد هستن!
- به شرلی اشاره کرد و از نبیل پرسید:
- بنابراین موضوع به اون ارتباطی نداره؟
- به من هم ارتباطی نداره.
- مأمور پلیس به یکی از همکارانش نگاهی انداخت و بعد به شرلی گفت:
- میتونی بری خانه تا برای ثبت گفته هات احضار بشی.
- شرلی خواست از جایش بلند شود که مرد به او گفت:
- لازم نیست یادآور بشوم که تا ثبت گفته هات، حق خارج شدن از هامبورگ رو نداری!
- شرلی سرش را به علامت موافقت تکان داد و به سمت در رفت که صدای کوبیده شدن در آمد. کسی داشت در می زد.

هرسه مأمور در اتاق متفرق شدند و یکی از آنان سر هفت تیر را روی سینه نبیل گرفت و آرام گفت:

- مواظب باش کوچک ترین حرکتی نکنی!

شرلی با ترس و وحشت به عقب رفت. مأمور پلیس به همراه همکار دیگرش در دو طرف در ایستادند. هر دو سلاح شان را در آوردند و به دیوار چسبیدند. دوباره در زده شد. مأمور پلیس به نبیل اشاره کرد که در را باز کند. مردی که پشت سر نبیل بود در گوشش گفت:

- با کوچک ترین اشتباه، تورو میفرستم اون دنیا!

در برای بار سوم کوبیده شد. نبیل به سمت در رفت. در را باز کرد و ابوسلیم وارد اتاق شد و فریاد زد:

- چیه نبیل؟ داشتی...

به نظر می رسید نبیل یک فیلم سینمایی پلیسی را تماشا می کند یا اینکه خوابی وحشتناک می بیند. به هر حال نفس عمیق کشید. سرنوشت، حلقه نجاتی برایش فرستاده بود و او باید خودش را به آن می چسباند. ابوسلیم یک قدم داخل اتاق گذاشت و ساکت شد. مأموران او را محاصره کردند و در را بستند. او هم دست هایش را بالا برد و پرسید:

- این چیه؟ استقبال جهنمی؟

نگاهی به اطرافش انداخت و چشمش به مسئول مأموران افتاد و پرسید:

- آقای براون. توی خانه دوستم چیکار میکنید؟

مأموران سلاح خودشان را سر جایش گذاشتند و آقای براون با تعجب به طرف ابوسلیم رفت:

- ابوسلیم! تو با آقای سالم دوست هستی؟

ابوسلیم خنده ای طولانی کرد و گفت:

- اگر اینطور نبود که الان اینجا نبودم!

این را گفت و بعد به نبیل نگاه کرد و گفت:

- اینجا چه خبره؟

نبیل داستان را به آلمانی برای ابوسلیم بازگو کرد و قصهٔ کیفی را گفت که با کیف او جابه‌جا شده است و اینکه او شرلی را برای شام دعوت کرده و بعد این مردان به خانه ریختند و... روشن بود که ابوسلیم در نزد پلیس احترام خاصی داشت. چهرهٔ گرفته و درهم نبیل به محض دیدن ابوسلیم شکفته شده بود. حرف‌های نبیل تمام شد. ابوسلیم رو به پلیس کرد. به شرلی اشاره کرد و گفت:

- اول به کار این بیچاره برسیم؟

آقای براون گفت:

- من چند لحظه قبل از رسیدن شما از اون خواستم که بره!

شرلی پرسید:

- حالا میتونم برم؟

- حتماً... به شرط اینکه از هامبورگ خارج نشی تا ما به تو اجازه بدیم!

شرلی خواست برود که مرد به او گفت:

- فراموش نکن که قبل از رفتن، آدرس محل کار و سکونت خودت رو

بنویسی!

یکی از مأموران قلم و کاغذی به او داد. ابوسلیم نگاهی پرسش‌گرانه به آقای

براون انداخت و او هم گفت:

- کار روتینه ابوسلیم... فقط همین!

شرلی به سمت در دوید، ولی قبل از اینکه از در بیرون برود به سمت نبیل

برگشت و نگاه مهربانانه‌ای به او انداخت. نبیل با تمام وجود به او خیره شد

و بلند گفت:

- دوباره همدیگر رو میبینم. قسم میخورم که دوباره همدیگر رو ببینیم!

نبیل سالم وقتی قسم می‌خورد، نمی‌دانست که این آخرین باری است که

چشمش به این دختر اسرائیلی می افتد. دختری که او با نام شرلی هایمان می شناخت و دیگر مأموریتش نسبت به نبیل کاملاً تمام شده بود!

این بار هم حق با ابوسلیم بود. او به قولی که آن شب در آپارتمان فردریک داده بود، عمل کرد. وقتی شرلی هایمان از اتاق بیرون رفت، ابوسلیم صریح، بی پرده و بی کلک با آقای براون صحبت کرد. شاید فقط همان کیف برای اینکه پلیس آلمان نشان دهد نبیل در کار توزیع مواد مخدر یا قاچاق و تجارت آن است، کفایت نمی کرد. چون همان گونه که نبیل گفته بود، تعداد گردشگران داخل ماشین چهارده نفر و همه هم از کشورهای اسکاندیناوی بوده اند؛ چرا یکی از آنها صاحب آن کیف نباشد؟! هر چند کیف مخصوص شرکت است، اما تقلید از آن، تا چه رسد به سرقت یکی از آنها، بسیار ساده است. چگونه پلیس به خودش اجازه می دهد که دزدها، یک بی گناه را مجرم نشان دهند؟! وضعیت بسیار عجیبی بود. نبیل با شگفتی بسیار، آنچه را که می گذشت، دنبال می کرد. قلبش با اعتماد بسیار به ابوسلیم می تپید. پس از آنکه چند دقیقه نفسش بند آمده بود، حالا داشت نفس راحتی می کشید. گفتگو هر لحظه میان ابوسلیم و آقای براون بالا می گرفت. ابوسلیم در حرف زدن، استدلال و واکنش، بسیار قوی بود. در یک لحظه، ابوسلیم کیف پراز پولش را در آورد و با سخاوتمندی گفت:

- به هر حال... باید جایی این بحث تموم بشه... نظر شما چیه آقای براون عزیز؟!

براون در حالی که چشمانش به کیف دوخته شده بود، گفت:

- شما ضمانت این آقا رو میکنید؟

- گفتم که، اون دوست منه!

- اما میدونی که، باید اقدامات قانونی صورت بگیره.

- لعنت بر شیطان، منظورت چیه؟
- منظورم اینه که پرونده باید به صورت رسمی مختومه بشه.
- خیلی خب... چه جوری مختومه اش کنیم؟
- باید فردا آقای سالم برای تکمیل تحقیقات بیاد اداره پلیس!
- خب اینکه کار سختی نیست!
- براون با هشدار به ابوسلیم اشاره کرد و گفت:
- ابوسلیم!...
- گفتم که، من ضمانتش رو میکنم!
- چشم‌های مرد دوباره به سمت کیف برگشت. ابوسلیم هم مقداری پول را بدون آنکه بشمارد در آورد و آن را به پلیس داد و گفت:
- خودت با همکارانت تقسیم کن!
- مرد پول‌ها را گرفت و زیر لب گفت:
- دوست من! حتماً نصّ قانون آلمان رو که میدونی!
- ابوسلیم که دیگر صبرش تمام شده بود گفت:
- آقای براون... ظاهراً تو باور نمیکنی که این جوان مصری واقعاً دوست منه.
- موضوع اونطور که شما فکر میکنید نیست!
- پس موضوع چیه!
- مرد به سمت نبیل برگشت و جملاتی را شمرده و صریح گفت:
- اگر این جوان بدون اجازه و قبل از اینکه تحقیقات کامل بشه از هامبورگ بره بیرون، اتهام شرکت در قاچاق مواد مخدر و همکاری با اون یقه‌تورو هم میگیره!
- این رو هم فراموش نکرده بودم!
- دیگر چیزی برای گفتن نمانده بود. پلیس به همکارانش اشاره کرد و آن دوبه

سمت در رفتند. دستش را برای خداحافظی به سمت ابوسلیم دراز کرد و به نبیل گفت:

- جوان، قرار ما فردا ساعت نه صبح!

- کجا؟

با تمسخر خندید و به سمت در رفت و گفت:

- خب، توی اداره پلیس!

ابوسلیم گفت:

- من هم با او می‌آم.

- دوست من، وکیل یادت نره. این موضوع حتماً نیاز به وکیل داره!

وقتی مأموران رفتند و در اتاق را بستند، ابوسلیم به سمت نبیل برگشت. انگار به انسان دیگری تبدیل شده بود. چهره‌اش خشمگین و بسیار درهم بود و از چشم‌هایش آتش فوران می‌کرد. نبیل یک قدم به عقب رفت. وحشت عجیبی او را دربر گرفته بود. ابوسلیم به آلمانی از او پرسید:

- حالا بگو دقیقاً چه غلطی کردی؟

نبیل سالم در تمام زندگی‌اش، هرگز مانند آن شب دچار ترس و وحشت نشده بود. نگاه‌های ابوسلیم وحشت را در تمام وجودش جاری می‌کرد. او به دلیل نامشخصی به یاد حرف فردریک بیکرافتاد که گفته بود ممکن است مرد مهم، او را با یک لغزش ساده به آن دنیا بفرستد. او مطمئن بود که خطای کوچکی انجام نداده است، بلکه مرتکب جرمی نابخشودنی شده است. محموله مواد مخدر مصادره شده بود و نمی‌دانست در این ماجرا، ابوسلیم چند ده هزار مارک آلمانی خسارت دیده است. این اشتباهش، او را به لبه پرتگاه و مرگ رسانده بود. در چشم نبیل، ابوسلیم فقط خشمگین نبود، بلکه دیوانه شده بود. در لحنش صدایی بود که وحشت را در قلبش می‌انداخت. صدای نبیل

درغی آمد و جملات را فراموش کرده بود. او داستان را از زمانی که با شرلی وارد آپارتمان شد تا زمانی که مأموران به داخل خانه هجوم آوردند بازگو کرد. ابوسلیم گذاشت تا نبیل حرف‌هایش را بزند و هر چه می‌خواهد بگوید. وقتی حرف‌هایش تمام شد، دوباره با صراحت پرسید:

- من درباره این‌ها از تو نپرسیدم جناب نبیل!

وقتی او خشمگین می‌شد، چهره‌اش مانند صخره بود؛ سرد و بی‌انعطاف. گویا سدی بزرگ میان او و مردی بود که خودش را به او سپرده بود و سرنوشتش را به او پیوند زده بود. کسی که زندگی نبیل در یک کلمه یا حکمی که او قرار بود صادر کند، معلق مانده بود؛ حکم مرگ یا زندان. خواست تا از جواب دادن طفره برود که ابوسلیم با یک جمله جلوییش را گرفت:

- من درباره این‌ها از تو نپرسیدم جناب نبیل!

او دوباره حرفش را تکرار کرد، منظور او چه بود؟

- ابوسلیم... من میدونم اشتباه کردم، ولی...

با بی‌توجهی حرفش را قطع کرد:

- من از تو یک سؤال پرسیدم، پس تو جواب دیگه‌ای به من نده!

همه چیز در ذهنش با هم درآمیخته بود و نمی‌دانست چه بگوید. چند کلمه

بی‌معنا بر زبان آورد، ولی ابوسلیم موضوع را روشن کرد:

- چرا کیف رو توی صندوق نداشتی؟

- چون شرلی...

- شرلی هایمان رو فعلاً بذار کنار، هنوز حساب من با تو صاف نشده!

- ابوسلیم... من اشتباه کردم، اما من توی شرایط سختی بودم. هیچ

چاره‌ای جز اومدن به خانه نداشتم. هر کار دیگه‌ای میکردم، اون دختره

قضیه رو میفهمید!

مرد چند ثانیه ساکت شد، در فکر فرو رفت و گفت:

- به هر حال، حالا دیگه وقت تسویه حساب نیست!
- ابوسلیم... خواهش می‌کنم...
- ابوسلیم به ساعتش نگاه کرد و به عربی زیر لب گفت:
- سریع کیفیت رو جمع کن!
- کیفم؟
- بله قربان! تو میدونی اون موادی که از دست دادی، چقدر می‌ارزید؟
- مانند کسی بود که آبِ یخ روی سرش بریزند. حرف‌های ابوسلیم وحشت را در دلش نشانند. ابوسلیم ادامه داد:
- میدونی سازمان ممکنه با ما چیکار کنه؟
- سازمان؟
- بله! خیال کردی من تنهایی این کار رو میکنم؟
- نبیل در چاهی از آتش افتاده و مبهوت شده بود.
- سازمان فقط به حساب تو نمیره، به حساب کسی که تورو آورده
- سرکار و مسئولیت تو، رو دوش اونه هم میرسه!
- یعنی چی؟
- یعنی به حساب من هم میرسه، احمق!
- گناه تو این وسط چیه؟
- با تمسخری تلخ گفت:
- گناه من اینه که تورو به اونها معرفی کردم و آوردمت سرکار و تورو با
- فلان قدر پول ضمانت کردم!
- گفتگو به زبان عربی، خیلی از یخ‌های انباشته روی سینه نبیل را آب کرد و
- گفت:
- من حاضرم همه مسئولیت رو برعهده بگیرم!
- جلوی کی؟

- سازمان!

- پس پلیس چی؟

نبیل مبهوت شد. احساس می‌کرد که کاملاً محاصره شده است. ناگهان به ذهنش رسید که ابوسلیم چه می‌خواهد بکند و چرا از او خواست که کیفش را آماده کند. چند لحظه سکوت حکم فرما شد و پس از آن ابوسلیم گفت:

- تو میدونی اگه فردا صبح با پای خودت به اداره پلیس بری چی میشه؟

نبیل با ترحم گفت:

- ابوسلیم، از من نپرس. من چه میدونم!

- قبل از بیست و پنج سال بعد از اونجا بیرون نیای!

- هر چی تو بگی. چیکار کنم؟

و این‌گونه بدون هیچ قید و شرطی تسلیم شد. ابوسلیم گفت:

- باید از این کشور بریم!

- و آقای براون؟

- قرار نیست فقط از هامبورگ بیرون بریم... از کل آلمان میریم!

دهان نبیل از تعجب باز ماند. ابوسلیم به زبان آلمانی ادامه داد:

- باید کیفیت رو آماده کنی و بعد همه چراغ‌ها را خاموش کنی. مثل اینکه

میخوای بخوابی. دقیقاً نیمه شب، بدون اینکه چراغی رو روشن کنی

از پنجره به بیرون نگاه کن. اگه دیدی چراغ یک ماشین دو بار پشت

سرهم روشن و خاموش شد، آروم از خانه بیرون بیا. پالتو و کلاهی

بپوش که صورتت رو خوب بپوشونه. تا سرخیابان برو. به این طرف و

اون طرف هم نگاه نکن تا توجه کسی رو جلب نکنی. سرخیابون که

پیدیدی، بعد از پنجاه متر، نه بیش‌تر، ماشین آبی‌رنگی رو میبینی. از

راننده ساعت رو بپرس. اگه به تو گفت که سوار شو، بدون هیچ حرفی

سوار میشی!

- اگه نگفت چی؟

- دوباره برگرد به خانه. اونوقت باید هر دو منتظر سرنوشت بشینیم!
ابوسلیم این را گفت و بدون اینکه حرفی بزند، رفت. نبیل خودش را در خانه تنها دید. مرگ یا زندان در انتظارش بود و او راهی نداشت جز اینکه از ابوسلیم اطاعت کند و به دنبال او برود!

چند دقیقه از نیمه شب گذشته بود که نبیل به سمت راننده ماشینی که در خیابان فرعی کم نوری منتظر بود، خم شد و از او پرسید که ساعت چند است و او هم گفت:

- سوار شو!

قبل از اینکه او در عقب ماشین را باز کند، ماشین روشن شد. سوار شد و ماشین به سرعت از آنجا دور شد. وقتی داخل ماشین نشست، شانه اش با یک نفر برخورد کرد که در کنارش نشسته بود. آن فرد ابوسلیم بود که منتظرش نشسته بود!

چند ساعت طول کشید. سکوت زبان رایج ماشینی بود که به سرعت هامبورگ را ترک می کرد و گویا از اشباحی می گریخت که سرنشینانش را تعقیب می کند. ابوسلیم هر از گاه نگاهی به پشت سرش می انداخت و با راننده صحبت می کرد و می گفت مواظب باشد تا ماشین دیگری، پشت سرشان نیاید. وقتی ماشین به بزرگراه رسید و آن دو مطمئن شدند که کسی به دنبال آن ها نیست، ابوسلیم در صندلی خودش فرورفت و کلاهش را روی چشمانش گذاشت و پس از چند لحظه صدای خرخرش بلند شد!

همراه با اولین پرتوهای سپیده، ماشین به شهر فرانکفورت رسید. نبیل تلاش کرد که در مسیر کمی بخوابد، اما فایده نداشت. فکر و خیال به مغزش هجوم آورده بود. او نمی دانست به کجا می رود، چه اتفاقی خواهد افتاد و اصلاً چگونه در مسیری افتاده که پایانش پیدا نیست. از دور، فرودگاه فرانکفورت

به چشم می‌آمد. ابوسلیم از او پرسید:

- گذرنامه‌ات کجاست؟

نبیل گذرنامه‌اش را به او داد و او هم آن را در جیبش گذاشت و به او گذرنامه دیگری داد. نبیل که از تعجب زبانش بند آمده بود، گذرنامه را گرفت و صفحات آن را در زیر نور کم اول صبح ورق زد. کاملاً وحشت زده شده بود! گذرنامه‌ای که دستش بود مصری بود و عکس او روی آن بود. به نظر می‌رسید چندین بار استفاده شده است و مهر فرودگاه‌های کشورهای مختلفی روی آن بود. قلبش می‌تپید. یک چیز توجه نبیل را جلب کرد و آن اسمی بود که در گذرنامه آمده بود. اسمش: جیزاوی، نبیل جیزاوی.

- این اسم چیه ابوسلیم!

ابوسلیم به جاذبه‌های شهر نگاه می‌کرد و با بی‌اعتنایی پرسید:

- اسم کامل تو چیه؟

- نبیل سالم مصطفی!

ابوسلیم با بی‌حوصلگی دوباره پرسید:

- نبیل من به تو میگم اسم کامل؟

- نبیل سالم مصطفی عبدالله!

صبرش تمام شد و به سمت نبیل برگشت و با آن نگاه ترسناکش به او نگاه کرد.

نبیل آب دهانش را بلعید و ترس در تمام وجودش جاری شد. زیر لب گفت:

- نبیل سالم مصطفی عبدالله جیزاوی!

- ما که اشتباه نکردیم!

واقعاً نام خانوادگی آنان «جیزاوی» بود، ولی نبیل از همان کوچکی به اسم

نبیل سالم مصطفی عادت داشت. در مدرسه ابتدایی، راهنمایی، دبیرستان

و دانشگاه نامش همین بود و همین اسم در کارت شناسایی و گذرنامه‌اش

ثبت شده بود. او فقط یک بار شنیده بود که پدرش، به خاطر یک اختلاف

خانوادگی، نام خانوادگی را از اسم خودش و پسرش حذف کرده است. او اصل این اختلاف را نمی‌دانست و به آن اهمیت هم نمی‌داد، هرچند به صورت سربسته فهمید که دلیل اختلاف پدرش با خانواده، ازدواج با مادرش بوده است!

اما او به ابوسلیم چیزی در این باره نگفته بود. پس او از کجا نام خانوادگی او را می‌دانست؟ این یک راز نبود که از کسی پنهان کند، ولی او این حقیقت را نگفته بود و شاید هرگز به ذهنش هم نرسیده بود.

به هر حال، همین که گفت «نمی‌دانم»، ابوسلیم خودش را در صندلی جابه‌جا کرد و کاملاً به طرف او برگشت. ماشین حالا به پارکینگ فرودگاه رسیده بود و پنجره‌هایش بسته و هوا داخل ماشین گرم بود. چند ساعت بود که راننده به دستگاهی در پشت فرمان تبدیل شده بود و فکر و بدن نبیل با هم نیاز شدیدی به خواب احساس می‌کرد که ابوسلیم پرسید:

- می‌خوای چی رو بدونی؟

- می‌خوام بدونم چه اتفاقی داره می‌افته، ابوسلیم!

ابوسلیم به گذرنامه اشاره کرد و پرسید:

- پاسپورتی که تو دستت هست، مشکلی داره؟

- نه!

- مال مصره؟

- بله!

- اگر با اسمت مشکل داری، به خاطر اینترپل اون رو عوض کردیم!

نبیل ابروهایش را از تعجب بالا انداخت. ابوسلیم ادامه داد:

- فکر میکنی براون، وقتی بعد از چند ساعت منتظرت باشه و تو اونجا

نری، چیکار میکنه؟

- حتماً دنبالم میگرده!

- ... و وقتی بفهمه تو از آلمان فرار کردی؟

نبیل که گیج شده بود، گفت:

- به اینترپل خبر میده.

- ... و اسم نبیل سالم رو اعلام میکنه، نه نبیل جیزاوی!

دوباره سکوت بازگشت و بر ماشین حاکم شد. دیگر چیزی برای گفتن نبود.

ابوسلیم دوباره با خونسردی گفت:

- ما سوار هواپیمایی میشیم که میره برن، توی سوئیس. این هم بلیت تو!

بلیت را در سکوت گرفت.

- اولین کاری که می‌کنیم اینه که با زبان عربی حرف نمیزنیم و کنار هم

نمیشینیم. اصلاً ما همدیگر رو ندیدیم و قبل از این نمیشناسیم!

نبیل سرش را به علامت قبول تکان داد.

- وقتی رسیدیم برن... چیکار میکنیم!

- همین کارها رو!

نبیل خواست تا از ماشین پیاده شود، اما صدای ابوسلیم یقه‌اش را گرفت:

- کاملاً طبیعی رفتار کن. ۴۵ دقیقه دیگه سوار هواپیما میشی و تا قرار

ملاقات با آقای براون بیشتر از سه ساعت مونده!

چشم‌های نبیل به سمت گذرنامه لغزید و در سرش هزار و یک فکر گذشت.

ابوسلیم لبخند زد و گفت:

- برای پاسپورت هم نگران نباش، ممکن نیست کسی چیزی بفهمه!

و... و یک بار دیگه ابوسلیم را باور کرد. نبیل سالم به راحتی از بخش گذرنامه

عبور کرد و وقتی سوار هواپیما شد، نفس راحتی کشید. دیگر شبیح زندان از او

دور می‌شد و یقین داشت که ابوسلیم همراه او در همان پرواز، روی یک صندلی

نشسته است. برای همین هم دیگرنبال صندلی او نگشت. کمی احساس

راحتی کرد، اما ابهام و نگرانی‌های بسیاری به او هجوم آورد.

ا شکار شکارچی | ۱۸۹

نبیل علی رغم همه این اتفاقات، نمی دانست و به ذهنش هم نمی رسید که آنچه در چند ساعت آینده برایش اتفاق خواهد افتاد، از تمام اتفاقات گذشته هم وحشتناک تر است.

[فصل سیزدهم]

[فرار دروغین]

به نظرم، باید در اینجا درنگی داشته باشیم و برخی از زوایای پنهان این داستان را روشن کنیم.

سامیه فهمی وقتی به دستگاه اطلاعات مصر پناه برد و شک و تردید کشنده خودش نسبت به نامزدش را برای آنان بازگو کرد، نمی دانست که این شک و تردیدها در دستور کار آنان قرار دارد و شخص عادل مکی، چیزهای زیادی می داند. اما اینجا این سؤال طرح می شود: اطلاعات مصر از کجا به موضوع نبیل سالم پی برد؟ و چگونه او را کشف و ردیابی کرد؟

این دو سؤال ما را وامی دارد تا کمی به عقب بازگردیم. به همان زمانی که این اتفاقات افتاد. در این بازگشت چه چیز جدید نیست و فقط برخی ابهامات روشن و تصویر صحیحی از اتفاقات برای ما به دست می آید!

افسر اطلاعات مصر، عادل مکی، وقتی قصه غمناک آن جوان بیچاره، نبیل سالم را جمع بندی می کرد گفت: نبیل سالم وقتی در هواپیمایی نشسته بود که از

فرانکفورت به شهر برن در سوئیس می‌رفت، نمی‌دانست که تمام اتفاقاتی که برایش افتاده بود تنها یک نمایش استادانه بود که فکرهای آموزش دیده آن را طراحی کردند و کسی آن را کارگردانی کرد که نام ابوسلیم برخوردارش گذاشته بود یا او را با این اسم صدا می‌کردند!

به احتمال زیاد، بلکه یقیناً - عادل مکی این‌گونه گفت - کیف‌هایی که نبیل پس از تورهای سیاحتی از داخل اتوبوس برمی‌داشت و به صندوق امانات در ایستگاه راه‌آهن هامبورگ می‌برد، حامل مواد مخدر نبود؛ جز در همان بار آخر که لوئیز گلدمن از تمام توانایی‌اش بهره برد تا نبیل از بردن فوری کیف و برنامه همیشگی، عقب‌نشینی کند و او را به همراه کیف به خانه خودش ببرد. قطعاً کیف محتوی مقدار زیادی مواد مخدر بوده است که هر انسان غیر حرفه‌ای، حتی مثل نبیل بیچاره هم به سادگی متوجه آن می‌شد، به‌گونه‌ای که وقتی مأموران دروغین به آپارتمان‌ش حمله کردند و در کیف را در مقابل او باز کردند، کم‌ترین شکی درباره آنچه در اطرافش و برای خودش اتفاق می‌افتد، به خود راه نداد! از اول هدف این بود که نبیلی که همیشه دقیقاً به دستورات ابوسلیم پایبند بود، مرتکب یک اشتباه بشود؛ اشتباهی که او میان دو لبه گازانبر قرار دهد و هر چه هم تلاش کند، نتواند از آن رها شود. نبیل هنگامی دچار این اشتباه شد که در برابر اصرار لوئیز گلدمن و بهانه جویی‌هایش تسلیم شد و همراه او به خانه رفت و کیف پراز مواد را هم با خود برد!

بنابراین این یک نمایش استادانه بود و آن سه مردی که وارد خانه نبیل شدند، از مزدوران اطلاعات اسرائیل بودند - هر چند بعید نیست واقعاً آلمانی بوده باشند! - که نقششان را با مهارت ایفا کردند؛ همان‌گونه که قاچاقچی مواد مخدر، فردریک بیکرو دو دوستش، نقش‌شان را جلوی چشمان این جوان مصری به خوبی بازی کردند و او را به برداشتن اولین گام در این مسیر پرخطر وادار کردند!

این‌گونه بود که ابوسلیم، آن مرد زیرک، به راحتی نبیل سالم را در تنگنایی قرار داد تا او را کاملاً در چنگ خود داشته باشد و کاری کرد که دیگررهایی از چنگالش برای او به معنای واقعی کلمه، کاری ناممکن شود!

علی‌رغم دوستی‌ای که با گذر زمان میان من و عادل مکی ایجاد شده بود، هر چقدر تلاش کردم تا اسم واقعی این افسر اطلاعاتی زیرک اسرائیلی را که اسم ابوسلیم را برای خودش انتخاب کرده بود، بفهمم، فایده‌ای نداشت. بحث ما درباره علت مخفی نگه‌داشتن نام او به درازا کشید. هنگامی که برایش اسم «میخائیل باریهودا»، مأمور زیرک اسرائیلی را یادآور شدم که در اوایل دهه شصت، بسیاری در چنگال او اسیر شده بودند و بسیاری هم از چنگ او گریخته بود، او خنده‌ای سرداد که مرا به شگفتی واداشت. خنده او تمسخر و شوخی را با هم داشت. پس از خنده‌اش گفت:

- نه... اون نیست!

نگاهی به چشم‌های عادل انداختم. می‌خواستم ببینم در اعماق وجودش چه می‌گذرد. بلند گفت:

- میخائیل باریهودا اون موقع توی هامبورگ نبود.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با اطمینان گفت:

- تازه باریهودا چند ماه قبل از این توی رُم فعالیت می‌کرده!

این سخن او کاملاً درست بود. میخائیل باریهودا در آغاز دهه شصت، نبرد سخت و تلخی را با مأموران اطلاعات مصر در رم داشت. با این حال، همچنان این سؤال به ذهن می‌رسد که چه چیزی مانع می‌شد که او جابه‌جا شود و برای چند مدت، برای شکار ارزشمندی همچون نبیل سالم از ایتالیا به هامبورگ نرود؟

همچنین اگر او بازنشست نشده باشد، چرا سال‌ها پس از شکست مصر به

فعالیت خود ادامه ندهد؟

به هر حال، اگر ابوسلیم همان باریهودا یا هر مأمور اطلاعاتی دیگر باشد، باید همهٔ سرخ‌های متعدد و به هم پیوسته را دربارهٔ این قصه جمع کرد، چرا که این قصه چند سال قبل از جنگ ژانویهٔ ۱۹۶۷ شروع شد و پس از آن هم ادامه پیدا کرد.

وقتی حدوداً در نیمهٔ دههٔ شصت، آن شرکت سیاحتی آمریکایی در هامبورگ تأسیس شد، فعالیت اطلاعات اسرائیل به شکل شگفت‌آوری افزایش یافت. تأسیس شعبه‌ای از یک شرکت آمریکایی بزرگ در هر شهر اروپایی، موضوعی کاملاً طبیعی است، اما مأموران دستگاه اطلاعات مصر، با احساس روزافزون خطر ترفندهای موساد و تنوع آن‌ها، این شرکت را زیر نظر گرفتند تا حقیقت فعلیتی را که به خاطر آن تأسیس شده است، دریابند. باید بگویم که این چنین کاری از طرف همهٔ دستگاه‌های اطلاعاتی دنیا و نه تنها اطلاعات مصر، کار روتین و معمول به شمار می‌رود. البته همان‌گونه که لوئیز گلدمن در چند ماه اول توانست هویت خودش را پنهان کند، فعالیت این شرکت هم در ابتدا کاملاً طبیعی بود و هیچ‌گونه شکمی را بر نمی‌انگیخت، خصوصاً اینکه این شرکت ذاتاً یک شرکت سیاحتی بود و گردشگران عربی را که به آن مراجعه می‌کردند، به بازی نمی‌گرفت. همان بازی‌ای که موساد، سال‌ها در آن به شهرت پیدا کرده بود. آن بازی، خانه‌های لذت بود که جوانان عرب را به آنجاها می‌بردند و هر آنچه را که یک جوان می‌خواست با پول به دست آورد، به ارزانی در اختیارش می‌گذاشتند. مواد مخدر، فساد و قمار، همه مهیا بود تا این‌گونه در بی‌خبری چند لحظه‌ای و گاهی چندساله، همهٔ اطلاعاتشان - هر چند بسیار بی‌ارزش - تخلیه شود!

شرکت هرگز چنین اقدامی نکرد، بلکه قاطعانه و جهت آبرومندانۀ خودش را حفظ کرد و این‌گونه بود که پس از هفته‌ها، باید بررسی و زیر نظر گرفتن شرکت

و آن دختر آمریکایی متوقف می شد.

معنای این توقف، نادیده گرفته شدن آن شرکت و دختر از سوی مأموران نبود. چرا که در چنین جنگ پنهانی، باید به شدت از آسوده شدن از دشمن پرهیز کرد و باید هر از چند گاهی دشمن را زیر نظر گرفت. گاهی نیز دست کشیدن از بررسی و مراقبت، روش و تکنیکی است که دشمن - در این جا اطلاعات مصر نسبت به شرکت و شرلی - به کار می برد، تا زمانی که اطمینان از نبود دشمن ایجاد شد، نوعی کم دقتی و آسودگی ایجاد شده و رفتارها طبیعی تر و ساده تر شود. در اینجا است که اشتباهی هر چند جزئی، رخ می دهد و دوباره دستگاه به بررسی و مراقبت و جمع آوری اطلاعات می پردازد!

این اشتباه اتفاق افتاد!

این اشتباه وقتی اتفاق افتاد که نبیل پایش را برای اولین بار به آن شرکت گذاشت! اما چگونه؟

به گمان من، بسیاری از سؤالات دربارهٔ ابوسلیم و یا حتی لوئیز گلدمن - که چند هفته پس از سفر نبیل از هامبورگ، ناپدید شد و هیچ کس نمی داند به کجا رفت - تا مدت ها همچنان بدون پاسخ خواهد ماند. اطلاعات مصر در ماه های اول حضور لوئیز گلدمن در هامبورگ، علی رغم برخورد با او در پاریس و رم و شناسایی کامل او از سوی مأموران، همچنان ناشناخته ماند. دلیل آن هم پوشش مناسب و استادانهٔ شرکت سیاحتی بود که این مأمور حرفه ای، پشت آن پنهان شده بود. همچنین باید رفتار کاملاً منضبط او در تمام فعالیت ها و کارهای روزمره اش تا قبل از ملاقات با نبیل سالم را باید به آن افزود. ملاقاتی که نبیل را به همکاری با شیطان برای رسیدن به موفقیت دروغین کشاند. حتی می توانیم بدون هیچ تردیدی، این نتیجه را بگیریم که در آن روزها و ماه های که می گذشت، نبیل سالم هم هدف اصلی مردانی که در

پشت حصار سکوت در خیابان القبه نشسته بودند، به شمار نمی رفت. حتی زمانی که او تقریباً روزانه با فردریک بیکر قاجاقچی ملاقات می کرد، اهمیت و ارزش خاصی برای آنان نداشت.

اولین اشتباهی که ابوسلیم یا کسانی که برای به خدمت گرفتن این جوان به نفع اطلاعات اسرائیل تلاش می کردند، مرتکب شدند، انتقال ناگهانی و بدون مقدمه او از حالت بیچارگی و بدبختی اسف باری که او در آن غوطه ور بود، به وضعیت ثبات کامل و همه جانبه بود!

البته اگر بپنداریم که این دلیل اصلی ای بود که نگاه مأموران را به سوی خود کشاند، باز هم حقیقت را نادیده گرفته ایم، زیرا دلایل دیگری هم در میان بود که شاید برای مأموران مهم تر به نظر می آمد!

کاملاً طبیعی بود که یک جوان مصری در یک شعبه کوچک از یک شرکت بزرگ و معروف آمریکایی در آلمان، کار پیدا کند، اما اینکه آن دوستی صمیمانه میان نبیل و شرلی، آن هم به مجرد پیوستن نبیل به شرکت، موضوعی بود که حتماً توجه ها را به خود جلب می کرد و سؤالات بسیاری را برمی انگیخت!

چرا؟

زیرا آن دختر پیش از آن بارها با فردریک بیکر دیده شده بود و سؤال هایی را ایجاد کرده بود که نتیجه اش این بود که آن دختر معتاد به مواد مخدر است و دلیل دیدارهای شبه سری اش با این جوان آلمانی آن است. او نگران موقعیت اجتماعی و شخصیت محترم خود در میان مردم است. دیده شده بود که دوشیزه هایمان آمریکایی رفتاری بسیار منضبط و مؤدبانه دارد. او هیچ دوست یا رفیقی قبل از ملاقات با نبیل نداشت و این همان موضوعی بود که با تمام معیارهای یک دختر آمریکایی یا اروپایی در سنین و زیبایی او، غیرطبیعی بود. بسیاری از جوانان، از جمله یک جوان بسیار خوش سیما و پرجاذبه، تلاش کردند که به شرلی نزدیک شوند و روابطی دوستانه با او برقرار کنند، اما

همه ناکام ماندند؛ حتی آن جوان زیبا و جذاب. آن دختر همه را با احترامی که متناسب با شخصیتش جدیدش در هامبورگ بود از خود دور می‌کرد و در آن روزها این گمان را تقویت می‌کرد که اعتیاد او به مواد مخدر دلیل دوری او از برقراری روابط بوده است. پس چرا بلافاصله پس از استخدام نبیل در شرکت، در چنگال عشق نبیل قرار گرفت، آن هم بعد از افرادی بسیار که شخصیت، زیبایی، موقعیت و ثروت و جذابیت آن‌ها بیش از نبیل بود؟

همچنین یک اشتباه دیگر رخ داد و آن قطع شدن ناگهانی و بدون مقدمه دیدارهای شرلی هایمان با فردریک بیکر، آن هم مدت بسیار کوتاهی قبل از ورود نبیل سالم به شرکت بود. اگر آن‌ها در ابتدا می‌خواستند این‌گونه نشان دهند که این دختر معتاد به مواد مخدر است، پس قطع ارتباط او با جوان آلمانی کاملاً باعث برانگیخته شدن شک و ابهام می‌شد، خصوصاً اینکه او به دنبال توزیع‌کننده مواد مخدر دیگری هم نرفت!

در حقیقت ملاقات لوئیز با فردریک من را متعجب کرد و برای من عجیب و نامفهوم بود. چرا اصلاً لوئیز گلدمن با فردریک ملاقات می‌کرد؟ انگیزه اصلی این دیدارها چه بود؟

وقتی از عادل مکی درباره این سؤال‌ها پرسیدم و گفتم که آیا این به دلیل ضعف عملیاتی اطلاعات اسرائیل بود یا اینکه شکاف اطلاعاتی بود که مأموران موساد به آن توجه نداشتند، او جواب داد که هیچ‌یک از این دو مورد نبود. از یکسو مأموران موساد مطمئن بودند که مصری‌ها در هامبورگ فعالیت ندارند و تنها فعالیت‌هایی محدود است که نیروهای فعال در آن نمی‌توانند فعالیت اسرائیل در این شهر را زیر نظر بگیرند. اسرائیلی‌ها مطمئن بودند که فعالیت اطلاعات مصر در آن شهر، ضعیف و غیر مؤثر است و از کشف فعالیت‌های آنان ناتوان است. این همان اشتباه فاحشی بود که اسرائیلی‌ها پس از شکست ۱۹۷۶ مصر دچار آن شدند، زیرا وقتی مصری‌ها اطلاعاتی به

دست آوردند که فعالیت شرکت و شرلی هایمان هیچ مشکلی ندارد، در کمین نشستند و در آرامش ظاهری فرورفتند. روش های این کمین و آرامش ظاهری نیز متعدد بود و مصری ها ساده ترین روش و با کم ترین پیچیدگی را انتخاب کردند. پس از زمانی که مناسب به نظر می رسید، تعدادی از افرادی که شک و ابهامی درباره فعالیت آنان برای اطلاعات مصر وجود داشت، از هامبورگ دور شدند. هرچند این افراد هیچ رابطه دور یا نزدیکی با اطلاعات مصر نداشتند. این گونه بود که اسرائیلی ها احساس آرامش کردند و دچار اشتباهی شدند که بعدها برای آن ها هزینه بسیاری داشت.

دیدارهای لوئیز گلدمن با فردریک بیکر هم یقیناً برای بررسی همه جانبه و کامل شخصیت نبیل و شناخت نقطه ضعف های شخصیتی او بود تا تسلط و سیطره بر او، آسان تر انجام شود. واقعاً این کار با گزارش ها و بررسی هایی که او درباره شخصیت نبیل انجام می داد، امکان پذیر بود. همیشه دیدار مستقیم، آن هم با ایجاد پوششی قانع کننده - مثلاً اعتیاد به مواد مخدر - دارای مزایای بسیاری است، از جمله اینکه در وقت و هزینه صرفه جویی می شود. اما بسیار عجیب بود که موضوع به اینجا ختم نشد و با تمام دقت و مهارتی که مأموران موساد در ایجاد شرکت و فراخوان لوئیز گلدمن از خود نشان دادند، اما اشتباهاتی در حین اجرای عملیات تکرار می شد!

فردریک بیکر ناگهان ناپدید شد! این جوان ناگهان از هامبورگ ناپدید شد و این موضوع بیش از حد متعارف و برای چندین هفته به درازا کشید. این در همان زمانی بود که رابطه لوئیز گلدمن و نبیل سالم شروع شده بود. وقتی از برخی از مشتریان معتاد یا دوستان نزدیک فردریک درباره دلیل ناپدید شدن و یا احتمال دستگیر شدنش سؤال شد، آنان با قاطعیت گفتند که او دستگیر نشده است و برخی نیز گفتند که علت ناپدید شدن او این است که در یک سفر سیاحتی به جنوب ایتالیا رفته است!

چرا فردریک ناپدید شده بود؟ چه اتفاقاتی در زمان ناپدید شدن او از هامبورگ افتاد؟ آیا رابطه‌ای میان ناپدید شدن او و رابطه صمیمی شرلی و نبیل که این جوان آلمانی دوست هر دوی آن‌ها بود، وجود داشت؟

این‌گونه بود که مأموران خود را ناچار از یافتن پاسخی برای این سؤال‌ها دیدند. سؤال‌هایی که در آن زمان، از آن بوی خاصی به مشام می‌رسید. آنها در ضمن بررسی، با ابهامات بیش‌تری روبرو شدند و خود را با سؤالات بیش‌تری روبرو دیدند؛ هرچند این سؤال‌ها از جنس دیگری بود! به عنوان مثال، مشاهده شد که نبیل سالم پس از مدت کوتاهی از استخدام در شرکت، یک صندوق امانات در ایستگاه راه‌آهن هامبورگ اجاره کرد. افرادی دست به چنین اقدامی می‌زنند که می‌خواهند از چیزی مراقبت کنند؛ اما نبیل که در آن روزها در چنان شرایطی بود، چه چیز مهمی در اختیار داشت که به خاطرش آن صندوق امانات را اجاره می‌کرد؟ و چرا همیشه پس از همراهی گروهی از گردشگران به آن صندوق مراجعه می‌کرد؟ این سؤال‌ها تعجب‌برانگیز بود، اما کار به اینجا ختم نشد. سؤال دیگری پیش آمد و آن اینکه به چه دلیل این جوان مصری، هرچند هفته، صندوق امانات خودش را در همان ایستگاه جابه‌جا می‌کند تا همان کارهای گذشته را انجام دهد؟

این سؤال‌های یکی پس از دیگری مطرح می‌شدند و ظاهراً هیچ پاسخ قانع‌کننده‌ای هم برای آن‌ها وجود نداشت. در چنین شرایطی است که جستجو برای پاسخ، امری ضروری، بلکه لازم به نظر می‌رسد. اینجا بود که باید سرنخ‌ها جمع می‌شد و طبیعی بود که با جمع‌شدن سرنخ‌ها، ابرهای شک و تردید درباره شرکت، دختر آمریکایی و نبیل نیز پدیدار می‌شد. یقیناً این همان نخستین گامی بود که هدف آن فقط نبیل نبود و به کشف آن نقشه جهنمی انجامید. پس از آن و شاید هم همزمان با آن، عملیات دیگری نیز کشف شد که بسیار خطرناک بود، هرچند هنوز زمان اعلام آن فرانسیده است!

بالأخره آن روز رسید.

یک روز از روزهای پاییز ۱۹۶۷ بود و مصر را ابری بی انتها از اندوه و خود باختگی، در بر گرفته بود. تلگرافی رسید که احتمالاً یک پیام سری بود. چند جمله کوتاه که حاکی از ملاقات امنیتی یک جوان مصری به نام نبیل سالم با یک مأمور اطلاعات اسرائیل به نام «ابوسلیم» بود! این تلگراف یا پیام مانند آن بود که جوابی برای همه سؤال‌ها و کلیدی برای تمام معماها باشد.

عادل مکی گفت که ابوسلیم در آن زمان مقیم هامبورگ نبوده است، بلکه مرکز فعالیت او در یک پایتخت اروپایی دیگر بود که از افشای نام آن خودداری کرد. او در سفرهای کوتاه مدت به هامبورگ می‌رفت و این سفرها بیش از یک یا دو روز به درازا نمی‌کشید. او در این مدت، اقدامات لازم درباره نبیل یا هر شخص دیگر را به اتمام می‌رسانده و دوباره - بدون آنکه کسی بداند او از شهر یا حتی کشور خارج شده است - به محل استقرار خود بازمی‌گشت. این حقیقتاً مهارتی است که باید آن را ستود، زیرا هیچ‌کس به این سفرها پی نبرد و در نتیجه حضور او در هامبورگ کاملاً دور از ذهن بود!

بدین ترتیب می‌توانیم این احتمال را تقویت کنیم که اطلاعات مصر از دیدارهای پیشین نبیل با ابوسلیم بی اطلاع بود و به احتمال زیاد، اولین باری که آن دو با هم دیده شدند یکی از آن دفعاتی بود که نبیل پس از گذاشتن کیف مواد مخدر خیالی در صندوق امانات راه آهن هامبورگ، با ابوسلیم ملاقات می‌کرد تا کیف مدارک مخصوص شرکت را از او بگیرد. تلگراف از ملاقات امنیتی یک جوان مصری با یک مأمور اطلاعات اسرائیلی سخن می‌گفت. این‌گونه دیدارها برای بسیاری از دستگاه‌های اطلاعاتی شناخته شده بود؛ خصوصاً آنکه یکی از مهم‌ترین جاسوسان در قاهره، در یک عملیات مشابه دستگیر شده بود!

طبیعی بود که ابوسلیم پس از آنکه نبیل کیف را در صندوق امانات می‌گذارد،

همیشه به یک شکل با او ملاقات نمی‌کرد و هر بار روش ملاقات را تغییر می‌داد. مثلاً یک بار در آپارتمان جدید نبیل و بار دیگر در یکی از مکان‌های آرام و کم‌نور، اما یکی از روش‌های ملاقات آن دو، همان دیدارهای امنیتی بود که تلگراف به آن اشاره داشت. کافی بود تا نبیل در یک ساعت معین، برای خرید چیزی که به آن نیاز دارد، از خانه بیرون می‌رفت و حتی واقعاً آن چیز را می‌خرید و سپس وقتی کاملاً مطمئن می‌شد که کسی او را تعقیب نمی‌کند - که یقیناً ابوسلیم این کار را به خوبی به او آموزش داده بود - یک ماشین با علامت خاص یا رنگ خاص یا حتی شماره خاص در کنارش توقف می‌کرد و تنها کاری که او می‌کرد این بود که خیلی سریع و به شکل کاملاً عادی سوار ماشین می‌شد تا از آنجا دور شود.

به احتمال زیاد رابطه نبیل با ابوسلیم در یکی از همین دیدارها شناسایی شد. بعد از آن، کافی بود تا عکس ابوسلیم یا حتی مشخصات ظاهری او ارسال شود تا مأموران فوراً او را شناسایی کنند!

نبیل سالم در آن زمان چیزی از کار اصلی ابوسلیم یا هویت او نمی‌دانست و نهایت چیزی که می‌دانست، این بود که او یک تاجر مواد مخدر زیرک و باهوش است. تنها چند روز پس از رسیدن تلگراف به قاهره، یک جوان مصری وارد هامبورگ شد. در آن زمان گفته شد که او به یکی از شعبه‌های یک شرکت کشتیرانی مصری منتقل شده بود که برای ارائه خدمات به کشتی‌های مصری که در آن بندر مشهور و بزرگ آلمانی لنگر می‌انداختند، تأسیس شده بود. این جوان به این صورت در میان مصری‌ها و عرب‌های شهر شناخته شد. او یک بار با نبیل ملاقات کرد؛ ملاقاتی بسیار گرم و صمیمانه. نبیل در یک شرکت سیاحتی کار می‌کرد و آن شرکت مصری هم به دنبال مسافران یا گردشگرانی می‌گشت تا کشتی‌های ارزان قیمت آنها را برای سفر یا سیاحت استفاده کنند تا گردشگران را به بندرهای جنوب اروپا یا آفریقا و یا شاید به

اسکندریه برساند و دوباره از همان مسیر به هامبورگ برگرداند. این سفرها در دهه شصت بسیار رواج داشت و مشتری‌های آن هم معمولاً بازنشسته‌ها و جوانان کم‌سن‌وسالی بودند که علاقه داشتند سفرشان چندین ماه طول بکشد و هزینه زیادی هم نپردازند!

روشن بود که کم‌کم دوستی آن دو جوان مصری در حال ریشه دواندن بود. آن دو پیوسته با یکدیگر ملاقات می‌کردند، ولی ناگهان رابطه آن دو از هم گسست. نبیل آن جوان را متهم کرد که می‌خواهد کاری کند تا او کارش را از دست بدهد!

این اتفاق وقتی افتاد که آن جوان -که بعید هم نیست عادل مکی یا یکی از معاونانش باشد- او را خطرات همکاری با شرکت‌هایی با اهداف نامعلوم آگاه کرد و کار در شرکت کشتیرانی مصری را به او پیشنهاد داد، اما همه تلاش‌های جوان ناکام ماند و نبیل بر سرش فریاد کشید:

- من از مصر فراری‌ام، تو می‌خواهی اون رو بیاری هامبورگ؟

نمی‌دانم آیا تلاش‌های دیگری هم صورت گرفت تا این جوان از آن سرنوشت شوم دور شود یا نه، اما به یقین او همه نصیحت‌های دلسوزان را نشنیده گرفت و تمام پیشنهادهایی را که به او شد، رد کرد!

این‌گونه و با اختیار خود، نبیل این مسیر را تا پایان ادامه داد تا اینکه خودش را در هواپیمایی دید که از شهر فرانکفورت در آلمان غربی به شهر برن سوئیس در حال پرواز بود؛ با گذرنامه‌ای جعلی و در حال فرار از دست مثلاً پلیس آلمان!

۱ شکار شکارچی | ۲۰۳

مهمان دار هواپیما اروپایی به نظر می‌رسید. موهای بور و چشم‌هایی آبی داشت، مانند همه مهمان‌داران شرکت‌های هواپیمایی بین‌المللی. در تمام مدت پرواز، هیچ رفتاری از او سرنزد که نشان دهد نبیل را می‌شناسد، حتی وقتی که بلندگوی هواپیما اعلام کرد که به فرودگاه برن نزدیک می‌شوند و از سرنشینان خواست تا کمربندها را ببندند و سیگار نکشند. مهماندار خم شد تا در بستن کمر بند به او کمک کند و صندلی را به حالت اصلی بازگرداند و به راحتی تمام یک کاغذ کوچک روی پای او انداخت که نبیل را شگفت زده کرد. به عربی و با لهجه لبنانی گفت:

- ابوسلیم از تو می‌خواود از هواپیما که پیاده شدی، به این آدرس بری!
نبیل شب گذشته طعم خواب را نخشیده بود و نمی‌دانست به کجا می‌رود و یا چه اتفاقاتی برای او در ساعات پیش رو خواهد افتاد. مهماندار پس از انداختن کاغذ، دوباره به سرکار خودش بازگشت. نبیل دستش را به سوی کاغذی که آدرس روی آن نوشته بود دراز کرد و آن را در جیبش گذاشت. با نگرانی به یاد این موضوع افتاد که به زودی وارد سوئیس خواهد شد و باید ویزای ورود به این کشور را داشته باشد. آیا ابوسلیم توانسته بود در آن وقت شب، ویزای سوئیس را بگیرد؟

گذرنامهٔ تقلبی‌اش را بیرون آورد و صفحات آن را ورق زد. صفحات گذرنامه پر از ویزاهای کشورهای مختلف اروپایی بود. چشمش روی دو صفحهٔ روبروی هم ایستاد. صفحهٔ اول ویزای ورود به سوئیس روی آن خورده بود و صفحه دوم مهر کنسولگری ایتالیا در هامبورگ رویش زده شده بود!

شگفتی تمام وجود نبیل سالم را درنوردید. موضوع را در ذهنش بررسی می‌کرد و سپس به یاد پول‌هایی افتاد که ابوسلیم به پلیس آلمان داد. حتماً او روابط غیرمتعارف دیگری هم دارد. این‌گونه بود که از حیرت بیرون آمد. نبیل تلاش کرد که قبل از ترک هواپیما و هنگام بلندشدن مسافران و هجوم آنان به سمت

در، ابوسلیم را ببیند؛ اما فایده‌ای نداشت. وارد سالن پروازهای ورودی فرودگاه شد. تعداد مسافران زیاد نبود. برای همین هم یک بار دیگر به دنبال ابوسلیم گشت، ولی هیچ اثری از او پیدا نکرد. بسیار نگران شد، اما چاره‌ای جز تبعیت از دستوراتی که مهمان‌دار به او داده بود، نداشت. وقتی از فرودگاه خارج شد، سوار اولین تاکسی‌ای که در مسیرش بود، شد. آدرس را به راننده داد. تلاش می‌کرد گاهی به آلمانی و گاهی هم به انگلیسی صحبت کند. ماشین به شهر رسید و از خیابان‌های آن گذشت تا اینکه او را به یک خانه کوچک در یک خیابان بسیار آرام رساند. کیف کوچکش را برداشت و از تاکسی پیاده شد. به آدرسی که در ورقه نوشته شده بود نگاه کرد. سرش را بلند کرد و نگاهی به پلاک خانه انداخت. خواست به سمت درِ خانه برود که از پشت سرش صدایی شنید:

- بیا، نبیل!

با وحشت برگشت. تاکسی رفته بود و یک ماشین دیگر جای آن ایستاده بود. مثل آن بود که بدون صدا از آسمان فرود آمده باشد. در صندلی عقب ماشین ابوسلیم نشسته بود. نبیل هم کنارش نشست و ماشین به سرعت حرکت کرد.

- کجا میریم ابوسلیم؟

نبیل این را پرسید و ابوسلیم با بی‌خیالی گفت:

- حالا میفهمی!

دوباره سکوت به ماشین بازگشت!

معلوم بود که ماشین از خیابان‌های شهر می‌گذرد و خود را به بزرگراه می‌رساند. نبیل در آن لحظات بسیار خسته بود و نیاز زیادی به خواب داشت، اما سؤال‌های بسیاری در ذهنش می‌چرخید که هر یک به نوبت او را به خود مشغول می‌کرد. مثلاً اینکه چگونه ابوسلیم ویزای ورود به سوئیس و ایتالیا را با آن سرعت و در آن زمانی که محال است ویزایی در کنسولگری صادر شود، تهیه

کرد. با نادیده گرفتن این سؤال بزرگ و با دیدن ویزای ورود به ایتالیا، دریافت که آن‌ها به سمت مرز سوئیس و ایتالیا در حرکت‌اند. از خودش پرسید چرا آنان از فرانکفورت و با هواپیما، مستقیماً به ایتالیا نرفتند؟

البته بعدها ابوسلیم برایش توضیح داد که این اقدام برای احتیاط بیش‌تر بود، چرا که پلیس آلمانی آن‌ها را رها کرده بود تا فردا صبح به نزد او بیایند. او در برابر قانون چیزی در اختیار نداشت و باید موضوع را به دستگاه قضایی ارسال می‌کرد. از طرف دیگر هم ابوسلیم نمی‌خواست تا دوستش را از دست بدهد و نبیل بیست و پنج سال را در زندان بگذرانند، برای همین هم باید او را فراری می‌داد و برای این کار، باید مسیر سفر متنوع باشد تا ابوسلیم کاملاً مطمئن شود که کسی آن‌ها را تعقیب نمی‌کند. اما هیچ‌کس نمی‌دانست چرا آقای براون کسی را مأمور نکرده تا او را تعقیب کند و یا حتی خانه‌اش را زیر نظر بگیرد!

این توضیحی بود که ابوسلیم پس از آن برای نبیل بیان کرده بود، اما بدون شک از دلیل اصلی سفرشان چیزی نگفته بود. دوازده روز پشت سر هم، نزدیک به هزار مایل با وسایل نقلیه مختلف، بدون توقف و استراحت و خواب گذشت. مغز نبیل از حرکت باز ایستاده بود. ماشین آن‌ها را از برن به ژنو برد و از ژنو به جنوب رفتند. از مرزهای سوئیس و ایتالیا عبور کردند و از آنجا به میلان، پایتخت شمال ایتالیا رفتند. خیلی سریع در آنجا یک وعده غذا خوردند و پس از آن سوار قطار شدند و به رم رفتند. در رم یک ماشین کرایه کردند و به ناپل رفتند؛ و بالأخره در آنجا سفر به پایان رسید!

نبیل هیچ‌گاه در زندگی‌اش آن قدر نیاز و علاقه به خواب نداشت. آرزو می‌کرد که حتی برای چند لحظه، چشم‌هایش را چه در قطار یا هواپیما یا ماشین، برهم بگذارد. در بعضی قسمت‌های مسیر، ابوسلیم همراهش بود و در قسمت‌هایی، از او جدا شده بود. ماشین پس از نیمه‌شب به ناپل رسید. خستگی کاملاً او را از پای درآورده بود. احساس می‌کرد یک خواب یا کابوس

را تحمل می‌کند. آنچه نگرانی‌اش را در این سفر آزاردهنده بیش‌تر می‌کرد، این بود که ابوسلیم با سردی بسیار با او برخورد می‌کرد. سکوت زبان غالب میان آن دو بود، تا اینکه نبیل یک لحظه فریاد کشید:

- ابوسلیم! من دارم دیوونه میشم. با من حرف بزن، فحش بده، یک کاری بکن! این چه روشیه که توداری؟

نبیل هر لحظه به فروپاشی درونی نزدیک‌تر می‌شد و این همان چیزی بود که آن‌ها می‌خواستند. ماشین در یکی از خیابان‌های فرعی و در یک منطقه معمولی، مقابل یک خانه دو طبقه توقف کرد. خانه در تاریکی شب مانند شب‌چی بود که در کمین یک قربانی نشسته است. داخل باغ، کنار در ورودی، یک دکه چوبی بود. داخل آن مردی هیکلی نشسته بود که در زیر نور کم دکه، صورتش به خوبی دیده نمی‌شد، اما به هر حال از دور پیدا بود که هیکلش همچون ستون، تمام فضای دکه را پر کرده است. نبیل نگاهی به ابوسلیم انداخت و او هم گفت:

- مرد داخل دکه رو میبینی؟

- بله!

- بهش بگو میخوای سینیور جیووانی رو ببینی!

ابوسلیم این را گفت و نبیل با شگفتی پرسید:

- بعدش چی؟

- بعدش هیچی. خودش همه چیز رو بهت میگه!

- این سینیور جیووانی کیه؟

ابوسلیم نگاهی آتشین به نبیل انداخت که وحشت تمام وجودش را گرفت. نزدیک بود از خستگی و نگرانی قلبش از کار بایستد. ابوسلیم با عصبانیت گفت:

- بدون هیچ سؤالی کاری رو که بهت میگم، انجام بده. فراموش نکن که

گذرنامه‌هایی که همراهه تقلبیه و تو به خاطر اینکه حرف گوش نکردی
و دستورات رو اجرا نکردی، یک میلیون لیره به سازمان خسارت وارد
کردی!

چند لحظه در سکوت گذشت و پس از آن ابوسلیم مثل سنگ گفت:
- بفرما!

نبیل کیفش را برداشت و بدون اینکه چیزی بگوید از ماشین پیاده شد.
چند قدم به سمت در رفت، اما از وحشت سر جایش ایستاد. می‌خواست
از ابوسلیم بپرسد که دوباره کی او را خواهد دید، اما وقتی به سمت ماشین
برگشت، دید که ماشین به سرعت حرکت کرد و از او دور شد. نبیل خودش
را در شهری می‌دید که پیش از آن به آنجا پا نگذاشته بود و هیچ‌کس را در
آنجا نمی‌شناخت و هیچ پولی هم به همراه نداشت. گرسنه بود و یک ساعت یا
شاید کمی بیش‌تر، از نیمه‌شب گذشته بود!

به سمت مرد هیکلی داخل دکه رفت و با انگشت به شیشه پنجره زد. مرد به او
نگاه کرد. نبیل دستش را برای سلام بلند کرد، ولی مرد جوابی نداد. نبیل به
سمت پنجره خم شد. باید فریاد می‌کشید تا صدایش از پنجره عبور کند و به
مرد برسد. از سینیور جیووانی سؤال کرد. دندان‌های مرد نمایان شد و چیزی
گفت که نبیل نشنید، اما پس از مدتی و با ناراحتی، پنجره را باز کرد:

- لعنت بر شیطان، این وقت شب چی می‌خوای؟

مرد این جمله را به ایتالیایی گفت و نبیل چیزی از آن نفهمید و دوباره به
انگلیسی از او درباره سینیور جیووانی پرسید. گره از چهره مرد باز شد و پرسید:

- سینیور نبیل؟

- سی... سی! (بله... بله!)

مرد هیکلی پنجره را بست و گوشی تلفنی را که کنارش بود برداشت و چند
کلمه با آن صحبت کرد و دوباره گوشی را گذاشت. پنجره را باز کرد و از نبیل

خواست تا داخل شود!

نبیل به سمت در بسته باغ رفت، اما همین‌که به در نزدیک شد، در باز شد. فهمید که در کلیدی دارد که از داخل دکه کنترل می‌شود. باغ خانه بسیار بزرگ نبود و روشنایی هم نداشت. به جز چراغی کوچک که بالای در خانه آویزان بود، هیچ روشنایی دیگری آنجا نبود. همه‌جا کاملاً تاریک بود. آسمان هم با ابرهای تیره پاییزی پوشیده شده بود. راه میان باغ تا در خانه، سنگ‌فرش شده بود که رنگ سنگ‌هایش هم در تاریکی به چشم نمی‌آمد. چند قدم مانده بود که به در خانه برسد که در باز شد. مرد هیکلی دیگری که لباس خواب پوشیده بود از در بیرون آمد. قبل از اینکه نبیل دهانش را باز کند تا سلام بدهد یا چیزی بپرسد، مرد به در باغ اشاره کرد. نبیل هم وارد خانه شد و خودش را داخل یک سالن متوسط، اما سرشار از معماری کهن ایتالیایی دید. ته سالن کمی به طرف چپ، راه‌پله‌هایی بود که به طبقه بالا می‌رفت. سمت راست هم دری بود که مرد هیکلی وارد آن شد و از نبیل خواست تا به دنبال او بیاید. در، روبه‌پله‌هایی بود که به پایین می‌رفت. پله‌ها به دری آهنی ختم می‌شد که به انباری پر از بشکه راه داشت. در آخر زیرزمین، دری بود که مرد برای اینکه بتواند از آن رد شود، خم شد. نبیل همه‌جا به دنبال او می‌رفت. وارد سالن دیگری شدند که هیچ وسیله‌ای در آن نبود. در اطراف سالن، درهای بسته‌ای بود. نبیل در آخر سالن، اتاقی را دید که در آن باز بود. مرد هیکلی به آن اتاق اشاره کرد و از نبیل خواست تا وارد شود. نبیل به سمت در رفت. گمان می‌کرد که در آن اتاق با سینیور جیووانی ملاقات خواهد کرد، اما وقتی یک قدم به داخل اتاق گذاشت، در جا میخکوب شد. مانند آن بود که صاعقه به او زده باشد. اتاق بسیار تنگ بود و سقفی بسیار بلند و دیوارهایی کاملاً صاف و کفی کاملاً برهنه داشت. در ارتفاع نزدیک به سه متری، یک پنجره با نرده‌هایی آهنی وجود داشت. به عقب و به سمت آن

۱ شکار شکارچی | ۲۰۹

مرد هیکی برگشت، اما آن مرد مشتی سنگینی به او زد که او را به داخل اتاق پرتاب کرد و به دیوار روبروی کوبید. قبل از اینکه به خودش بیاید و ببیند که چه اتفاق افتاده است، در بسته شد و صدای پشت‌بند آن را شنید. صدایی داشت که گویی بازتاب صدای مرگ بود!

تکلیف‌های بسیار سنگین و بسیار زیاد [فصل چهاردهم]

تکلیف‌های بسیار سنگین و بسیار زیاد [بقا از آن زیرک‌تر است!]

نبیل سالم ناگهان از شهر هامبورگ ناپدید شد. مصری‌ها هر چه تلاش کردند تا اثری از او بیابند یا بدانند چه به سرش آمده، بی‌فایده بود. بعضی از دوستانش که تعدادی از آنان مصری هم بودند، به شرکت سیاحتی‌ای که نبیل در آن کار می‌کرد، رفتند. در میان کسانی که به دنبال او می‌گشتند، یک جوان آلمانی به نام هانس بود که مدعی بود نبیل سالم به او مبلغی بدهکار است. شرلی هایمان با بی‌تفاوتی بسیار با آنان برخورد کرد و بسیار کوتاه گفت:

- آقای سالم استعفا داد و از اینجا رفت. آدرسی هم از ایشان نداریم!

کسانی که به خانه او رفتند، خوش‌شانس‌ترین بودند. خانه همچنان به نام او بود. مدیر ساختمان گفت که او تا سه شب پیش اینجا بود و چند تن از دوستانش هم همراه او بودند، ولی قبل از نیمه‌شب آن‌ها رفتند و پس از آن‌ها، خودش هم بیرون رفت. من فکر کردم که شاید برای کاری بیرون رفته و حتماً قبل از صبح بازمی‌گردد، اما دیگر بازنگشت. وقتی که دوستش می‌خواست برود، مدیر ساختمان ادامه داد:

- به دوستت بگو اگه تا چهار روز دیگه برنگرده، خانه رو به یکی دیگه اجاره میدم!

این‌گونه بود که مصری‌ها دریافتند که موضوع از دو حال خارج نیست: یا نبیل در تمام مدت گذشته، برای انجام مأموریتی در یک جای دیگر آماده می‌شده که این احتمال قوی‌تر است و یا اینکه اتفاق ناگواری برایش افتاده و او بدون اینکه اثری از خود به جای بگذارد، ناپدید شده است!

در حقیقت، این احتمال دوم نه تنها کاملاً بی‌اساس بود، بلکه هیچ دلیل و منطقی هم آن را تأیید نمی‌کرد؛ زیرا بسیار نامعقول بود که آن‌چنان کنترل و مدیریت بریک نفر مثل نبیل صورت گیرد و این همه تلاش در مدت چند ماه انجام شود و سپس به خاطریک اشتباه - هرچند بزرگ - از دست او خلاص شوند. بنابراین احتمال اول صحیح به نظر می‌رسید و باید به سرعت برای آن آماده می‌شدند!

احتمالاً وقتی عادل مکی خبر ناپدید شدن ناگهانی نبیل را دریافت کرد، شخصاً به هامبورگ رفت، زیرا اگر عادل بعید می‌دانست که دلیل ناپدید شدن نبیل، وقوع اتفاق ناگوار برای او باشد، این افسر جوان باید کار را شخصاً پیگیری می‌کرد و در صحنه‌ای که آن عملیات پیچیده اتفاق افتاده بود حضور می‌یافت؛ عملیاتی که بعضی چیزهای آن را می‌دانست و بعضی را پیش‌بینی می‌کرد و از بعضی‌ها هم بی‌خبر بود. خصوصاً اینکه ابوسلیم هم یک هفته پس از ناپدید شدن نبیل، ناپدید شد و دیگر در هامبورگ دیده نشد. عادل وقتی تمام اطلاعاتی را که می‌توانست به دست آورد، جمع‌آوری کرد، خودش را در برابریک موضوع دید که از آن گریزی نبود و آن هم زیر نظر گرفتن لوئیز گلدمن بود. او اکنون پی برده بود این دختر خطرناک و مرموز کیست. باید به‌گونه‌ای او را زیر نظر می‌گرفت که یک لحظه هم از جلوی چشمانش دور نباشد. او با حس آموزش‌دیده خودش، می‌دانست که باید اقدام بعدی

آن دختر، کلید رازی باشد که شاید به سرنوشت نبیل یا مکان او اشاره داشته باشد.

بعضی می‌گویند که بقاء برای افراد شایسته‌تر است، اما بعضی هم می‌گویند بقاء برای قوی‌تر است. اما عادل مکی از کسانی بود که اعتقاد داشت هر دو نظر، متعلق به فلسفه‌هایی است که منقرض شده است و بقاء در عصر جدید برای کسی است که باهوش‌تر باشد. دلیلش این بود که آن بازی جهنمی‌ای که او سال‌ها بود وارد آن شده بود، در اصل بازی «هوش» بود و برای همین هم باید او سلاح هوش و ذکاوتش را آماده می‌کرد تا نبیل از دستانش نگریزد و دشمن پیروز نشود!

این‌گونه بود که در یک شب بسیار سرد و در یک اتاق کوچک از یک خانه معمولی که متعلق به یک کارمند جزء از یک شعبه غیر معروف یکی از شرکت‌های محدود مصری در هامبورگ بود، عادل مکی به همراه سه جوان مصری نشست. یکی از آن‌ها صاحب‌خانه بود و دومی با لباس کهنه در یکی از رستوران‌های معروف بندر مشغول به کار بود که بیش‌تر مشتریان را عرب‌ها تشکیل می‌دادند... و نفر سوم که بیش از حد معمول کم سن و سال و بیش از اندازه شیک بود و به نظر می‌رسید که فرزند یکی از سرمایه‌داران است که برای درس خواندن در یکی از آموزشگاه‌های مشهور شهر به آنجا آمده است. عادل مکی باید با آنان یک نقشه دقیق برای مراقبت و زیر نظر گرفتن هر حرکت لوئیز گلدمن می‌کشید. عادل مکی در بعضی از عملیات‌ها با او برخورد کرده بود. برای همین، همه چیز درباره آن دختر را برای آن سه نفر توضیح داد. پس از آن، هر سه وارد اقدامات لازم برای زیر نظر گرفتن آن دختر شدند که پس از ناپدید شدن یک‌به‌یک چهره‌های اصلی این بازی، در شهر باقی‌مانده بود! اول فردریک و سپس نبیل سالم و ابوسلیم با هم ناپدید شده

بودند!

البته باید به یک حقیقت مهم نیز اشاره کنیم که عادل مکی در هفته‌های آخری که نبیل سالم با ابوسلیم دیده شد، همه اطلاعات را درباره نبیل در مصر به دست آورده بود؛ از زمانی که به دنیا آمده بود تا زمانی که از ناکامی‌هایش به سوی جایی که نمی‌دانست و آرزوهایش او را به آن سو می‌کشاند، فرار کرده بود. تمام اطلاعاتی که در قاهره به دست آورده بود، طبیعی و منطقی بود، جزیک مورد که توجهش را جلب کرده بود و آن هم رابطه نبیل سالم با سامیه فهمی و آن علاقه شدیدی که سامیه به او داشت. سامیه دختری پراز شور میهن‌پرستی بود و این جوان هیچ چیز جز به دست آوردن یک موفقیت پوشالی برایش مهم نبود. او در ابتدا از دل‌بستگی عاطفی سامیه به نبیل سالم شگفت‌زده نشده بود، زیرا بسیاری از مزدوران و جاسوسان در زندگی ظاهری و علنی خود از میهن‌پرست‌ترین و فعال‌ترین افراد هستند و کاملاً طبیعی است که این احساس میهن‌پرستی و کارمستمرانان، آن‌ها را به عرصه‌های مختلف فعالیتی و مناطق حساس بکشاند؛ اما هدف اصلی از همه این فعالیت‌ها، به دست آوردن اطلاعات است. برای همین هم سامیه زیر ذره‌بین شدید مراقبتی قرار داده شد، اما گذر زمان چیزی غیر از آنچه او گمان می‌کرد را اثبات کرد. گذشت روزها ثابت کرد که سامیه فردی خاص است و عشق به وطن در رگ‌های او جاری است و بی‌شک این یکی از مسائلی بود که عادل را بسیار خوشحال کرد!

علی‌رغم اینکه لوئیز گلدمن یا همان شرلی هایمان به زندگی عادی خود بازگشت و بدون هیچ‌گونه تغییری همانند قبل از ملاقات با نبیل سالم زندگی می‌کرد، اما عادل مکی یقین داشت که او پس از چند هفته و شاید پس از چند روز، آلمان را ترک خواهد کرد!

ارزیابی او این بود که گام اول برای به خدمت گرفتن نبیل سالم و کنترل او به بهترین شکل انجام شده بود و حالا او به مرحله دیگری منتقل شده بود و آن اجرای آن چیزی بود که او را برایش آماده کرده بودند. عادل مکی می توانست چشم های خودش را در تمام پایتخت های اروپایی که در بسیاری از شهرهای مهم آن جمعیت هایی از مصری ها وجود داشت، فعال کند تا نبیل سالم را بیابد، اما او یقین داشت که اقدام بعدی لوئیز گلدمن است که دقیقاً مشخص خواهد کرد آیا او کار درست را انجام داده است یا نه!

او در آن شب بسیار سرد به آن سه جوان که همراه او بودند گفت که هراشتباهی - هرچند کوچک - کافی است تا نشان دهد که مصری ها در هامبورگ حضور دارند و این همان کاری است که باید با نهایت دقت و احتیاط از آن دوری شود تا اتهامات ما بیش تر نشود. اگر چنین اتفاقی بیافتد، پیدا کردن نبیل سالم مانند پیدا کردن سوزن در انبار کاه خواهد شد!

بحث میان آن ها به درازا کشید تا اینکه همه چیز واضح و روشن شد. صدای چند ضربه معین روی در به گوش رسید. پس از آن، صاحب خانه روبه عادل کرد و گفت:

- هانس اومد!

هانس همان کسی بود که به شرکت گردشگری رفت و درباره نبیل سؤال پرسید. او یک جوان آلمانی واقعی بود. یک هنرمند که به رستوران ها می رفت و تصویر مردم را می کشید. او با نبیل در یکی از رستوران ها روبرو شده بود و با او دوست شده بود، ولی دوستی آنان زیاد ادامه پیدا نکرد. نبیل علت قطع رابطه اش را این عنوان می کرد که عیب هانس این است که خیلی آلمانی است و در برخورد با مردم قاطع است و مانند ساعت منضبط و خیلی یک دنده است، اما بدترین عیبش از نظر نبیل این بود که دوستی و ارتباط با او برایش سخت بود. هانس فقط زبان آلمانی می دانست و حتی یک کلمه از زبان های

دیگر سردر نمی آورد!

چیز عجیب آن بود که وقتی آن شب هانس وارد خانه شد، با زبان عربی و با لهجه مصری صحبت می کرد و مانند آن بود که در خیابان ها و محله های قاهره بزرگ شده است. به هر حال، عادل مکی مأموریتی به هانس سپرده بود که اکنون او برای گزارش آن آمده بود.

- چه خبر هانس؟

این سؤالی بود که عادل پرسید و او هم فوراً جواب داد:

- من آماده ام!

- خب ببینیم!

هانس یک پرونده بزرگ از همان هایی که هنرمندان استفاده می کنند را باز کرد و شش تصویر از یک دختر را بیرون آورد! هر شش تصویری که هانس کشیده بود متعلق به لوئیز گلدمن یا همان شرلی هایمان بود، اما هر یک از آن ها، یک شخصیت را نشان می داد. شرلی یک عینک طبی به چشم می زد و موهایش را پشت سرش می بست. او از زمانی که به هامبورگ آمده بود این گونه ظاهر می شد، اما این شش تابلو متفاوت بودند. در یکی از آن ها، عینک آفتابی به چشم زده بود و یک دامن کوتاه و یک ژاکت با یقه چرمی به تن داشت. در تابلوی دوم موهایش سیاه و ویژگی های دیگری داشت و همین طور تابلوی سوم و چهارم و... این تصاویری بود که هنرمند آلمانی احتمال می داد اگر شرلی بخواهد تغییر شکل بدهد، به یکی از این شکل ها تغییر قیافه خواهد داد. عادل مکی با دقت به آن تصاویر نگاه کرد و پس از آن به سه جوان گفت که با دقت زیاد به این تصاویر نگاه کنند.

- چون اگه گلدمن بخواد کشور رو ترک کنه، با این قیافه ای که داره، این کار رو نمیکنه. اون باید چهره اش رو تغییر بده تا شناسایی اش سخت بشه و در نتیجه کشوری که به اون سفر میکنه، مشخص نشه.

همه احتمالاتی را که هانس برای تغییر قیافه لوئیز گلدمن تصور کرده بود، به دقت بررسی کردند و تصاویر را یک به یک دست به دست کردند و درباره آن با هم به بحث و اظهار نظر پرداختند.

فردای آن شب، قبل از اینکه روز به پایان برسد، یک غافلگیری در انتظار عادل مکی بود. فردریک بیکر، توزیع کننده آلمانی مواد مخدر، ناگهان از اسپانیا بازگشت. گفته شده بود که او برای گذراندن تعطیلات به اسپانیا رفته است و عجیب هم این بود که بررسی ها نشان داد که او واقعاً به یکی از شهرهای جنوبی اسپانیا رفته بود! او مانند همیشه با صورت گل انداخته و پوستی گندمگون و سرحال و خوش رو بازگشته بود. عادل مکی برای بازگشت به قاهره در فردای آن روز آماده شده بود و کارها را به مأموران آنجا سپرده بود، اما با ظاهر شدن یا بازگشت فردریک بیکر، تحلیل ها و پس از آن بررسی ها، وجود ارتباط میان او و ابوسلیم را تأیید کرد و باعث شد که عادل سفرش را برای یک یا دو روز دیگر عقب بیندازد. بازگشت سریع آن جوان آلمانی به روشنی نشان می داد که اسرائیلی ها از حضور مصری ها در آنجا غافل هستند. بازگشت او نشان می داد که آن ها می پندارند که تنها بازیگر این میدان، خودشان هستند! فردریک بیکر بازگشته بود تا فعالیتش را به شکل کاملاً عادی ادامه دهد. از همان لحظه اول، نقشه مصری ها تغییر کرد. آن ها باید او را نیز محاصره و تعقیب می کردند تا شاید چیزهایی جدیدی به دست بیاورند. اما فردریک اصلاً به دنبال نبیل سالم نرفت و او را نادیده گرفت؛ نکته ای که کاملاً قابل توجه بود. حتی وقتی یک شب در یکی از رستوران های که پس از نیمه شب به آنجا می رفت، به او گفتند که نبیل ناگهان ناپدید شده است، شانه هایش را تکان داد و لب هایش را پیچاند و هیچ توجهی نکرد؛ انگار هرگز او را نمی شناخت و او را ندیده بود. موضوع تنها این نبود، بلکه اشتباهات اسرائیلی ها به دلیل اطمینان کامل به عدم حضور مصری ها، تکرار شد و لوئیز گلدمن که به طور

منظم و تقریباً سری با آن جوان آلمانی ملاقات می‌کرد و پس از پیوستن نبیل سالم به شرکت سیاحتی ناگهان دیدارهای آنان قطع شد، هرگز پس از بازگشت فردریک، با او ملاقات نکرد. حتی یک بار هم که به طور اتفاقی در یکی از رستوران‌ها با هم روبرو شدند، همدیگر را نادیده گرفتند و مانند این بود که همدیگر را نمی‌شناسند!

همه این‌ها، امید را در دل عادل مکی زنده کرد. معنای همه این اتفاقات آن بود که نه تنها اسرائیلی‌ها یقین دارند که مصری‌ها چیزی از موضوع نمی‌دانند، بلکه یقین دارند که مصری‌های هیچ فعالیت مهمی هم در هامبورگ ندارند. این دقیقاً همان چیزی بود که عادل مکی می‌خواست و کار را برایش آسان‌تر می‌کرد.

پس از گذشت یک هفته و چند روز، دقیقاً همان اتفاقی افتاد که او انتظار داشت. یک شب لوئیز گلدمن را دیدند که خانه‌اش را به سمت فرودگاه ترک کرد. در آن شب، به نظر می‌رسید که او کاملاً دختر دیگری است. همه چیزش تغییر کرده بود. گریم یا کلاه‌گیس و چیزی از این قبیل بر سر نداشت، بلکه فقط عینک طبی‌اش را درآورده بود و مدل مویش را عوض کرده بود و یک شلوار جین به همراه یک کاپشن چرمی ضخیم پوشیده بود و حداقل ده سال از سنش کوچک‌تر به نظر می‌رسید!

یکی از آن سه جوانی که عادل مکی با آنان ملاقات کرد، در آن شب او را تعقیب کرد تا آنکه با چشمان خودش دید که سوار هواپیمای شرکت اسرائیلی العال به مقصد اسرائیل شد. او بعدها با خنده گفت که قیافه لوئیز گلدمن در آن شب، به هیچ‌یک از تابلوهایی که هانس کشیده بود، شبیه نبود. البته پس از کمی شوخی گفت که به نظر می‌رسید او از هریک از تابلوهای هانس چیزی را برداشته بود و از آن شش تابلو، یک شخصیت جدید ساخته بود. برای همین بود که بسیار راحت و بدون اینکه هرگز نگران آن باشد که کسی او

را تعقیب می‌کند، به فرودگاه رفت!

این‌گونه بود که عادل مکی مطمئن شد که اسرائیلی‌ها کاملاً غافل هستند و او باید گام‌های بعدی را با اطمینان بیش‌تری بردارد.

معنای سفر لوئیز گلدمن به اسرائیل این بود که او دیگر هیچ‌گونه ملاقاتی با نبیل سالم نخواهد داشت. او مأموریتش را به بهترین شکل انجام داده بود و باید برای همیشه از او جدا می‌شد. این قانون، عرف و رفتار صحیح بود و این همان روش کار اطلاعات اسرائیل بود که برایش خیلی کهنه و غیر مدرن به نظر می‌رسید. اگر موضوع این‌گونه بود، پس بازگشت گلدمن به اسرائیل به این معنا بود که او به پایگاهش بازگشته است تا برای مأموریتی تازه با قربانی‌ای دیگری عملیاتی دیگری آماده شود؛ دقیقاً همان‌گونه که این اتفاق پس از حضورش در فرانسه و ایتالیا و قبل از حضورش در هامبورگ افتاد.

همچنین معنایش این بود که نبیل سالم حالا در یکی از شهرهایی است که می‌تواند به فعالیتش مشغول شود. عادل مکی از ترس اینکه نبیل به مصر بازنگشته باشد، چشمانش را در فرودگاه بین‌المللی قاهره فعال کرده بود، اما پیگیری‌های او، موضوع بازگشت او را کاملاً منتفی کرد! بنابراین شهر هدف، باید یکی از شهرهایی باشد که تجمع اعراب، خصوصاً مصری‌ها، در آن زیاد باشد. این چنین شهرهایی کاملاً در اروپا شناخته شده است. معروف‌ترین این شهرها پس از هامبورگ، ناپل و جنوا در ایتالیا و آتن و بیریه در یونان است.

اما ارزیابی او از موقعیت، تنها دو احتمال را تقویت می‌کرد و برای همین هم جستجو را در خصوص ناپل و آتن افزایش داد!

عادل مکی در آن سال یکی از مصری‌هایی بود که بیش از یک بار به آتن پایتخت یونان تردد کرد. البته برخلاف کسانی که دوست دارند تصور کنند او همان شخصیتی است که اسم «رئیس زکریا» را در سریال «اشک دشمن»^۱

۱. این کتاب با نام «دموع فی عیون وقحه / اشک‌هایی در چشمان بی‌شرم» با قلم همین مترجم به نام اشک دشمن ترجمه شده است.

برای خودش انتخاب کرده بود، نبود. (البته این سریال و رمان در جهان عرب به نام قهرمان آن، جمعه الشوان، شناخته شد.)
 عادل مکی به قاهره بازگشت تا گام دوم خودش را آغاز کند که همان جستجوی یک جوان مصری به نام نبیل سالم بود. او انتظار داشت که او در ناپل یا آتن ظاهر شود تا نقشی را ایفا کند که هنوز ابعاد آن برایش روشن نشده بود!...

نبیل سالم در آن روزها و از زمانی که به ناپل رسیده بود، زندگی‌ای را تجربه می‌کرد که با آنچه پیش از آن دیده بود، هیچ همخوانی‌ای نداشت. رفتاری که با او می‌شد، بسیار به او فشار می‌آورد. گمان می‌کرد کابوسی را می‌گذراند که هر لحظه آرزو داشت از آن برخیزد. تمام روزش را در آن اتاق خالی که در آن زندانی شده بود، می‌گذراند. انتظار می‌کشید تا شاید یک بار، در به رویش باز شود! هیچ‌کس نبود تا با او حرف بزند یا حرف‌هایش را بشنود. کسی نبود تا به او سلامی بدهد. نمی‌دانست کجا هست و با او چه خواهند کرد. صبح فردای ورودش در اتاق - یا همان جایی که خودش بعدها نام زندان را بر رویش گذاشت - باز شد و یک مرد هیکلی با چهره‌ای وحشتناک و سرد، یک سینی را روی زمین گذاشت که یک تکه نان خشک و کمی پنیر روی آن بود. یک ظرف آب هم کنارش گذاشت که تا نیمه پر از آب بود. نبیل به مرد گفت که نیاز به دستشویی دارد. مرد هم او را به یک دستشویی بدون در، در آخر سالن برد و روبرویش ایستاد تا کارش تمام شود! سپس او را دوباره به اتاق بازگرداند و در اتاق را دوباره بست. شب نیز یک مرد هیکلی دیگر به آنجا آمد و یک تکه نان و مقداری پنیر و کمی آب برایش گذاشت.

شش روز پشت سر هم، نبیل هر چه تلاش کرد، حتی یک کلمه هم از نگهبانانش نشنید. صبح روز هفتم، هنگامی که از دستشویی بازمی‌گشت، از خشم به ستوه آمده بود. وقتی به در اتاق رسید، به سمت نگهبان برگشت و

مانند کسی که عقلش را از دست داده باشد، فریاد زد که می‌خواهد ابوسلیم یا سینیور جیووانی را ببیند. اما پس از آن، هیچ چیزی احساس نکرد جز یک مشت سنگین که به فکش خورد و او را به داخل اتاق پرتاب کرد تا با دیوار برخورد کند و بر زمین بیفتد. قبل از اینکه به خودش بیاید و بداند که چه اتفاقی افتاده است، دوباره در اتاق بسته شده بود و صدای بسته شدن در، پژواکی را ایجاد کرد که بروحشش افزود.

مطمئناً آن خلوت باعث شد تا نبیل سالم یک هفته سخت را به فکر کردن بگذرانند. از همان اول به خوبی درک کرد که اگر سرنوشتش این باشد که از این بازداشتگاه زنده بیرون بیاید، باید تمام دستورات ابوسلیم را اطاعت کند. اما عجیب این است که او در عین حال که واقعاً احساس ترس و وحشت و درماندگی و گرفتاری می‌کرد، کاملاً ناخواسته و با شگفتی بسیار، احساس خوشبختی پنهانی نیز او را فراگرفته بود!

راز خوشحالی پنهان و ناپیدایش که او شگفت‌زده کرده بود این بود که او دریافته بود با یک سازمان واقعاً قوی کار می‌کند. سازمانی که شاخه‌های متعددی در کشورهای مختلف دارد. همچنان که در همه جا مأمور داشت و قوانینی داشت که باید اجرا می‌شد. سازمانی که به راحتی می‌توانست به یک افسر آلمانی رشوه دهد و یک تحت تعقیب پلیس را فراری دهد و در چند ساعت برایش گذرنامه تهیه کند و او را کاملاً از دسترس پلیس دور کند. نبیل سالم فهمید که این سازمان، اگر می‌خواست از دستش خلاص شود یا او را بکشد، هرگز زحمت انتقال او به یک کشور دیگر را به خودش نمی‌داد، بلکه بسیار راحت و در هامبورگ، کارش را تمام می‌کرد. تنها معنای فراری دادنش این بود که هنوز امید به همکاری دوباره با او وجود داشت و آنان در او قابلیت‌های مناسبی می‌بینند، هرچند او با حماقتش مبلغی به ارزش هزاران جنیه را از دست داده بود. پس آیا این سازمان مخوف با این قدرت و امکانات

می توانست چیزی جز مافیا باشد؟

این فکری بود که نبیل سالم به آن می اندیشید و وقتی به این نتیجه رسید، آرامش پیدا کرد و در آن اتاق خالی با دیوارهای سرد و گزنده، آرام به انتظار گام بعدی نشست. او یقین پیدا کرد که آن‌ها چون به او احتیاج دارند، او را نگه داشته‌اند و ابوسلیم برایش شفاعت کرده است! او با خودش فکر می‌کرد و اتفاقات را مرور می‌کرد. آن‌ها را مقایسه و تحلیل می‌کرد و برای هر اتفاقی که افتاده بود به دنبال یک علت می‌گشت و به نتیجه‌هایی می‌رسید که روزگار ثابت کرد اشتباه است، زیرا او فقط در مسیر مخالف حرکت می‌کرده است!

صبح روز نهم در باز شد و ابوسلیم ظاهر شد!

نبیل با دیدن ابوسلیم به خودش آمد. ابوسلیم برایش تنها حلقه نجات از آنچه بود که در آن گرفتار شده بود. ابوسلیم همچنان سر جایش ایستاده بود و خشم از چشمانش شعله می‌کشید. روشن بود که خشم آن چنان او را به تنگ آورده که دیگر هیچ جایی برای گذشت نمانده است. علی‌رغم آنکه نبیل خودش را برای هر چیزی آماده کرده بود، اما نتوانست مانع آن شود که ترس تمام وجودش را تسخیر نکند. پس از چند ثانیه سکوت، برای استقبال از ابوسلیم از جایش بلند شد. ابوسلیم نگاهی کوتاه به پشت سرش انداخت. نگهبان به سرعت وارد اتاق شد و یک صندلی چوبی کنار در گذاشت. نگهبان صندلی را گذاشت و سپس در را بست. صدای دستگیره تند بود و مانند گیوتینی بود که برگردن نبیل فرود می‌آمد. نبیل خطری را احساس می‌کرد که انتظارش را نداشت. با التماس گفت:

- بین ابوسلیم، من اشتباه کردم و آماده هستم تا هزینه اشتباهم رو پرداخت کنم!

ابوسلیم چند قدم برداشت تا با احتیاط روی صندلی بنشیند:

- آماده‌ای تا دویست و پنجاه هزار مارک رو بدی؟
- من برای هر چیزی که تو بگی، آماده‌ام!
- هر چی؟
- راستش ابوسلیم، من اصلاً نمیفهمیدم!
- حالا چی؟
- فهمیدم.
- چی فهمیدی؟
نبیل دست پاچه شد و آب دهانش را بلعید. با صدایی لرزان و شکسته گفت:
- که... که... سازمان یعنی چه!
ابوسلیم با عصبانیت گفت:
- تو میدونی من چقدر اذیت شدم تا اونها رو دوباره قانع کنم؟
- اشتباهیه که شده، دیگه تکرار نمیکنم!
- نشستی با فردریک و بهش گفتی که میخوای درست و حسابی زندگی کنی!
- اشتباه کردم... باور کن اشتباه کردم!
- پول چی؟
- هر کاری میکنم تا برش گردونم!
- اگر برنگردندی چی؟
- هر کاری که دلت خواست با من بکن!
- اگر تو پول روندی، من باید اون رو بدم!
- ابوسلیم...
وقتی نبیل اسم او را صدا زد، با عصبانیت از جایش بلند شد. چهره‌اش پراز خشم بود:
- من باید پول رو بدم، وگرنه هر دوی ما با هم میریم اون دنیا!

- خب میخوای من چیکار کنم؟

نبیل این را گفت و از ترس به دیوار چسبید. ابوسلیم که سر در چشمانش پیدا بود به سمت او رفت:

- می خواهم دویست و پنجاه هزار مارک آلمانی، یعنی پول همون محموله‌ای رو که به خاطر اون دختری که اصلاً معلوم نبود کی بود، به فنا دادی، به من بدی!
- ابوسلیم...

حرف نبیل تمام نشده بود که یک ضربه فولادی مشت، سرش را گیج کرد. بین هوشیاری و اغماء، شگفتی بر نبیل مسلط شد. سوالی که در ذهنش فریاد می کشید این بود که ابوسلیم این قدرت زیاد را از کجا آورده است. سرش گیج می رفت و بدنش سست شد، اما به دیوار تکیه داد و مقاومت کرد تا بر زمین نیفتد. مشت دیگری به شکمش نشست و درد را مانند گدازه‌های آتش در تمام سینه‌اش پخش کرد!

- دویست و پنجاه هزار مارک رو از کجا میاری؟

نبیل خواست چیزی بگوید، اما نتوانست. سرش گیج می رفت و تلوتلو می خورد. هوش و حواس از سرش پریده بود. صدای ابوسلیم را از دور دست می شنید که با کینه می گفت:

- چرا کیف رو توی صندوق نداشتی؟

می خواست بگوید که شرلی هایمان او را در تنگنا گذاشته است، ولی نمی خواست ابوسلیم موضوع را بداند، برای همین هم او را همراهی کرد. ابوسلیم که انگار صدای افکار نبیل را می شنید، گفت:

- چرا تسلیمش شدی؟

نبیل سرش را به علامت منفی تکان داد. می خواست بگوید که تسلیم شدنی در کار نبوده که ابوسلیم فریاد کشید:

- اصلاً چرا باهانش رابطه داشتی؟

یک سیلی محکم بر صورتش فرود آمد. نزدیک بود سرش را بکند. خون از دهانش جوشید و بوی آن مشام نبیل را پر کرد. خواست تا التماس کند، اما ابوسلیم دوباره با خشم گفت:

- از کی شرلی هایمان می اومد خانهات؟

دهانش را باز کرد. حالش داشت به هم می خورد، اما دوباره صدای فریادش را شنید:

- اگر اون می اومد خانهات، چرا به من هیچ چی نگفتی؟

معهده اش از درد به هم می پیچید. روی زانوهایش افتاد و تلوتلو خورد!

- من باید هر چیزی رو بدونم؛ کوچک و بزرگ. هر کار یا هر بنی آدمی رو

که می بینی و هر کلمه ای رو که میگی و هر کلمه ای رو که میشنوی، از

وقتی که بیدار میشی تا وقتی که میخوابی!

بالآخره صدایش را شنید. گفت:

- چشم... چشم!

چشم اولین کلمه ای بود که برزبان نبیل جاری شد و پس از آن ابوسلیم دوباره

روی صندلی نشست!

[فصل پانزدهم]

[آخرین بند]

باید نگاهی هرچند گذرا به وقایع داشته باشیم تا ببینیم افسر اطلاعات اسرائیل که نام ابوسلیم را بر روی خودش گذاشته بود، چگونه فکر می‌کرد تا به کمک آن دریابیم که دستگاه اطلاعات اسرائیل چگونه می‌اندیشید. با روشن شدن موضوعات و همه سرنخ‌ها متوجه خواهیم شد که اسرائیل در آن دوران حساس و پرتنش پس از شکست ژانویه ۱۹۶۷ مصر، چگونه می‌اندیشید و رفتار می‌کرد و چگونه غرور و سرمستی اسرائیل که به همراه انواع سلاح‌های خود با آن می‌جنگید، چگونه برایشان گران تمام شد و هزینه بسیاری را به خاطر آن پرداخت!

این نوع فعالیت‌ها در تمام کشورها و در تمام سازمان‌های اطلاعاتی اصول و قوانینی کلی وجود دارد که با یکدیگر فرق ندارند. تفاوت تنها در جزئیاتی است که در شرایط مختلف و بسته به شرایط خاص و با توجه به ارزیابی مأمور آن، اعمال می‌شود. در این صورت شاید اختلاف، تنها میان دو سازمان نباشد، بلکه حتی میان دو افسر اطلاعاتی در یک سازمان نیز چنین اختلافی

وجود داشته باشد. هر رفتاری - که در اینجا به آن تکنیک می‌گویند - بیش از همه چیز، به قلم‌زدن یک هنرمند بر بوم نقاشی شباهت دارد!

با پژوهش در این قضیه، به نظر می‌رسد نگرش ابوسلیم به نبیل سالم در آن چند هفته آخر و قبل از سفرش به ایتالیا کاملاً شکل گرفته بود و صلاحیتش را برای خدمت به موساد و حتی آمادگی کاملش برای همکاری با آن را تأیید می‌کرد. از نگاه ابوسلیم، نبیل سالم در امتحانات متعددی که در آن قرار گرفته بود، موفق بود. مثلاً نبیل راز کیف مواد مخدر را کاملاً حفظ کرد. فعالیت و رفتار او کاملاً منظم بود و هیچ اشتباهی مرتکب نشد و حتی به شرلی هایمان که از لحاظ عاطفی و احساسی کاملاً زندگی‌اش را در اختیار گرفته بود، با همه کنجکاوی‌ها و اصرارهایی که از سوی شرلی صورت گرفت، راز را فاش نکرد!

نقشه ابوسلیم بر اساس اشتباه نبیل طراحی شده بود تا برنامه کنترل و سیطره بر او تکمیل شود. بنابراین باید نبیل این اشتباه را انجام می‌داد تا گرفتار بندهایی شود که هرگز از آن رهایی نداشته باشد. طبیعی بود که جز شرلی هایمان، هیچ‌کس نمی‌توانست او را به سوی این دام بکشاند و برای همین هم بود که آن دختر آموزش دیده، با احتیاط و هوشیاری کامل برای انجام مأموریتش گام برمی‌داشت.

یقیناً شرلی در آن شبی که آن اتفاق افتاد، می‌دانست که این بار کیف واقعاً پر از مواد مخدر است. او همچنین می‌دانست که چگونه نبیل را زیر فشار بگذارد تا او را از رفتن به ایستگاه راه‌آهن و گذاشتن کیف در صندوق امانات در موعد مقرر آن بازدارد. او باید در این مأموریتی که به خاطر آن تا آلمان آمده بود، موفق می‌شد. این‌گونه بود که لوئیز گلدمن یا همان شرلی هایمان، نبیل را در شرایطی گذاشت که نمی‌توانست خواسته‌اش را رد کند. وقتی شرلی صمیمانه و عاشقانه از نبیل خواست تا با او به خانه برود، نبیل تلاش کرد تا این پیشنهاد را به بهانه قرار ملاقات با یک دوست رد کند، اما شرلی فریاد زد

و با لحنی که نشان دهنده شک بود، گفت:

- نمی دانم که این چه دوستی است که همیشه پس از تمام شدن هر توری

که با بعضی از پیرزن‌ها می‌روی باید با او ملاقات کنی؟

جملات او نشان‌دهنده حسادت زنانه‌اش بود، اما لحنش و شاید نگاه سریعش به کیفی که در دستان نبیل بود، نشان می‌داد که شک و تردیدهای او فراتر رفته است و همین هم نبیل سالم را ناچار کرد تا برای راضی کردن او، با او به خانه برود!

اینجا برای بعضی افراد این سؤال مطرح می‌شود که اگر به‌کارگیری یا کنترل نبیل از سوی اطلاعات اسرائیل متکی به توانایی لوئیز گلدمن برای اثرگذاری روی این جوان بیچاره بود، اگر او تسلیم نمی‌شد و همراهش به خانه نمی‌رفت، چه می‌شد؟

باید به این نکته توجه داشت که در این موارد، نقشه‌های جایگزین بسیار زیاد است. می‌توان با قاطعیت گفت که حتماً باید چنین سؤالی به ذهن افسر اطلاعات اسرائیل نیز رسیده باشد و او هم همه احتمالات را سنجیده است. برای همین، باید جایگزین‌هایی برای نقشه وجود می‌داشت که اگر نقشه یا روش خاصی ناکام ماند، همگی به جایگزین آماده آن منتقل شوند. در چنین شرایطی، به گمان زیاد همان روشی که موساد برای به خدمت گرفتن مزدوران‌ش از آن استفاده می‌کند، برای اجرا در آن شب و قبل از گذاشتن کیف ارزشمند در صندوق آماده بوده است. خصوصاً آنکه دیگر نبیل کاملاً برای این کار آماده شده بود!

به عنوان مثال اگر نبیل می‌توانست خودش را از دست شرلی هایمان خلاص کند، برای ابوسلیم مشکل چندانی پیش نمی‌آمد. طبیعتاً همان سه نفری که نقش مأموران پلیس آلمان را بازی کردند، آماده بودند تا وقتی نبیل در خیابان به سمت ایستگاه راه‌آهن می‌رفت ماشین را کنارش نگه دارند و از ماشین پیاده

شوند و از او بخواهند تا سوار ماشین شود!
این اقدام هرچند خطرناک بود، اما بسیار ساده به نظر می‌رسید، زیرا نیل قطعاً کیف پراز مواد مخدر را حمل می‌کرد و اگر چنین اتفاقی می‌افتاد، هرچند هم اعصابش قوی باشد، باز دست‌پاچه می‌شد و تمرکزش را از دست می‌داد و تنها چند ثانیه کافی بود تا اینکه مأموران بدون اینکه رهگذران چیزی بفهمند او را به داخل ماشین ببرند. پس از آن خیلی سخت نبود که با بعضی تغییرات جزئی در نقشه، به بهانه بازرسی به خانه‌اش بروند و دوباره همان نقشه دقیقاً اجرا شود!

کلمه «چشم»ی که نبیل سالم در آن اتاق خالی و سرد برزبان آورد، درحالی بین هوشیاری و اغماء و پس از چندین مشت بود که ابوسلیم به او هدیه داده بود و سنگینی‌شان واقعاً برایش غیرمنتظره بود. این کلمه به منزله امضای قراردادی بود که اطاعت مطلق را برای افسر اطلاعات اسرائیلی تضمین می‌کرد. برای همین هم وقتی این کلمه از دهانش بیرون آمد، ابوسلیم یک رسید به زبانی که نبیل نمی‌فهمید از جیبش درآورد - هرچند بعدها این احتمال تقویت شد که باید زبان ایتالیایی باشد - و همراه با یک قلم به سوی نبیل گرفت و گفت:

- بگیر... این رسید رو امضاء کن!

نبیل که هنوز از درد تلوتلو می‌خورد و از ترس می‌لرزید، سرش را بلند کرد و گفت:

- این چیه ابوسلیم؟

- رسید دویست و پنجاه هزار مارک!

دهان نبیل از تعجب باز ماند، ولی هیچ چیزی نگفت. درد ضرباتی را که خورده بود، از یاد برد. ابوسلیم با خشم گفت:

- این تنها راه حلی بود که تونستم با اونها به توافق برسم، البته راه دیگه‌ای

هم هست...

نبیل قلم و کاغذ را گرفت و حرفش را قطع کرد:

- باشه... چشم... چشم!

عجیب بود. ابوسلیم قبل از اینکه رسید را درون جیبش بگذارد، لحنش تغییر کرد. جملات مهربانانه‌تر شد. او نبیل را سرزنش می‌کرد و می‌گفت که او را در برابر سازمان تحقیر کرده است و تنزل رتبه داده است و اگر اصرارهای او نبود، سرنوشت نبیل چیز دیگری بود. همچنین او را سرزنش می‌کرد که چرا به او نگفته بود شرلی هایمان به خانه‌اش می‌رود.

- من باید مسائل خصوصی خودم هم بهت بگم؟
- حتماً!...

تعجب در چهره نبیل پدیدار شد و ابوسلیم ادامه داد:
- کسی که شغلی مثل شغل ما داره، لازم نیست برایش چیز خصوصی
باقی بمونه!

چند ثانیه ساکت شد و دوباره گفت:

- این به خاطر تو، به نفع تو و برای حمایت از توئه!

نبیل همچنان ساکت بود. ابوسلیم دوباره گفت:

- هر چیز کوچکی توی زندگی ات، هرچند بی ارزش یا کوچک، من باید
بدونم!

مشکل نبیل این نبود. او حالا کاملاً آماده بود تا تمام دستوراتی را که می دهند،
بدون هیچ پرسشی اجرا کند. اتهامی که به او در آلمان زد شده بود به همراه
همان رسیدی که چند دقیقه پیش امضاء کرده بود، شمشیری بود که بالای
سرش بود. مشکل اصلی او، نوع کاری بود که به او سپرده می شد. وقتی از
ابوسلیم در این باره پرسید به او جواب نداد، بلکه از او پرسید:

- تو گرسنه نیستی؟

نبیل تشنگی و گرسنگی اش را فراموش کرده بود. برایش مهم نبود که چیزی
بخورد یا بیاشامد، بلکه برایش این مهم بود که از آن زندان آزاد شود و هوای
آزادی را استنشاق کند!

- پاشو بریم!

این را ابوسلیم پس از آن گفت که نبیل در جوابش گفته بود که ده روز است
جز کمی نان خشک و پنیر، مزه غذا را نخشیده است!

- کجا؟

- اول از اینجا برو بیرون، بعدش خدا بزرگه!...

پس از شکست ۱۹۶۷، کشورهای اروپایی شاهد بسیاری از جوانان مصری بود که پس از آن شکستی که تأثیر روحی ویرانگری بر آنان گذاشته بود، پا به دنیای بیرون از مصر گذاشته بودند. پدیده قابل توجه که مدت کمی هم مورد بررسی و پژوهش قرار گرفت، اقبال شگفت آور آنان برای خرید ماشین‌های دسته دوم خارجی بود. در آن سال‌ها یونان، ایتالیا، فرانسه، آلمان و ایالات متحده شاهد اقشار مختلفی از مصری‌ها بودند که به دنبال خرید ماشین با قیمت ارزان بودند. همچنین این کشورها شاهد جوانانی بودند که به دنبال کار می‌گشتند. طبیعی بود که همراه این پدیده، اقشاری از مردم هم پیدا شوند که از آن بهره ببرند و آن را ترویج کنند. صنفی از دلان مصری یا مصری شده یا خارجی‌هایی که سال‌ها در مصر زندگی کرده بودند و به کشور خود بازگشته بودند، پدیدار شد. برای صاحبان گاراژهای بزرگ که پراز ماشین بود بسیار مناسب بود تا از این دلان که می‌توانستند با مصری‌ها به تفاهم برسند استفاده کنند؛ خصوصاً در ایتالیا و آلمان. زیرا مشهور بود که مصری‌ها غالباً چند زبان خارجی، انگلیسی، فرانسه و... را می‌دانند. همان‌گونه که گاراژداران از این دلان استقبال کردند، مصری‌ها نیز که نیازمند تفاهم روشن دربارهٔ قیمت، کیفیت، بارگیری و دیگر جزئیات بودند، در کشورهایی که زبان آن را نمی‌دانستند به کسانی نیاز داشتند که راه و رسم و قوانین آن کشورها را بدانند. در میان همین دلان بود که اسم نبیل سالم - که حالا دیگر اسمش نبیل الجیزی شده بود - به گوش رسید. نبیل الجیزی همان اسمی بود که در گذرنامهٔ تقلبی‌اش آمده بود. شهرتش در شهر ناپل ایتالیا بر زبان‌ها افتاد. این شهر برای مصری‌ها یکی از بهترین شهرها برای خرید ماشین بود، زیرا علاوه بر گاراژهای بسیار و انبارهای پراز ماشین مستعمل، یک شهر بندری بود و کسی که از آنجا ماشین می‌خرید، می‌توانست ماشین را با یک کشتی به مقصد اسکندریه

بارگیری کند و خودش هم به همراه همان کشتی مسافرت کند. آن روزها، فرصت مناسبی بود تا اطلاعات اسرائیل مزدورانش را در همه جا پراکنده کند. شهرهای اروپایی در آن سالها فعالیت پرشوری را شاهد بود که هدف آن بعضی از مصری‌هایی بود که درباره هر چیزی که می‌دانست و نمی‌دانست پرگویی می‌کرد. وظیفهٔ مأموران اطلاعات مصر نیز سنگین و پیچیده بود. علاوه بر تعقیب مزدوران اسرائیل، آنان باید مانع از درز اطلاعات به دشمن از طریق پرحرفی یا ناامیدی و یاس و... و یا ده‌ها عامل روانی دیگر می‌شدند که پس از آن شکست سنگین پدید آمده بود! اما ظهور نبیل سالم کمی با تأخیر همراه بود. عادل مکی منتظر چنین زمانی بود، اما نه فقط به خاطر نبیل، بلکه همچنین به خاطر کشف شبکه‌ای که یکی از خطرناک‌ترین شبکه‌های جاسوسی اسرائیل بود. البته این تأخیر از نظر عادل طبیعی بود...

ابوسلیم پس خروج نبیل از زندان، الفاظ و کلمات نابِ مصری را در صحبت‌هایش استفاده می‌کرد که خبر از دوستی عمیق او داشت. نبیل وقتی از در آن قصر کوچک، وارد باغی شد که ده روز قبل به آن جا آمده بود، برای چند دقیقه نتوانست با نور روز و پرتوی خورشید روبرو شود. او چندین روز را در اتاقی نیمه‌تاریک گذرانده بود که تنها بعضی مردان درشت‌هیکل را دیده و مزهٔ ضربات مشت آنان را همچون پتک چشیده بود. ماشینی در انتظار آنان بود که خود ابوسلیم پشت فرمان آن نشست. وارد خیابان‌هایی شد که حتی بعدها که موقعیت نبیل تثبیت شد و اعتماد به نفس پیدا کرد، هر چه تلاش کرد آنجا را پیدا کند و بداند که در کدام منطقه از ناپل بود، فایده‌ای نداشت. ماشین خیابان‌های شهر را پشت سر گذاشت و سپس وارد منطقه‌ای شد که چندین کیلومتر از شهر فاصله داشت. به خانهٔ کوچکی رسیدند که در دامنهٔ

یک کوه بسیار بلند قرار داشت. هوای ایتالیا از هوای سرد آلمان گرم تر بود. وارد خانه شدند و یک خانم تقریباً چهل ساله از آنان استقبال کرد. او مانند یک نظامی چالاک بود که دارد وظایفش را انجام می دهد. نگاه نافذی داشت. ابوسلیم به محض ورود به خانه به زبان عربی فریاد زد:

- راشیل، حمام آماده است؟

نبیل به خودش آمد و به شکل مبهمی احساس کرد که ابوسلیم می خواهد که او متوجه چیز خاصی شود. نام این زن برایش افکاری را تداعی می کرد، اما نبیل توجه نکرد و حتی به آن فکر نکرد. شانه هایش را بالا انداخت و بی توجه به دنبال زن حرکت کرد. خانم راشیل با گرمی از نبیل سالم استقبال کرد، اما این استقبال را لایه ای ضخیم از یخ پوشانده بود. زبان عربی را با همان لهجه ای صحبت می کرد که در طول تاریخ، یهودیان مصر با آن صحبت می کردند. راشیل گفت حمام آماده است و از نبیل خواست تا به حمام برود و لباس هایش را درون سبد بیندازد. لباس هایی جدید برایش در حمام گذاشته شده بود. هنوز اول صبح بود، اما ابوسلیم برای خودش نوشیدنی خنک ریخت و گفت:

- زود باش برو حمام و صورتت رو اصلاح کن تا صبحانه آماده بشه!

مکان واقعاً زیبایی بود. خانه طبیعت خاصی داشت که به آن سحر خاصی می بخشید. در حمام هر چیزی که نبیل لازم داشت، بود. اشک از چشمانش جاری شد. به سمت وان پراز آب گرم رفت که یک لایه لطیف از کف صابون معطر بر روی آب آن نشسته بود. یک ساعت در حمام ماند و پس از بیرون آمدن، روی لباس های زیر جدیدش، یک پیراهن سفید ابریشمی پوشید. حالا ابوسلیم همه آرزوهایش را بدون هیچ گونه کم و کاستی، محقق می کرد. میز صبحانه پراز غذا، میوه و آب میوه بود. راشیل برای انجام کاری اجازه گرفت و آن ها را تنها گذاشت. ابوسلیم درباره علاقه خودش به نبیل صحبت کرد که باعث شده تلاش های بسیاری برای حمایت از او انجام دهد. او گفت که

این بار سازمان اشتباه جدیدی را تحمل نمی‌کند. پس از صبحانه، راشیل او را به اتاقی راهنمایی کرد تا یک شلوار نو، پیراهن بسیار عالی و پلیوری از پشم ایتالیایی مرغوب بپوشد. هر دو به بالکن مشرف به باغ کوچک خانه رفتند که در برابر آن‌ها کوه بلندی قد برافراشته بود. قهوه ایتالیایی غلیظ خوردند و ابوسلیم به او گفت که چند روز مرخصی دارد. همچنین از او پرسید که چند مارک آلمانی دارد و سپس آن‌ها را برایش به لیره ایتالیایی تبدیل کرد. به او گفت که در این خانه می‌ماند تا سازمان تصمیم نهایی خودش را در مورد او بگیرد و خانه‌ای متناسب با کار جدیدش، برای او پیدا کنند. به او گفت که در تمام مدت اقامتش در این بهشت موقتی، به هر چه نیاز داشته باشد، راشیل در اختیارش خواهد گذاشت. نبیل با شیطنت پرسید:

- همه چیز ابوسلیم؟
- بین نبیل... من آرت می‌خوام فقط استراحت کنی. می‌خوام بخوابی و راحت باشی و به هیچ چیزی فکر نکنی تا من برگردم!
- کی برمی‌گردی؟
- هر وقت استراحت کردی!
- میتونم از خانه بیرون برم؟
- ابوسلیم لبخند رضایت بر لبانش نشست. این سؤال به معنای همکاری کامل نبیل بود. جواب داد:
- میتونی شب‌ها بیرون!
- چرا فقط شب‌ها؟
- به سؤالش جواب نداد و ادامه داد:
- زمان‌های شلوغ و جاهایی که مصری‌ها یا اعراب هستن، نرو!
- نمی‌فهمم!
- تو یادت رفته که اینترپل دنبال ما میگردد؟

نبیل با ترس پرسید:

- اینترپل؟

- فکر میکنی پلیس آلمان بعد از اینکه فهمید ما از دست اونها فرار کردیم،

همینطوری ساکت میشینه؟

- خب، کارچی میشه؟

- این رو بسپار به من.

- تا کی؟

ترس در چهره نبیل آشکار بود. ابوسلیم جواب داد:

- تا وقتی که اوضاع کمی آروم بشه و بتونیم همه چیز رو مرتب کنیم و خانه

امن باشد!

نبیل خواست تا حرف بزند، اما ابوسلیم ادامه داد:

- باید چند تا کلمه ایتالیایی یاد بگیری تا وقتی رفتی سرکار، مثل خرتو

گل نمونی!

- کی به من یاد میده؟

- معلومه... راشیل!

چند لحظه در سکوت گذشت و دوباره ابوسلیم گفت:

- راشیل شش تا زبان میدونه!

- ولی یک مشکلی هست!

- چیه؟

- اگر اینترپل دنبال ما باشه، احتمال اینکه خبر به مصر هم رسیده باشه،

هست!

- احتمال نه... حتماً رسیده!

نبیل با ترسی که بر ابوسلیم هم مخفی نماند، گفت:

- خب... حالا باید چیکار کنیم؟

- توبه مصر چیکار داری؟
- فرض کن بخوام چند روز مرخصی برم مصر.
- تا اون وقت خدا بزرگه!
- چطوری؟
- برق نگاه وحشتناک ابوسلیم او را گرفت. عقب نشینی کرد و زیر لب عذرخواهی کرد و همان بسته پول آلمانی را به یاد آورد که ابوسلیم جلوی چشمانش به پلیس آلمانی داد.
- خب، یعنی...
- خواست چیزی بگوید، اما حرفش را ناتمام گذاشت. ابوسلیم او را ترغیب کرد:
- میخواستی چی بگی؟
- من اینجا همون شغل قبلی رو دارم؟
- معلومه که نه!
- پس چیکار میکنم؟
- هنوز نمیدونم. باید اونها انتخاب کنند.
- نبیل ساکت شد و نگاهی پر از سؤال و التماس به ابوسلیم انداخت. او هم به سرعت به نگاهش جواب داد و گفت:
- تا اونجا که من میدونم، تورو کاملاً از بازی مواد مخدر کشیدن بیرون!
- امکان نداره دوباره توی این کار هم اشتباه کنم؟
- برای چی اشتباه کنی؟
- کیه که اشتباه نکنه.
- اگه به حرف های من گوش کنی، ممکن نیست اشتباه کنی!
- نبیل خواست چیزی بگوید، اما ابوسلیم ادامه داد:
- اگر توی هامبورگ به حرف های من گوش میکردی و به دستورات من پایبند بودی، الان اینجا بودیم؟

نبیل حق را به ابوسلیم داد و زیر لب گفت:

- فقط ابوسلیم...

- البته هنوز هم درست و حسابی نجات پیدا نکردیم!

ابوسلیم با این جمله، حرف نبیل را قطع کرد. او کاملاً احساس از هم پاشیدگی

می کرد. نبیل از لحن تهدیدآمیز ابوسلیم آشفته شد و پرسید:

- این حرف یعنی چی؟

- یعنی اگه خوشت نمیآد... آزادی!

- یعنی چی؟

- یعنی خدا بهت برکت بده!

نبیل با ناامیدی فریاد زد:

- پس از کجا برایت دویست و پنجاه هزار مارک بیارم؟

- این کارتوئه عزیزم، نه من!

- خب، حالا قراره چه جور کاری بکنم؟

- فرض کن هر کاری... هر کاری!

- حتی اگه هیچی درباره اون کار ندونم؟

- اگه چیزی رو ندونستی، من بهت یاد میدم.

رؤیایش آشفته شد و آسودگی اش به نگرانی ای بی پایان تبدیل شد. گفتگو

میان آن دو بالا گرفت. ابوسلیم مانند آن بود که یک بار او را درون آب جوش

می اندازد و دوباره بیرون می کشد تا در محیطی پراز یخ بیندازد. او مانند یک

توپ پلاستیکی بود که بی رحمانه با پا برگرده اش می کوبند. دیگر حرفی برای

گفتن نبود و روز هم به نیمه رسیده بود. ابوسلیم او را تنها گذاشت و رفت تا

او با خودش به حساب و کتاب بنشیند. راشیل سرزنده از درون خانه آمد.

لبخند بر لبانش نشسته بود و چشم هایش برق می زد. در دست ورق های

بازی داشت. آن ها را روی میز کوچکی روبروی خودش به شکل های منظم

پخش کرد!

- راشیل، تو هم قماربازی میکنی؟

این سؤالی بود که نبیل آهسته از او پرسید و او هم لبخند زد و گفت:

- نه، این یک بازی که میشه خودت تنهایی بازی کنی!

- اسمش چیه؟

- صبر!

این کلمه ساده، طعمی بسیار تند داشت. احساس خفگی کرد. برای همین

هم از جایش بلند شد و به طرف در رفت. در را که باز کرد، راشیل پرسید:

- کجا؟

- کمی توی این بهشت قدم بزنم!

- ولی خیلی از خانه دور نشو!

جملات بسیار ساده بودند، اما بارآمرانه‌ای را به همراه داشتند که برنبیل محفی نماند. نگاهی به او انداخت. چشم‌هایش همچون دهانه دو هفت‌تیرآماده شلیک بود. به باغ خانه رفت و به منظره‌ای خیره شد که یک کوه برافراشته آن را دربرگرفته بود و دلربایی می‌کرد. وارد راه سنگ‌فرش شد و در میان درختان و طبیعت سبز آن قدم زد. کسی غیر از او آنجا نبود و با هیچ انسانی روبرو نشد. احساس می‌کرد عقلش کاملاً از حرکت ایستاده است. احساس می‌کرد در یک حصار مستحکم گرفتار شده و راهی جز اطاعت یا زندان ندارد. اگر پلیس ایتالیا او را دستگیر می‌کرد و می‌فهمیدند که گذرنامه او تقلبی است، کم‌ترین کار ممکن این بود که او را به سفارت مصر تحویل بدهند و این بی‌آبرویی همان چیزی بود که او حاضر بود تمام عمرش را برایش هزینه کند تا این اتفاق نیفتد. در آن روزها، سامیه فهمی را از یاد نبرده بود. هر وقت به یاد سامیه می‌افتاد، درمی‌یافت که در تمام حرف‌هایی که سامیه می‌زد یا کارهای که می‌کرد، حق با او بوده است. همیشه در چنین زمان‌هایی حالت افسردگی شدید و بی‌قراری

و خشم به او دست می داد. موفقیت سامیه، شکست او بود و قدرت سامیه ضعف او. شفافیت سامیه، تیرگی او و اخلاص سامیه، خیانت او به شمار می رفت. سامیه همیشه او را در پیشگاه خودش شرمنده می کرد. از راه رفتن به تنگ آمد و به خانه برگشت. راشیل با گرمی از او استقبال کرد و برایش یک نوشیدنی ریخت. برای خودش هم یک نوشیدنی ریخت و روبروی نبیل نشست و لبخند زد و با صدایی آرام از نبیل پرسید:

- امشب شام چی میخوای بخوری؟

با او به گفتگو نشست. نبیل فهمید که راشیل در مصر به دنیا آمده و در اسکندریه زندگی می کرده است و در یک محله یهودی نشین در اطراف خیابان میدان بزرگ شده است. نیازی به پرده پوشی نبود. شاید هم راشیل عامدانه درباره این موضوع با صراحت سخن می گفت. او برای نبیل گفت که چگونه در مصر با امنیت زندگی می کرده است و مهاجرت از مصر را نپذیرفته بود. اما زمانی که ارتش روی کار آمد - تعبیری که او از انقلابیون داشت -، دیگر زندگی برایش کابوسی غیرقابل تحمل بود.

- توهم مصر رو ترک کردی؟

- توی اولین فرصتی که به من ویزا دادند!

- اومدی ایتالیا!

- دو روز اینجا موندم!

- بعدش؟

- خب، رفتم اسرائیل!

- اونجا را کی ترک کردی؟

- برای چی ترک کنم؟

نبیل گیر افتاد. از او پرسید:

- پس برای چی اینجا کار میکنی؟

- من به خاطر شرکتی که توی اون کار میکنم، اومدم اینجا. دیگر در این باره حرفی نزد. می دانست که در پرده حرف زدن فایده‌ای ندارد و این خانمی که روبرویش نشسته، به اندازه‌ای که او بفهمد، موضوع را روشن کرده است. موضوع، همان چیزی بود که بارها به ذهنش رسیده بود، اما او توجهی نمی‌کرد و به آن نمی‌پرداخت. دوباره سر صحبت را با راشیل باز کرد و از مسائل مختلف با او صحبت کرد و تا می‌توانست از این موضوع دور شد! یک هفته گذشت و برای یک بار هم ابوسلیم را ندید. چند بار شبانه از خانه بیرون رفت و وقتی به خانه برمی‌گشت، راشیل در انتظار او بود. بازی صبر را به او آموخته بود و آن‌ها تمام وقت خود را به انجام این بازی یا تماشای تلویزیون می‌گذراندند. درس‌های زبان ایتالیایی نیز همیشه و سر ساعت مقرر برگزار می‌شد. نبیل به نوعی با راشیل انس گرفته بود، ولی همیشه به واقعیت تلخ تنهایی خودش بازمی‌گشت. آنچه از زبان ایتالیایی آموخته بود، زیاد نبود، اما برای اینکه با مردم گفتگو کند کافی بود. یک روز صبح، ابوسلیم پس از یک هفته غیبت بازگشت. نبیل گفت:

- ابوسلیم، کجایی؟

- دنبال یک آپارتمان برای تو بودم.

- چیزی پیدا کردی؟

- معلومه!

- خوبه؟

- نه!

- چرا؟

ابوسلیم با نگاه آتشینش به او نگاه کرد و خروشید:

- دوباره باید بهت توضیح بدم!

نبیل به یاد حرف‌هایی افتاد که در هامبورگ به او گفته بود. او باید در جایی

ساکن باشد که در حد کاری که انجام می دهد، باشد تا کسی شک نکند.

- خیلی خب، فهمیدم... فهمیدم!

- من نمیخوام فقط بفهمی... میخوام یاد بگیری!

- چشم... چشم!

ابوسلیم از جایش بلند شد و گفت:

- اگه چیزی اینجا داری بردار، باید بریم!

نبیل باید تا چند دقیقه دیگر از آن خانه می رفت. راشیل خدا حافظی سردی با او کرد؛ مانند آنکه هرگز او را ندیده است و هرگز نمی شناخته است. او اکنون اولین گام هایش را در بیرون از این خانه دورافتاده برمی داشت؛ اولین گام هایش در راهی پر از خطر و خیانت. راهی که از او دشمنی برای خانواده اش می ساخت!

[فصل شانزدهم]

[رویا رویی]

بندر ناپل رنگ و بوی خاصی به تمدن جنوب ایتالیا می‌دهد که انسان نمی‌تواند طعم آن را از یاد ببرد. در اطراف آن بندر بزرگ، خانه‌ها و ساختمان‌ها در شلوغی انباشته شده است، به گونه‌ای که خیابان‌ها تنها شکاف‌هایی در میان دیوارها به نظر می‌رسند. در یکی از این شکاف‌ها و کوچه‌ها، خانه سه طبقه‌ای بود که هر طبقه آن سه اتاق و یک دستشویی داشت که میان تمام ساکنان طبقه مشترک بود. نبیل سالم در یکی از آن اتاق‌ها مستقر شد. حالا او سوار ماشین است و پس از ترک آن خانه آرام، در کنار ابوسلیم نشسته است و به سرنوشتی که به آن دچار شده است، می‌اندیشید. برای چند دقیقه، سکوت بر آن دو حاکم شد تا اینکه بالاخره با تردید پرسید:

- ابوسلیم، داریم کجا میریم؟

- مگه نگفتم؟ داریم میریم خانه جدید تو.

دوباره سکوت همه جا را برای چند دقیقه فراگرفت. ابوسلیم دوباره ادامه داد:

- یادت باشه که از این به بعد اسم تو اینه: نبیل الجیزی!

نبیل کمی خودش را جابه جا کرد. سؤال های بسیاری به ذهنش می رسید.
ابوسلیم با گوشه چشم به او نگاه کرد و گفت:

- چی شده؟

نبیل با درماندگی گفت:

- آگه با یکی از مصری های که من رو میشناسه روبرو بشم، چی؟

- خوب چه اشکالی داره؟

- اشکالش اینه که اونها من رو به اسم نبیل سالم میشناسن!

- اشکالی نداره!

نبیل با نگرانی گفت:

- پس داستان این «نبیل الجیزی» چیه؟

- این یه اسم پوششیه که باید تورو با اون بشناسن تا آگه اینترپل دنبال
تو گشت، چیزی پیدا نکنه.

نبیل خواست حرف بزند، اما ابوسلیم ادامه داد:

- مصری ای که تورو به اسم نبیل سالم میشناسه که نمیکه پاسپورت رو
بده تا از سمت مطمئن بشم!

استدلالش قوی بود، برای همین هم نبیل ساکت شد. ابوسلیم ادامه داد:

- حتی آگه فرض کنیم یکی از مصری ها شنید که یکی به تو میگه سینیور
الجیزی، کافیه خیلی ساده به اون بفهمونی تو همه جای غرب، آدم رو
به نام خانوادگیش صدا میزنن و توهم که واقعاً نام خانوادگی الجیزی
هست!

راه حل رضایت بخشی برای نبیل بود، برای همین زیر لب گفت:

- ابوسلیم، وقتی سؤال میپرسم از دستم ناراحت نشو!

- برعکس... خوشحال میشم!

نبیل ابروهایش را از تعجب بالا انداخت. ابوسلیم خندید و توضیح داد:

- چون وقتی سؤال میکنی، میفهمی و هرچی رو که بفهمی، یاد میگیری و وقتی یاد بگیری، پول درمیاری و پول هم که دربیاری، بدهی ات رو به من میدی و فقط می مونه بدهی من به خودم!

این را گفت و یکی از آن خنده های بلند خودش را سرداد. همان خنده هایی که در ابتدای آشنایی اش، نبیل را اسیر خود کرده بود. سپس با شوخی به او گفت:

- من ازت میخوام که خیلی درآمد داشته باشی. میخوام حداقل دویست و پنجاه هزار مارک درآمدت باشه!

در چنان لحظاتی، قلب نبیل با بی رحمی پاره پاره می شد. او از یک طرف بی نهایت خوشحال بود که ابوسلیم به سادگی از کنار اشتباهش گذشته و از سوی دیگر، وقتی به یاد بدهی خودش می افتاد که همچون زنجیری فولادی او را در بند کرده است، آرامشش به هم می خورد. روی صندلی و کاملاً روبروی ابوسلیم نشست و گفت:

- حالا... دقیقاً باید چیکار کنم؟

- هیچی... برو توی شهر، یه چرخی بزن، تماشایی بکن، بگرد. یک کار مناسب هم پیدا کن!

- کار مناسب مثل چی؟

- این دیگه به خودت بستگی داره!

نبیل نفس عمیق کشید و به یاد حرف های ابوسلیم در هامبورگ افتاد و گفت:

- یعنی مهم اینه که مردم ببینن من دارم دنبال کار میگردم، آره؟

- صد درصد!

- فقط یه چیزی... تو مصری هستی یا سوری؟

ابوسلیم خنده ای سرداد و چشم هایش با برق عجیبی درخشید:

- مگه فرقی هم میکنه؟

- بله... لهجه شون فرق میکنه!

- دوست داری با لهجه مغربی با تو صحبت کنم؟

ماشین در یکی از خیابان‌های ناپل، مشرف به بندر ایستاد. نبیل به همراه ابوسلیم از ماشین پیاده شد و به خانه جدیدش رفت. از خانه خوشش نیامد. ابوسلیم هم متوجه این موضوع شد، اما به روی خودش نیاورد. نبیل اعتراضی نکرد و حتی حرفی هم بر زبان نیاورد. وقتی هردو وارد اتاق شدند، نبیل کلید اتاق را از صاحب‌خانه گرفت. او دریانوردی دورگه بود که دریانوردی را کنار گذاشته بود. این خانه هم تمام دارایی او و همسرش بود. همسر او زنی لاغر و زبان‌دراز بود که از مشاجره با ساکنین، همسایگان و همسرش و حتی خودش دست بر نمی‌داشت. وقتی هردو در اتاق بودند، نبیل پرسید:

- کی دوباره تورو میبینم؟

- بستگی به اونها داره!

نبیل با حیرتی بی‌پایان به او نگاه کرد. ترس از آینده نامعلوم لحظه به لحظه او را درمی‌نوردید و او هم نمی‌توانست آن را از خودش دور کند. ابوسلیم هم لبخندی زد، روی شانه‌اش زد و گفت:

- فکر میکنی آدم‌هایی مثل من و تو، میتونن حرفی به سازمان بزنن؟

- یعنی چی؟

- درست نمیدونم، نبیل... ولی همه چیزیه که میدونم اینه که اونها موافقت

کردند تو خانه راشیل رو ترک کنی و به تنهایی زندگی کنی!

- و بعدش؟

ابوسلیم نگاهی پراز خشم به او انداخت و گفت:

- ظاهراً تو نمیخوای یاد بگیری!

نبیل درمانده شد. احساس ناکامی بسیاری می‌کرد. احساس عمیق حقارت و پستی او را فرا گرفته بود. اکنون او هیچ اختیار و قدرت و توانی برای فکر کردن

و تصمیم گرفتن نداشت. ابوسلیم او را از این حالت بیرون آورد و گفت:
- به هر حال سعی کن همین محله رو توی این چند روز آینده بشناسی. تا
حد امکان از جاهایی که مصری‌ها و عرب‌ها رفت‌وآمد دارن، دوری
کن. گشت بزن و منطقه رو بررسی کن تا ببینم اونها دقیقاً از تو چی
میخوان!

لحن ابوسلیم حالا دوستانه بود و این باعث شد تا کمی خیال نبیل آسوده‌تر
شود. ابوسلیم از آنجا رفت و او را در اتاقش تنها گذاشت. تلاش کرد بخوابد،
اما نتوانست. کمی احساس گرسنگی کرد، اما میلی به خوردن غذا نداشت.
خواست از خانه بیرون برود، اما اشتیاقی به حرکت نداشت. روی تخت دراز
کشید و با ذهن و وجدانی تهی به سقف خیره شد!

سه روز گذشت. نبیل نمی‌دانست که این سه روز را چگونه گذرانده است. تنها
سرنخی که او را با زندگی مرتبط می‌کرد ابوسلیم بود که هیچ آدرس یا شماره تلفنی
یا حتی اسمی از او نداشت. فکر کرد تا با یکی از کشتی‌هایی که به اسکندریه
می‌رود، پا به فرار بگذارد، اما فوراً این فکر را از خودش دور کرد، زیرا به یاد
آورد که در این صورت مأموران پلیس در بندر در انتظار او خواهند بود. مثلاً
امکان داشت که کشف کنند گذرنامه‌اش تقلبی است. آیا او می‌توانست در
مصر گذرنامه‌اش را مخفی کند؟ همچنین این احتمال وجود داشت که آن‌ها با
اعلام اینترپل او را دستگیر کنند!

سه روز گذشته بود و او خیابان‌های شهر، کوچه‌ها و محله‌های آن را زیر پا
گذاشته بود. صبح روز چهارم صدای در را شنید. در را باز کرد. ابوسلیم پشت
در بود!

- لباس خوب داری؟

ابوسلیم قبل از اینکه سلام بدهد و چیزی بگوید این را گفت. کاملاً جدی

و با چهره‌ای در هم کشیده در انتظار نبیل بود؛ مانند کسی که تازه از معرکه جنگ بیرون آمده باشد!

- خیر باشه ابوسلیم... چی شده؟

ابوسلیم دوباره سؤالش را تکرار کرد و او هم جواب داد:

- مگه نمیدونی تمام لباس‌های من نوئه!

ابوسلیم خواست حرفی بزند، اما نبیل که قلبش به درد آمده بود با اصرار پرسید:

- جریان چیه... بگو!

ابوسلیم چند لحظه ساکت شد و به چهره نبیل خیره شد. قلب نبیل به تپش افتاد. ابوسلیم خودش را به نبیل نزدیک کرد و گفت:

- نبیل... میخوام اینبار من رو سربلند کنی!

- اینبار؟

- راستش دیشب یک نماینده از طرف سازمان اومده.

به ذهن نبیل رسید که باید حتماً دوباره با مافیا همکاری کند، برای همین گفت:

- خب این چه مشکلی داره؟

ابوسلیم با تعجب فریاد کشید:

- مشکلتش اینه که میخواد همین الان تورو ببینه.

- یعنی چه!

نبیل دروغ گفت. او می‌دانست که معنای این حرف‌ها چیست و او باید برای ملاقات با این نماینده آماده می‌شد. ترس مبهمی بر تمام وجودش سایه انداخته بود. هر دو از خانه بیرون آمدند و سوار ماشین شدند و از خیابان‌های شهر گذشتند. نبیل به ابوسلیم نگاه کرد و پرسید:

- فکر میکنی این نماینده درباره چی با من صحبت کنه؟

- درباره همه چیز!

نبیل خواست حرفی بزند، اما ابوسلیم ادامه داد:

- خواست رو خوب جمع کن. تمام آینده توبه این ملاقات بستگی داره!
نبیل به سکوت پناه برد و غرق در افکار خودش شد. احساس کرد ابوسلیم او را تحت فشار قرار می دهد تا وقتی با نماینده دیدار کند، دیگر اراده و قدرت تصمیم گیری نداشته باشد. ابوسلیم گفت:

- بین، این ملاقات هیچ ربطی به اتفاقاتی که توی هامبورگ افتاده،
نداره!

- چطور؟

- چون او تمام جزئیات رو میدونه و در این باره هیچ حرفی نمیزنه!

- پس با من درباره چی حرف میزنه؟

- خدا میدونه... فقط من بهت نصیحت میکنم که خیلی واضح با تمام
خواسته هاش موافقت کنی!

- ابوسلیم، چرا داری من رو میترسونی؟

- من تو رو نمیترسونم... فقط دارم بهت هشدار میدم!

ابوسلیم این را گفت و ماشین را از یک خیابان، وارد میدانی کرد که پراز ماشین های کارکرده بود. نبیل در مدتی که شهر را بررسی می کرد، گذرش به این میدان افتاده بود. یک بار پشت دیواره سیمی این میدان ایستاد و ده ها ماشین را که از مدل ها و شکل های مختلف بودند از نظر گذراند. ابوسلیم ماشین را به طرف ساختمانی که در آخرین میدان بود، برد. ساختمان دو طبقه داشت و تمام دیوارهایش از شیشه بود و به کسانی که در داخل آن بودند اجازه می داد تا تمام اتفاقاتی را که در میدان می گذرد، ببینند، ولی کسانی که در بیرون ساختمان بودند نمی توانستند پشت شیشه را مشاهده کنند!
ماشین پشت در پشتی ساختمان توقف کرد و آن دو از ماشین پیاده شدند.

در شیشه‌ای بزرگی روبرویشان بود. ابوسلیم در را به عقب هل داد و داخل ساختمان شد. گام‌هایش نشان می‌داد که او این مکان را به خوبی می‌شناسد. یک مرد ایتالیایی قوی هیکل و بسیار شیک پوش از آن دو استقبال کرد. وقتی ابوسلیم او را دید، با خوش رویی به سمت او رفت و به ایتالیایی با یکدیگر شروع به صحبت کردند. نبیل بعضی کلمه‌ها را متوجه شد. چیزی نگذشت که ابوسلیم گفت:

- ما با سینیور باروخ قرار ملاقات داریم!

نبیل سالم موضوع را کاملاً فهمید. اسم باروخ مانند مستی بود که او را به خودش آورد. نبیل از گفتگوی آن‌ها دریافت که اسم او «اسکالکو» است. مرد ایتالیایی به پله‌ای اشاره کرد که به طبقه دوم می‌رفت.

- ایشون منتظر شما هستن!

نبیل هم به دنبال ابوسلیم از پله‌ها بالا رفت. با یک راهروی دراز روبرو شد. به آخر راهرو رفتند. ابوسلیم پشت در ایستاد و بسیار آرام در را کوبید. از داخل، یک نفر به ایتالیایی فریاد زد:

- بیا تو!

ابوسلیم در را باز کرد وارد اتاق شد و مؤدبانه ایستاد:

- صبح به خیر سینیور باروخ!

- ابوسلیم... حالت چگونه؟

- سینیور الجیزی هم همراه من هستن، بیرون ایستاده‌ان!

ابوسلیم این را گفت و در را به آرامی بست تا سکوت و تنهایی نبیل را فرا بگیرد. سر جایش می‌خکوب شده بود. چشم را این طرف و آن طرف گرداند، ولی چیزی جز دیوارهای شیشه‌ای و درهای بسته ندید. چند دقیقه بسیار کند گذشت تا اینکه یک بار دیگر در باز شد و ابوسلیم بیرون آمد:

- بیا تونبیل!

نبیل خودش را در اتاق بزرگی دید که دیوارهای شیشه‌ای داشت و تمام میدان از آنجا پیدا بود. در بالای اتاق یک میز مجلل بود. مردی پشتش نشسته بود که چشم‌های تیزبینی داشت. دو ابروی پرپشتش سایبانی برای چشمانش می‌ساخت که به او ابهت خاصی می‌بخشید، همراه با موهای خاکستری و چشمانی آبی-فیروزه‌ای با نگاهی ترسناک.

نبیل با پای لرزان وارد اتاق شد. مرد با زبان عربی با او صحبت کرد و گفت:
- بیا تونبیل... بیا!

ابوسلیم سر جایش ایستاد بود و هیچ تکانی نمی‌خورد. نبیل به سمت میز رفت و در دو قدمی آن ایستاد. هیچ چیزی از ذهنش نمی‌گذشت. مانند آن بود که وجود جایش را به عدم داده باشد.
- بشین!

در صدایش نوعی مهربانی بود که نبیل بدون اراده روی مبل نشست. صدای ابوسلیم هم بسیار مؤدبانه از پشت سر نبیل بلند شد:
- با اجازه من میرم!
- به سلامت ابوسلیم!

نبیل صدای در را شنید که باز شد و دوباره بسته شد، اما نتوانست رویش را برگرداند. نگاه‌های نافذ مرد دست و پایش را بسته بود. چند ثانیه به اندازه یک عمر برایش گذشت؛ و بالأخره صدای مرد را شنید:
- در ناپل که راحت هستی؟
- خدا را شکر!

در صدای نبیل نوعی درماندگی و افتادگی بود که به روی خودش نیاورد. مرد روی صندلی‌اش صاف نشست و سپس گفت:
- خودت رو معرفی کن.

این سؤال مثل یک ضربه بود. ضربه‌ای که نبیل را به خودش آورد. سرش را

بلند کرد و گفت:

- من؟

مرد با سرش اشاره کرد و نبیل ادامه داد:

- حتماً ابوسلیم به جناب عالی گفته!

- میخوام از خودت بشنوم.

سؤال روشن و لحن آن بسیار قاطعانه بود. طنین صدایش تند بود و چشم‌هایش نگاه تیزی داشت. نبیل هم همه چیز را درباره خودش گفت، همه چیز را...

این شخصی که اسم باروخ را براو گذاشته بودند، شاید رتبه‌اش در موساد از ابوسلیم پایین‌تر بود، اما این مورد باعث نمی‌شد تا ابوسلیم این نقش را جلوی نبیل بازی نکند. آن‌ها می‌خواستند در روحیه او تأثیر لازم را بگذارند و باعث شوند به خاطر این شرایط، همه چیز را بازگو کند!

ده ساعت گذشت و نبیل سالم داستان و قصه‌هایش را بازگو می‌کرد و می‌نوشت و تمام اسرارش را برای مردی که اسمش باروخ بود، فاش می‌کرد. به نظر می‌رسید باروخ به تفریح آمده است و اوقات خوشی را سپری می‌کند! نبیل اول همه چیز را درباره زندگی‌اش و پدر و مادر و اقوام و همسایه‌هایش، دوستان و هم‌کلاسی‌هایش و دانشکده‌هایی که در آن درس خوانده بودند و کسانی که فارغ‌التحصیل شده بودند و به کار مشغول شده بودند را بازگو کرد و... و... هنگام صحبت از بعضی از افراد، مرد نبیل را نگه می‌داشت و سؤال‌هایی می‌پرسید. به عنوان مثال، نبیل در دبیرستان دوستی به اسم علی زین‌العابدین داشت. آقای زین‌العابدین به دانشکده نظامی پیوسته بود و با درجه افسری فارغ‌التحصیل شده بود.

- توی کدوم نیرو؟

نبیل کمی مضطرب شد. دیگر کاملاً خسته شده بود. گفت:

- دقیقاً نمیدونم... ولی فکر میکنم توی یگان زره پوش.

- آخرین بار کی اون رو دیدی؟

- کمی قبل از اینکه مصر رو ترک کنم.

- درجه اش چی بود؟

- اون وقت سرگرد بود.

- پدرش چیکاره است؟

سؤال‌ها پی در پی مطرح می‌شد و او جواب می‌داد. طبیعی بود که سامیه فهمی هم در قصه زندگی نبیل در مصر جایگاه مهمی داشت. باروخ از او پرسد که چگونه با هم آشنا شدند و چگونه به هم علاقه‌مند شدند. چه رنگ‌هایی را دوست دارد، گرایش سیاسی اش چیست، پدرش که بوده و مادر، اقوام، خانواده و دوستانش چه کاره‌اند و چگونه به مجله الفجر پیوسته و راز موفقیتش چه بوده است. آیا شایستگی او دلیل موفقیتش بوده است یا دلایلی دیگر در کار بوده؟ ده‌ها سؤال دیگر نیز از او پرسید تا آنجا که دیگر گلوی نبیل خشک شد و با خجالت یک لیوان آب درخواست کرد. آقای باروخ بسیار میهمان‌نواز بود و علی‌رغم اینکه در تمام این ده ساعت سیگار نکشیده بود و چیزی ننوشیده بود، اما به نبیل اجازه داد تا یک فنجان قهوه ایتالیایی بنوشد. نبیل قهوه را نوشید و آن قدر سیگار کشید تا سیگارش تمام شد و باروخ یک پاکت دیگر سیگار به داد. چهار ساعت دیگر گذشت و نبیل همه چیز را بازگو کرد و حرف‌هایش تمام شد. باروخ به میزی که در طرف دیگر اتاق بود اشاره کرد و گفت:

- میزی که اونجاست رو میبینی؟

نبیل به میز نگاه کرد و دوباره نگاهش را به سمت مرد برگرداند. چشمانش مانند یک مجسمه صخره‌ای بود.

- برو بشین پشت میز و همه حرف‌هایی رو که به من گفتی، بنویس!

ا شکار شکارچی ا

نبیل نزدیک بود از بیچارگی فریاد بزند، اما دو چشم آبی که دو ابروی پرپشت بر آن سایه انداخته بود، زبانش را بند آورد. نبیل به طرف میزرفت و پشت یک صندلی خاص دید که کاغذ و قلم گذاشته شده است و او باید روی همان صندلی بنشیند.

- درباره هر چیزی که صحبت کردیم، بنویس. اگه چیزی رو هم فراموش کردی، تلاش کن به خاطر بیاری!

بیش از دو ساعت دیگر نبیل به نوشتن ادامه داد. وقتی تمام شد، برگه‌ها را که کامل نوشته بود، به باروخ داد. او هم دوباره همه آنچه را که نبیل نوشته بود با آرامش خواند و دوباره مرحله جدیدی از سؤال‌ها شروع شد!

سکوت هر دوی آن‌ها را فرا گرفته بود. تاریکی شب فرارسیده بود. در آن روز خاص از زندگی نبیل سالم، چهره آقای باروخ خبر از هیچ چیزی نمی‌داد. چند ثانیه گذشت و آقای باروخ گوشی تلفنی را که در تمام روز هیچ تماسی از آن گرفته نشده بود و هیچ‌کس هم با آن تماس نگرفته بود را برداشت. سه شماره را گرفت و سپس با صدای آرام صحبت کرد. نبیل چیزی از حرف‌هایش را نشنید. بدون اینکه منتظر پاسخی باشد، دوباره گوشی را گذاشت. چند ثانیه نگذشت که صدای کوبیده شدن در را شنید. باروخ به فرد پشت در اجازه ورود داد. در باز شد و ابوسلیم بسیار مؤدبانه در چارچوب در ایستاد:

- بیا ابوسلیم!

ابوسلیم وارد اتاق شد و در را بست.

- ظاهراً ما امروز برادر نبیل رو خیلی خسته کردیم.

- هرچی شما دستور بدید، سینیور باروخ!

باروخ سرش را تکان داد و بدون اینکه حرفی بزند به نبیل اشاره کرد. نبیل از جایش بلند شد. ابوسلیم راه را برایش باز کرد. نبیل وقتی آنجا را ترک می‌کرد، مانند این بود که در هوا شناور است. وقتی در ماشین کنار ابوسلیم نشست،

فریاد زد:

- داستان چیه، ابوسلیم؟

- کدوم داستان؟

- همه این اتفاق‌هایی که افتاد. من میخوام دقیقاً بدونم داریم کجا میریم!

- اول یک چیزی نخوریم؟

نبیل خسته، از پافتاده، ناتوان و گرسنه بود. افکار مانند موجی سهمگین به ذهنش هجوم می‌آوردند. از صبح که اسم باروخ را شنید، ترس در دلش جای گرفت و یقین کرد آن فکری که پس از ملاقات با راشیل به ذهنش رسیده بود، درست بوده است. احساس کرد که ابوسلیم برایش کاری نمی‌کند و به سؤال‌هایش پاسخ نمی‌دهد. به دلیل نامعلومی، در میان صحبت‌هایش به یاد شری‌هایمان افتاد. همان دختری که دلش را ربوده بود و به یاد آورد که او یهودی بود و به او قول داده بود که هرگز با اقوامش در اسرائیل نجنگد. ماشین حالا در خیابان‌های ناپل در حرکت بود. نور چراغ‌ها با چشم‌هایش بازی می‌کرد. در صندلی‌اش فرورفت و خودش را تسلیم افکارش کرد. در اطراف شهر ناپل بعضی رستوران‌ها بود که مخصوص تهیه موجودات دریایی و ماهی بود که آب دهان بسیاری را به راه می‌انداخت. ماشین جلوی یکی از همین رستوران‌های کم‌نور و دورافتاده ایستاد. گارسون آن‌ها را به یک میز در کنار پنجره راهنمایی کرد که مشرف به دریا بود. مکانی سحرانگیز بود و موسیقی ملایمی به گوش می‌رسید. ابوسلیم به گارسون سفارش داد و سپس مانند کسانی که از دماغ فیل افتاده‌اند، یک نوشیدنی گران‌قیمت خواست. نوشیدنی کمی نیرو و جسارت را به نبیل بازگرداند و دوباره همان افکار قبلی به ذهنش هجوم آوردند. حتماً ابوسلیم هم منتظر چنین حالتی بود. برخلاف تصور نبیل، ابوسلیم از سؤال‌های او با شرح صدر و آسودگی استقبال کرد و نبیل را در گردابی از شگفتی قرار داد که از آن بیرون نیامد مگر وقتی که به دایره

خیانت پا گذاشت. در ابتدا نبیل مصرانه برای اینکه تکلیف را روشن کند گفت:

- ابوسلیم! حقیقت رو صاف و ساده به من بگو، بعد من رو هر جا که میخوای ببر!

- به من بگو، به من بگو!... دقیقاً میخوای چی رو بدونی؟

- اول از همه راشیل!

- مشکلی داشت؟

- اون اسرائیلی بود!

ابوسلیم با تعجب ابروهایش را بالا انداخت و نبیل ادامه داد:

- خودش به من گفت.

- خب چه مشکلی داره؟

- مشکل اینه که بعد از اون، باروخ اومد!

- از چی میترسی نبیل!

- این موضوع به اسرائیل ربط داره؟

ابوسلیم خنده‌ای زد و لیوان نوشیدنی را سرکشید و آن را آرام روی میز گذاشت و گفت:

- اول از همه، موضوع به اون دویست و پنجاه هزار مارکی ربط داره که تو

اون رو از بین بردی!

- ولی من حق دارم که بدونم.

- سازمان هم حق داره که پولش رو آرت بگیره...

نبیل خواست حرفی بزند، اما ابوسلیم ادامه داد:

-... و البته درعین حال یک زندگی محترمانه هم داشته باشی!

نبیل ساکت شد و ابوسلیم دوباره گفت:

- سازمان به این نتیجه رسیده که بهترین راه برای اینکه تو بدهی ات رو

بدی و درعین حال زندگی هم بکنی، اینه که چند ماه برای اطلاعات اسرائیل کار کنی!

قلب نبیل به شدت به تپش افتاد. گارسون بشقابی از غذاهای لذیذ دریایی را آورد و آن را با چالاکی روی میز گذاشت. آب دهان انسان گرسنه از بوی غذا جاری می‌شد. قبل از اینکه از آنجا برود، ابوسلیم به او سفارش‌هایی داد و گارسون هم احترام گذاشت و به سرعت رفت. ابوسلیم دستش را به سوی بشقاب دراز کرد و گفت:

- این رو بچش و دیگه درباره‌ی غذای اسکندریه حرف نزن!
نبیل ساکت و بی‌حرکت سر جایش نشسته بود. ابوسلیم با لبخند به او نگاه کرد:

- نبیل! مگه تو گرسنه نیستی؟

- من میخوام تمام جریان رو دقیقاً بدونم!

- به طور کلی، تو کاملاً آزادی!

نبیل به سمت او خم شد و با عصبانیت گفت:

- ابوسلیم! تو که همه چیز رو میدونی چرا میگی من کاملاً آزادم؟

- اگر از این پیشنهاد خوشت نیومد، ردش کن. من هم وظیفه‌ای جز رسوندن پیغامت ندارم!

در لحن ابوسلیم نوعی تهدید نهفته بود که از نبیل دور نماند. دستش را به سوی بشقاب دراز کرد و به سکوت پناه برد. دیگر حرفی برای گفتن نمانده بود. در یک لحظه ابوسلیم با لبخند پرسید:

- میترسی؟

- معلومه. این احتمال وجود نداره که یکی از مصراین موضوع رو بفهمه؟

- چه چیزی رو بفهمه؟

- اینکه من برای اطلاعات اسرائیل کار میکنم.

ابوسلیم خنده‌ای زد که صدایش در مکان پیچید و برخی از مردم به آنان نگاه کردند. این پاسخ نبیل به معنای موافقت او با پیشنهاد بود، اما این باعث نشد که ابوسلیم به گفتگو ادامه ندهد:

- کی بفهمه، نبیل؟

- یعنی اصلاً احتمال نداره.....

ابوسلیم حرفش را با قاطعیت قطع کرد.

- نه! حتی یک در میلیون هم احتمالش نیست!

- تو مطمئنی ابوسلیم؟

- تو اتفاقی که پنجم ژانویه گذشته افتاد رو یادت رفته؟

نبیل ساکت شد. خاطره شکست ژانویه در ذهنش زنده شد. همه آلمان از آن شکست صحبت می‌کردند. دوباره عکس‌های وحشتناک و ذلت‌باری را به خاطر آورد که در روزنامه‌ها منتشر شد و تلویزیون آن را پخش کرد. با صدای ابوسلیم به خودش آمد:

- همه این‌ها کار اطلاعات اسرائیل بود!

پس از آن مدتی به سکوت گذشت و گارسون بشقاب‌های بیش‌تری از غذاهای اشتهاآور روی میز گذاشت. نبیل از هر چیزی برمی‌داشت تا گرسنگی بی‌پایانش را چاره کند. ناگهان ابوسلیم گفت:

- کلاً هر چیزی قیمتی داره!

نبیل جواب نداد. غرق در فکر بود. شام تمام شد و ابوسلیم گفت:

- از فردا دنبال کار میگردی. سؤال میکنی، با مردم میشینی و با اونها آشنا

میشی!

- مصری‌ها و... عرب‌ها؟

- از حالا میتونی با اونها ملاقات کنی و هم صحبت بشی، ولی به یک

شرط!

- چه شرطی؟

- اینکه بخری و چیزی نفروشی. به حرف‌هاشون گوش بده ولی حرفی نزن!
ابوسلیم حالا مرحله دیگری از مراحل آموزش را شروع کرده بود. وقتی ابوسلیم نزدیک خانه‌اش از ماشین پیاده شد، مدت زیادی در خیابان ایستاد و به آنچه را در اطرافش بود نظاره کرد. او نمی‌خواست به خانه برگردد. بعدها گفت که حتی نمی‌خواست با خودش روبرو شود!

تکلیف‌های سنگین و مسئولیت‌های سنگین [فصل هفدهم]

تکلیف‌های سنگین و مسئولیت‌های سنگین [نبرد آغاز می‌شود!]

نبیل در آن شبی که ابوسلیم با صراحت با او گفتگو کرد، نتوانست بخوابد. نمی‌دانست این راهی که او با اختیار خودش در آن پا می‌گذارد، به کجا خواهد رسید. او یقین داشت که گام بعدی از فردا صبح آغاز می‌شود و پایانی بر زندگی کنونی‌اش و شروعی برای یک زندگی جدید خواهد بود. در رختخوابش می‌غلطید و می‌کوشید بخوابد، اما بی‌فایده بود. چشم‌هایش کمی گرم شد، اما با دیدن کابوسی از خواب پرید و تمام بدنش غرق غرق شد. در کابوس دیده بود که از کوه بلندی سقوط می‌کند.

فردا صبح، وقتی از پنجره اتاقش به بیرون نگاه کرد، دید زندگی در خیابان‌ها جاری است. نتوانست در اتاق بماند. اتاق را ترک کرد و خودش را به خیابان سپرد و بی‌هدف در آن حرکت کرد. در مسیر گردشش، بعضی مصری‌ها را اینجا و آنجا دید. بعضی از آن‌ها به دنبال کار می‌گشتند. بعضی به دنبال خرید ماشین بودند و بعضی هم کالاهای متنوع و رنگارنگی جمع‌آوری کرده بودند. نبیل وقتی تجارت کیف (چتربازی) در مصر شایع شد، آنجا نبود. ظهر در

یکی از قهوه‌خانه‌ها پای حرف بعضی از مصری‌ها نشست که دربارهٔ قیمت بعضی از کالاها و قیمت ماشین و هزینهٔ حمل و گمرک و مانند آن با هم بحث می‌کردند. وقتی از کنار آن‌ها گذشت، با نگاهی پراز احتیاط از او استقبال کردند. به آن‌ها سلام داد، ولی آن‌ها با سردی به او جواب دادند. به نظر می‌رسید آن‌ها نمی‌خواهند او به آن‌ها بپیوندد. یک گوشه نشست و بر روی کاری که می‌خواست انجام دهد، به فکر فرورفت. با خداحافظی مصری‌ها به خودش آمد. در یکی از رستوران‌های ارزان قیمت غذا خورد. به فکرش رسید که به خانه برگردد، اما از ترس تنهایی در خانه، از رفتن به آن منصرف شد. شب سراز یکی از آن قهوه‌خانه‌هایی درآورد که غذاها و نوشیدنی‌های سبک عرضه می‌کردند. احساس تنهایی و غربت می‌کرد و قلبش از اندوه آکنده بود. در یک گوشه میزی را انتخاب کرد و تنها روی آن نشست. کمی که پشت میز نشست، احساس کرد کسی به او نگاه می‌کند. به سمت راست خودش نگاه کرد. چهرهٔ جوانی را دید که پیتزا می‌خورد و فنجان از قهوه را سر می‌کشید و لبخند می‌زد... قبل از اینکه رویش را از جوان برگرداند، جوان به زبان عربی گفت:

- شب به خیر!

نبیل به لبخند جوان پاسخ داد. خوشحالی عجیبی او را در بر گرفت. یک مصری به او سلام می‌کرد. آیا باید این جوان انس بگیرد و از تنهایی دربیاید؟
- اهل مصری؟

این سؤالی بود که جوان پرسید. هنوز نبیل جوابش را نداده بود که او بشقاب و فنجانش را برداشت و کنار نبیل آمد و خودش را معرفی کرد:

- شریف بکری!

گفتگوی میان آن دو، مانند صحبت دو هم‌وطن در غربت بود. شریف بکری از آن جوانانی بود که با خوشی به دنیا نگاه می‌کرد و به زندگی لبخند می‌زد

و علی‌رغم شکست، با افتخار از میهن سخن می‌گفت. مانند پرنده‌ای بود که به دوردست‌ها پرکشیده بود، اما به یقین می‌دانست که روزی به آشیانه بازخواهد گشت. شریف بکری به نبیل سالم گفت که حدود دو ماه است که در ناپل است و به عنوان گارسون در یک رستوران و کارمند یک شرکت تاکسیرانی و همچنین برای یک شرکت کشتیرانی در بندر که با کشتی‌های مصری و عربی نیز همکاری داشته، کار کرده است.

- خب، چرا این شغل‌ها رو کنار گذاشتی!

- برای اینکه شغل دیگه‌ای پیدا کنم و از اون بیش‌تر استفاده کنم!

شریف این را با شوخی و خنده گفت. نبیل با تمسخر پرسید:

- تا کی می‌خواهی استفاده کنی؟

- تا وقتی که پول یک ماشین خوب رو جمع کنم و با اون به مصر برگردم.

استدلال جوان درست بود، به حدی که نبیل را آزد. با این حال به گفتگو و بحث با او ادامه داد تا بیهوده تلاش کند گردبادی که در سرش جریان داشت را به فراموشی بسپارد. نبیل برای جوان داستانی ساختگی را بازگو کرد که ابوسلیم به او تلقین کرده بود. از گردش‌هایش که از ونیز شروع شده بود و از سفرش به یونان و بازگشت دوباره به رم و سپس رفتن به هامبورگ و سپس به لورنو و... سرانجام چند روزی است که به ناپل آمده تا شاید در اینجا شانس بیش‌تری از سفرهای دو سال پیشش داشته باشد. شریف بکری با دقت زیاد به او گوش سپرده بود تا اینکه به نبیل گفت:

- خب برادرم، چرا به مصر بر نمی‌گردی.

نبیل نگاهی پراز تعجب به او انداخت. چگونه با دستان خالی به مصر بازگردد و به روی خودش هم نیاورد که دو سال است از آن خارج شده و غربت را تحمل کرده است؟

- اگه تمام این زحمت‌ها رو توی مصر کشیده بودی، دیگه الان به چیزی نیاز نداشتی!

موضوع عجیب این بود که نبیل سالم نمی‌دانست آن جوانی که پس از ترک قهوه‌خانه در خیابان‌های اطراف بندر با او می‌چرخید، فقط به خاطر نبیل به ناپل آمده بود تا در انتظارش بنشیند!

شریف بکری یکی از نیروهای عادل مکی بود. تمام حرف‌های نبیل سالم درباره آن کارهایی که به آن پرداخته بود، کاملاً درست بود. دو ماه بود که او در آن شهر شلوغ بود و گذرنامه او با مهر جمهوری ایتالیا نیز گواه آن بود. نقشه طراحی شده این بود که شریف بکری به طور مداوم از یک کار دست بکشد و به کار دیگری مشغول شود و از یک جا به جای دیگری برود تا اگر دوباره به یکی از آن مکان‌ها بازگشت، بازگشتش هیچ نوع سؤالی در پی نداشته باشد! شاید بتوان ملاقات نبیل در آن قهوه‌خانه و در آن وقت از شب با شریف بکری را تصادفی دانست، اما صحیح‌تر آن است که به آن تصادف برنامه‌ریزی شده بگوییم. اگر آن نقشه برای شریف بکری طراحی نمی‌شد، اصلاً آن تصادف و اتفاق روی نمی‌داد!

ساعت‌های آخر شب، دو جوان از همدیگر جدا شدند. هر دو از دیدار دیگری خوشحال به نظر می‌رسیدند. باید این‌گونه می‌بود تا برای فردا شب در همان قهوه‌خانه دوباره قرار ملاقات بگذارند!

وقتی نبیل با دوست جدیدش خداحافظی کرد، ساعت از سه صبح گذشته بود. وقتی در اتاقش را باز کرد، جز به چند ساعت خواب فکر نمی‌کرد تا خستگی روز پر مشقتش را جبران کند. وقتی چراغ را روشن کرد، ناگهان خودش را عقب کشید. ابوسلیم را دید که تنها، روی صندلی اتاق نشسته است!

این غافلگیری برای نبیل سالم اصلاً خوشحال‌کننده نبود، اما به سادگی از کنارش گذشت. چهره‌ای که در برابرش بود، همان چهره‌ای بود که توانسته بود بر زندگی و سرنوشت او کاملاً مسلط شود. برایش مهم نبود که ابوسلیم چگونه وارد اتاق شده است و چگونه کلید آنجا را به دست آورده است. این سؤال‌ها برایش عادی شده بود و جز غفلت چیز دیگری را نشان نمی‌داد. ناچار بود برای تعارف، تظاهر به خوش‌رویی کند و به او خوش‌آمد بگوید. چیزی نگذشت که ابوسلیم پرسید:

- امروز چیکار کردی؟

این‌گونه بود که نبیل سالم دریافت باید تمام آنچه را که در طول روز برایش اتفاق افتاده است را بازگو کند. شروع به بیان دقیق اتفاقات کرد تا اینکه به خداحافظی با شریف بگری رسید. ابوسلیم پرسید:

- فهمیدی که توی مصر چیکاره بوده؟

- فهمیدم که کارمند بوده!

- فهمیدی یا نه نبیل؟

- راستش ارزش نپرسیدم، فقط ...

ابوسلیم حرفش را قطع کرد:

- چرا؟

- مناسبتی پیش نیومد!

- خب چرا مناسبت رو ایجاد نکردی؟

صدای ابوسلیم قاطعانه بود و معنایش نشان از آن داشت که چیز تازه‌ای وارد زندگی نبیل می‌شود. نبیل بهانه آورد:

- یعنی روبرویش بشینم و از اون بازجویی کنم، ابوسلیم؟

با سردی جواب داد:

- لازم نیست تو سؤال کنی. بذار خودش هرچی رو که میخوای بهت بگه!

• - چطوری؟

- من بهت یاد میدم!

نبیل در آن شب اولین درس از علم برانگیختن و تحریک مخاطب را آموخت. علمی که گوینده تورا با آن در حالت روحی خاصی قرار می دهد تا هر آنچه را که می خواهد درباره تویا از تو بداند، بدون اینکه سؤالی را درباره این موضوع از تو بپرسد، خودت برایش بازگو کنی!

واقعیت آن است و شاید در گذر حوادث، روزگار ثابت کرد که نبیل سالم دانش آموز کوشایی برای این افسر اطلاعات اسرائیل بود. او درس را به طور کامل فراگرفت. در روزها، هفته ها و ماه های پس از آن روز، مهارت او در به کار بردن اصول این علم به حد نهایت خودش رسید!

وقتی ابوسلیم خواست از آنجا برود، ساعت نزدیک شش صبح بود. از جایش بلند شد. نبیل هم بلند شد:

- یادت باشه که فردا بفهمی شریف بگری اینجا، کجاها کار کرده؟

- من که برایت گفتم!

- ناپل هزار تا رستوران و شرکت تاکسی و نماینده کشتیرانی داره، برای کدومشون کار کرده؟

نبیل ساکت شد و جوابی نداد. ابوسلیم ادامه داد:

- طبیعتاً نباید سخت باشه که بفهمی کجا زندگی میکنه!

نبیل سرش را به علامت تأیید تکان داد. خیلی به خواب نیاز داشت، تا آنجا که او را وامی داشت از ابوسلیم بخواهد زودتر برود. ابوسلیم هم سرش را پایین انداخت و به طرف در رفت، ولی چیزی نگذشت که به سمت نبیل برگشت و گفت:

- یادت نره، قبل از اینکه بخوابی همه چیزهایی رو که گفتم، بنویسی. اگه

چیزی رو هم فراموش کردی، تلاش کن به خاطر بیاری!

دهان نبیل از تعجب باز ماند. او به سمت ابوسلیم رفت. جملات او مانند همان جملاتی بود که از باروخ شنیده بود. همان کلمات و حتی همان لحنی که او گفته بود. به ساعتش نگاه کرد و با اعتراض گفت:

- برای چی قبل از اینکه بخوابم؟ ابوسلیم ساعت...

ابوسلیم با قاطعیت حرفش را قطع کرد:

- برای اینکه چیزی رو فراموش نکنی!

نبیل خواست تا به بهانه جویی ادامه دهد، اما ابوسلیم دستش را روی دستگیره گذاشت و گفت:

- من ساعت نه برمی‌گردم تا اون چیزهایی رو که نوشتی بگیرم!

این را گفت و قبل از اینکه به نبیل فرصت بدهد تا چیزی بگوید، از آنجا رفت!

در همان زمان، جوان مصری هم که نام شریف بکری برایش انتخاب شده بود، مشغول نوشتن تلگراف رمزی مفصلی بود. در آن تلگراف، داستان ملاقاتش با نبیل سالم را می‌نوشت که در ناپل اسم نبیل الحیزی را برای خودش انتخاب کرده بود. علی‌رغم اینکه بسیار خسته بود، اما مصمم بود تا تلگراف را در اولین وقت ممکن ارسال کند و اول صبح، عادل مکی آن را روی میزش ببیند! دیگر نبرد شروع شده بود!

ساعت نه، نبیل در حال تمام کردن نوشته بود که صدای بسیار آرام در زدن را شنید. در را باز کرد و ابوسلیم را دید که با صورت خندان، از خواب عمیقی بهره برده بود. با تلخی لبخند زد و به او خوش آمد گفت و دوباره به پشت میز بازگشت تا نوشته‌اش را تمام کند. قلم را برداشت و با تمسخر گفت:

- حالا چرا در زدی ابوسلیم؟

- برای اینکه تو بودی!

جواب کوبنده و شرم‌آوری بود. نبیل نگاهی پراز سؤال به او انداخت. ابوسلیم هم نگاه‌های او را نادیده گرفت و لبه تختی که هنوز نبیل از آن استفاده نکرده بود، نشست و مانند آنکه پاسخ فکریایی که در سر نبیل می‌چرخید را می‌دهد، گفت:

- نبیل! توی این کار، لازم نیست جایی رو برای تصادف کنار بذاری!
نبیل چند سطر باقی مانده را نوشت و برگه‌ها را به ابوسلیم داد و او هم با تأمل شروع به خواندن آن‌ها کرد. وقتی خواندش تمام شد، نبیل سراسیمه از او پرسید:

- حالا من می‌خوام بدونم دقیقاً دارم چیکار میکنم.

ابوسلیم مانند آنکه به او مژده‌ای می‌دهد، گفت:

- ما برای تویک کار خوب پیدا کردیم!

- من درباره کار توی ایتالیا صحبت نمیکنم، دارم درباره همکاری با

اطلاعات اسرائیل حرف میزنم!

- خوب چه اشکالی داره؟

- می‌خوام بدونم دارم برای اون‌ها چیکار میکنم.

- همین کاری که کردی!

ابوسلیم این را گفت و با لبخند به برگه‌های توی دستش اشاره کرد. نبیل که

بسیار تعجب کرده بود، بی‌اختیار پرسید:

- کاری که شما از من می‌خواید همینه؟

لبخندی بر چهره ابوسلیم نشست که در چشم نبیل بسیار مرموز به نظر رسید.

معنای آنچه نبیل می‌گفت این بود که او همه پرده‌ها را کنار زده است و با او به

عنوان یک اسرائیلی و نه یک سوری رفتار می‌کرد. چند ثانیه سکوت فراگیر

شد. نبیل هم دریافت که چه حرفی بر زبان آورده است، اما زیر لب پرسید:

- میتونم بپرسم برای چی داری می‌خندی، ابوسلیم؟

ابوسلیم با لحنی تأثیرگذار گفت:

- شاید فکر کنی ما تورو به کاری وادار میکنیم که برایت خطرناک باشه، آره؟

با خوشحالی ای که نبیل نمی خواست آن را پنهان کند، گفت:

- یعنی هیچکس نمیتونه چیزی بفهمه؟

- به یک شرط!

- چه شرطی؟

- که ما دیگه همدیگرو علنی ملاقات نکنیم!

- باشه... ولی...

نبیل برای چند لحظه از حرف زدن خودداری کرد، ولی پس از آن پرسید:

- علنی ملاقات نکنیم؟

- به نفعت نیست که ما رو با هم ببینن!

- پس اینجا میآی؟

- نه!

- پس...

ابوسلیم که شور و هیجانش را دید، حرفش را قطع کرد:

- آروم باش. این یک بازی نیست. اصول و قواعدی داره که باید یاد

بگیری!

نبیل از جایش پرید. نشاطش دوباره به او بازگشته بود:

- میدونم. معنای همه اش اینه که هیچکس نمیتونه درباره من چیزی

بفهمه!

ابوسلیم لبخندی زد و نبیل با شوخی به برگه هایی که در دستان او بود اشاره

کرد و گفت:

- یعنی این چند ورقه قسط اول بود؟

نبیل هرگز پس از آن فکر نکرد که او در آن روز صبح به اندازه‌ای خوشحال بود که خوشحالی‌اش را علناً اعلام کرد. او بعدها هرگاه آن روز صبح را به یاد می‌آورد، بسیار شگفت‌زده می‌شد. تمام آنچه برایش مهم بود این بود که هیچ‌کس در مصر نداند او در حال چه کاریست. او بعضی وقت‌ها خودش را برای این احساس تحقیر می‌کرد، اما چاره‌ای جز انجام دادن آن نداشت!

- نمی‌خواهی قبل از اینکه کار جدیدت رو تحویل بگیری، یک دوش بگیری؟

این‌گونه بود که ابوسلیم او را بیدار کرد. با اضطراب به سویش برگشت و گفت:

- تو رو خدا کار خوبی باشه!

- گاراژی رو که پریروز اونجا بودیم، یادت میاد؟

- مال آقای باروخ؟

- تو اونجا کار می‌کنی.

نبیل دوباره روی صندلی نشست و ابروهایش را به هم گره زد:

- اونجا چیکار می‌کنم؟

- مگه تو نگفتی و توی این ورقه‌ها نوشتی که بعضی از مصری‌ها رو

دیدم که دنبال خرید ماشین بودن؟

- درسته!

- حتی همین جوانی هم که با تورفیک شد، می‌خواود وقتی پول‌هاش رو جمع

کرد، یک ماشین بخرد. اسمش چی بود؟

- شریف بکری.

- تنها کاری که باید بکنی اینه که اونها رو به عنوان مشتری به گاراژیاری

واگه یکی از اونها ماشین بخره، پورسانتش مال توئه!

نبیل خواست تا چیزی بگوید، اما ابوسلیم ادامه داد:

- البته این جدای از حقوق ماهیانه است!

- همه این‌ها خوبه، ولی هرچقدر هم پول از فروش ماشین به دست بیارم، دویست و پنجاه هزار مارک رو بعد از چند سال میتونم...
ابوسلیم حرفش را قطع کرد و گفت:

- لازم نیست در این باره حرف بزنیم!

نبیل می‌خواست تا ابوسلیم بیش‌تر برایش توضیح دهد، اما او به ساعتش نگاه کرد و گفت که آنان با سینیور اسکالکو، صاحب گاراژ، برای تحویل گرفتن کار قرار ملاقات دارند. کم‌تر از یک ساعت پس از آن، نبیل روبروی این مرد ایتالیایی قوی‌هیکل با چهره درهم‌کشیده و بسیار شیک نشسته بود. همان کسی که پریروز قبل از ملاقات با آقای باروخ، با دیدن ابوسلیم از او استقبال کرد. سینیور اسکالکو به ندرت لب‌خند می‌زد. توافق میان آن دو چند دقیقه پیش تر طول نکشید. تمام آنچه نبیل باید انجام می‌داد این بود که با مصری‌ها و عرب‌های مشتاق به خرید ماشین همکاری کند. نبیل پی برد که موضوع بسیار ساده‌تر از آن چیزی است که تصور می‌کرد. بر روی حقوق، نسبت سود فروش ماشین در گاراژ و نسبت سهم نبیل از آوردن ماشین‌های بیرون به داخل گاراژ توافق شد. او متوجه شد که ساعت کاری از نه صبح شروع و پنج بعد از ظهر به پایان می‌رسد. البته کار نبیل ساعت یک ظهر تمام می‌شد، زیرا او باید به بازار می‌رفت و مشتری صید می‌کرد و به گاراژ راهنمایی می‌کرد! نبیل روبروی سینیور اسکالکو، در دفتری کوچک در طبقه همکف نشسته بود که به میدان اشراف داشت و تمام اتفاقات آن، از آنجا پیدا بود. حالا نبیل می‌دانست که در طبقه همکف چند دفتر دیگر هم وجود دارد که کارمندان دیگری در آن مشغول به کار هستند. مشتری‌ها و دلان هم در میدان بودند. صحبت‌های میان او و اسکالکو، مخلوطی از زبان ایتالیایی و انگلیسی بود. ابوسلیم که از اول تا آخر در آنجا حاضر بود، در موضوع هیچ دخالتی نکرد و حتی یک کلمه هم حرف نزد. وقتی صحبت‌ها به پایان رسید، آقای اسکالکو

از پشت میزش بلند شد و گفت که نبیل هیچ رابطه‌ای با هیچ‌یک از کارمندان آنجا جز خود او و سینیوریتا مارشیلا ندارد. این اولین باری بود که نبیل اسم مارشیلا را می‌شنید. او کاملاً مقصود حرف مرد را درنیافته بود. قبل از اینکه از او توضیح بیش‌تری بخواهد، او گوشی را برداشت و چند ثانیه صحبت کرد و دوباره آن را سر جایش گذاشت. چند دقیقه بعد، یک دختر ایتالیایی وارد اتاق شد. به ابوسلیم سلام کرد؛ مانند آن بود که سال‌ها او را می‌شناسد. سینیور اسکالکونبیل را به مارشیلا معرفی کرد و گفت:

- مارشیلا! این دوست مصری جدید ماست.

دختر به سمت نبیل برگشت و نگاهی طولانی به نبیل انداخت. چشم‌هایش سبز و عجیب بود و نگاه‌های مبهم و سرشاری داشت. فوراً سرش را برای سلام تکان داد. لبخندی روی لبانش نشست و گفت:

- لطفاً دنبال من بیا!

این را به انگلیسی رسا گفت و رویش را برگرداند تا به سرعت اتاق را ترک کند. نبیل به دو مردی که در دو طرفش ایستاده بودند نگاهی انداخت و چشمش روی ابوسلیم ایستاد و گفت:

- کی میبینمت؟

ابوسلیم با لبخند گفت:

- مارشیلا همه چیز رو بهت میگه!

نبیل سالم در آن روز، جزیک آرزو بیش‌تر نداشت و آن هم اینکه به او فرصتی بدهند تا نفس بکشد. اما حوادث به سرعت رخ می‌داد و هرگز فرصت درنگ و فکر کردن را به او نمی‌داد. او گفت پیشنهادی که آقای اسکالکوبه او داد، عالی بود؛ اما تمام فکرش را آن رسیدی پر کرده بود که در یک لحظه چاره‌ای جز امضای آن نداشت و معنایش بدهی دویست و پنجاه هزار مارکی او به

ابوسلیم بود. او بی تاب بود تا در این باره با ابوسلیم صحبت کند. مارشیلا او را از دفتر اسکالکو بیرون برد و به سمت سالن ورودی ساختمان رفت و از پله های طبقه دوم بالا رفت و نبیل هم، همه جا به دنبالش بود. وقتی به راهرویی رسیدند که به اتاق آقای باروخ منتهی می شد و او چند روز پیش ده ها ساعت را در آنجا گذرانده بود، مارشیلا او را به اتاق دیگری راهنمایی کرد که دفتر کار خودش بود. اتاق کوچک، ولی بسیار شیک بود. گلدانی شیشه ای در اتاق بود با چند گل زیبا که بوی عطرشان فضای اتاق را آکنده کرده بود. دختر به صندلی روبروی میز اشاره کرد و نشست و به انگلیسی سلیس گفت:

- حالا دوست داری به انگلیسی با هم تفاهم کنیم یا تفاهم به ایتالیایی را بیشتر دوست داری!

نبیل با ناراحتی گفت:

- من ایتالیایی رو خوب بلد نیستم. فقط چند تا کلمه میدونم که فکر نمیکنم برای تفاهم کافی باشه.

- چرا سعی نمیکنی. با یک کم کوشش، کار ساده ای!

روشن بود که او تصمیم خودش را گرفته بود. نبیل پرسید:

- گفتگورو شروع کنیم؟

- با کمی هم آموزش!

از کشوی میزش یک کتابچه کوچک آموزش زبان ایتالیایی بیرون آورد و گفت:

- اگه هر روز یک صفحه از این کتاب رو بخونی، بعد از یک ماه به زبان

ایتالیایی صحبت میکنی!

نبیل فوراً به یاد شرلی هایمان افتاد! شرلی به او گفته بود که او یک یهودی است و نگران خانواده و هم نوعان خودش در اسرائیل است. آیا او یک روز پی خواهد برد که مارشیلا نیز این گونه خواهد بود، همان گونه که ابوسلیم هم

از این گمان دور نیست؟ کتاب را از او گرفت و نگاه سریعی به آن انداخت و بی توجه گفت:

- تمام تلاشم رو میکنم!

- حالا... این لیست ماشین‌های موجوده... حدود دویست تا ماشینه.

جلوی هر ماشین مارک، سال ساخت، وضعیت، رنگ و قیمت و هر چیزی رو که مشتری بخواهد درباره‌اش بدونه، نوشته.

قبل از اینکه چیزی بگوید، مارشیلا از جایش بلند شد و به سمت پنجره شیشه‌ای مشرف به میدان رفت. او هم به دنبال او بلند شد. میدان پر از مردمی بود که در جنب و جوش بودند. مشتری‌ها بازدید می‌کردند و کارمندان توضیح می‌دادند.

- حالا باید بری میدون و وضعیت رو خوب بررسی کنی.

خواست حرفی بزند، اما مارشیلا به سمتش برگشت. با چشمان سبزش به او نگاهی کرد که لرزه بر اندامش افتاد و گفت:

- باید علاقه هم‌وطن‌های مصری و عرب خودت رو بشناسی و اینکه چه نوع ماشین‌هایی رو دوست دارن و چقدر میتونن برایش هزینه کنن. بعد از اون، کارت خیلی آسون میشه!

- همه چیز، همین بود؟

- فعلاً!

مارشیلا این را گفت، به پشت میزش برگشت و خودش را با برگه‌های روی میز مشغول کرد. آن چنان غرق کار شد که انگار نبیل آنجا نبود. احساس ناامیدی می‌کرد. به سمت کتابچه کوچک رفت و آن را از روی میز برداشت. چند قدم به سمت در رفت که سؤالی به ذهنش رسید. رویش را به سمت مارشیلا کرد و پرسید:

- اگر آقای...

مارشیلا بدون اینکه سرش را بلند کند، حرفش را قطع کرد و گفت:
- برای هر کاری به من مراجعه میکنی و وقت آقای اسکالکورو نمیگیری.
هرسؤالی که داشته باشی، من جواب تو رو میدم، همون جوری که من
میتونم هر مشکلی رو برایت حل کنم!
نبیل خواست برود، اما او سرش را بلند کرد و با چشمان سبزش نگاهی سرشار
از احساس به او انداخت. نبیل سر جایش میخکوب شد. مارشیلا با لبخند
گفت:

- فکر میکنم ما یک گروه خوب میشیم!
نبیل احساس شگفتی و حیرت کرد. شمیم امید از این جمله در جانش وزید و
با لبخند گفت:

- امیدوارم... من هم امیدوارم!
مارشیلا هم لبخند کوتاهی بر لبانش نشست که به سرعت از صورتش پنهان
شد. چاره‌ای نداشت. باید اتاق را ترک می‌کرد، درحالی‌که خاطرات شرلی
هایمان برایش زنده شده بود!

نبیل بخش اول از روزش را در میدان گذراند. در میان ماشین‌ها چرخید و
آن‌ها را بررسی کرد و بعضی از ماشین‌ها را با همدیگر مقایسه کرد. به آرامی
در میدان حرکت می‌کرد و غرق در فکر بود. او می‌دانست که تجارت ماشین
چقدر سودآور است و می‌دانست که او توانایی جذب مردم و قانع کردن آن‌ها را
دارد، پس تصمیم گرفت تا بیش‌ترین میزان ممکن پول را جمع کند. یک لحظه
احساس کرد که بدنش بی‌حس می‌شود و نیاز شدیدی به خواب دارد. به
ساختمان برگشت و یک لیوان قهوه غلیظ خورد. تصمیم گرفت تا به سختی و
بدون هیچ سستی وارد کارزار شود و به هر قیمت و با هر نتیجه‌ای، پیروز شود.
ساعت یک نزد مارشیلا برگشت تا برای برنامه کاری با او به توافق برسد. او

هم با همان نگاه سرشار، دوباره به استقبال نبیل آمد. نبیل نگاهش را نادیده گرفت. او چند نکته داشت که نبیل با توجه به آن گوش کرد. وقتی کارش تمام شد، خواست از آنجا برود که مارشیلا به او گفت:

- آقای باروخ منتظرته!

- آقای باروخ؟

این را گفت و با تعجب به مارشیلا خیره شد. کمی مضطرب شد. مارشیلا با نگاه به دفتر آقای باروخ اشاره کرد و لبخند زد و گفت:

- بله... ایشون توی دفتر هستن!

لحن گفتارش همانند چهره‌اش در عین اینکه جذاب بود، اما تورا از خود می‌رانند. راهی نداشت جز اینکه سرش را تکان دهد و از اتاق بیرون برود. تا آخر راه رو رفت. پشت در ایستاد، نفس عمیق کشید و در زد. صدایی رسا به عربی گفت:

- بیا تو!

در باز کرد. تعجب کرد. داخل دفتر ابوسلیم پشت میز نشسته بود.

- خوش اومدی نبیل، بیا تو!

نبیل داخل اتاق رفت و به اطرافش نگاه کرد. کسی جز ابوسلیم آنجا نبود. به سمت او رفت. پیامی که به او رسیده بود، روشن و بدون ابهام بود. آرام گفت:

- مارشیلا به من گفت که باروخ با من کار داره!

ابوسلیم خندید و با نیرنگی که نبیل را هم ناراحت کرد گفت:

- حتماً فکر کرده باروخ هنوز اینجاست!

نبیل روی مبل راحتی نشست. ابوسلیم پرسید:

- چه خبر از کار؟

- خوبه.

- چه خبر از سامیه فهمی؟

ا شکار شکارچی | ۲۷۹

سؤال غیرمنتظره‌ای بود. خودش را جمع کرد و رویش را به سمت ابوسلیم چرخاند. نبیل به روشنی دریافت که این سؤال معنای دیگری دارد و مقصود دیگری پشت آن پنهان شده است. قلب نبیل به شدت تپید و سینه‌اش را به درد آورد!

فصل هجدهم [فصل هجدهم]

[به خاطر مصر و به خاطر من موفق شو!]

وقتی ابوسلیم ناگهانی و غیرمنتظره از سامیه فهمی یاد کرد، نبیل سالم بر خودش لرزید. سامیه حالا تنها شخصی در دنیا بود که نبیل نمی خواست با او روبرو شود یا حتی به او فکر کند. با اینکه دو فنجان قهوه غلیظ خورده بود و کمی سر حال شده بود، اما قدرت خواب به شدت بر او مسلط شده بود. او به روشنی همه چیز را درک کرده بود. به یاد شرلی هایمان افتاد، درست در همان لحظه ای که مارشیلا همان نقش را برایش بازی می کرد. آیا مارشیلا هم با او همان بازی را تکرار می کرد؟ احساس می کرد دارد فکرش دارد هذیان می گوید و همه چیز در ذهنش به هم ریخته است. به راستی چه اتفاقی برایش خواهد افتاد و چه چیزی او را در بر گرفته است؟ سرنوشت او را به اینجا کشانده است یا کودنی و بیچارگی و ناتوانی اش؟ باید به سؤال ابوسلیم جواب می داد:

- چی شده که حالا یاد سامیه فهمی افتادی، ابوسلیم؟

- مگه ما از اول توافق نکردیم؟

- چه توافقی؟

- اینکه تو رابطه‌ات رو با اون به هم نزنی.
- مگه ندیدی توی چه شرایطی بودم؟
- تواز کی برایش نامه ننوشتی؟
- این همان سؤالی بود که اونمی خواست بشنود یا به آن پاسخ دهد، اما ابوسلیم همچنان ساکت ماند و به او خیره شد. ناچار شد تا زیر لب و با خودش بگوید:
- نشد بنویسم... امکانش نبود!
- یعنی چی نشد بنویسم؟
- ابوسلیم به او فشار می‌آورد و نبیل هم در تَمَرَدی آشکار فریاد زد:
- یعنی تواز من میخوای من برایش نامه بنویسم و بگم که دوستت دارم، در حالی که من...
- نبیل با بی‌قراری ساکت شد، اما ابوسلیم گفت:
- کی به تو گفت برایش از دوست داشتن صحبت کنی؟
- تو چیزی از رابطه من و اون نمیدونی.
- من میدونم که نمیخوام این رابطه قطع بشه!
- با ناامیدی دریافت که ابوسلیم دست از فشار بر نمی‌دارد. ناامیدانه گفت:
- حالا از من چی میخوای؟
- دوباره بهش نامه بنویس!
- مثل مارگزیده‌ها از جایش پرید. به سمت ابوسلیم خم شد و با تمام هوش و حواسش پرسید:
- نامه بنویسم؟... نامه بنویسم چی بگم؟
- اتفاقاتی که برایت افتاده رو برایش بنویس.
- مانند دیوانه‌ای فریاد زد:
- چی؟

- بهش بگو دچار مشکلات شدیدی توی آلمان شدی و ناچار شدی به ایتالیا سفر کنی. حالا توی ایتالیا مستقر شدی و اوضاع بهتر شده و یک کار ثابت پیدا کردی!

با عصبانیت با انگشت به صورت ابوسلیم اشاره کرد و گفت:

- بین ابوسلیم... جنگ اول به از صلح آخره!

ابوسلیم ابروهایش را بالا انداخت و شگفتی در چهره‌اش پدیدار شد که با لبخندی تمسخرآمیز آن را بیان کرد. فوراً نبیل مقصود او را دریافت. او در شرایطی نبود که بتواند شرطی را تحمیل کند. در درونش احساس سرافکنندگی و تهی بودن غوغا می‌کرد. خودش را روی مبل انداخت و با صدایی پر از التماس گفت:

- تورو خدا بی خیال سامیه فهمی شو، ابوسلیم... بذار توی همین شرایط باشیم... بدون سامیه!

ابوسلیم از جایش بلند شد و دور میز چرخی زد:

- امشب شریف بکری رو میبینی؟

نبیل متوجه شد که ابوسلیم موضوع را کنار گذاشته است، هرچند دیریا زود دوباره به آن خواهد پرداخت. او نمی‌دانست سامیه به شرایط کنونی او چه ارتباطی داشت. افسردگی او را اسیر و در بند خود کرده بود. صدای ابوسلیم را شنید:

- چیه، نبیل؟

نبیل با چشمان خسته به او نگاه کرد.

- ازت پرسیدم امشب شریف بکری رو میبینی یا نه؟

- باید بینمش. با هم قرار داریم!...

ابوسلیم خواست حرف بزند، اما نبیل ادامه داد و با تندی و عصبانیت بهانه آورد که:

- باید حداقل دو ساعت بخوابم تا بفهمم دارم چیکار میکنم!
لبخند تمام صورت ابوسلیم را گرفت. یک بسته دلار آمریکایی درآورد. صد دلار
شمرده و به طرف نبیل دراز کرد و گفت:

- این پاداش گزارشی بود که از شریف بگری نوشتی، هرچند کامل نبود!
نبیل سر جایش میخکوب شد. صدای ابوسلیم را از ته چاهی عمیق می شنید:
- میخوای بردار، میخوای هم از بدهی ات کم کنم؟

- من میخوام بخوابم!

نبیل سالم در آن لحظات احساس می کرد که کوهی روی شانتهایش سنگینی
می کند. ابوسلیم مبلغ را درون جیبش گذاشت و به سمت در رفت. نبیل هم
بی اراده به دنبال او رفت!

- به هر حال، هر چه کار بهتر باشه، پاداش هم بزرگ تره و زودتر بدهی ات
روتسویه میکنه!

در را برایش باز کرد و نبیل از اتاق بیرون آمد. وقتی در راه به تنهایی قدم می زد،
بیش از هر چیز دیگری، دلش می خواست گریه کند!

شب طبق قرار قبلی شان با شریف بگری ملاقات کرد. شریف مثل همیشه
خوش رو و خوش برخورد بود. نبیل از او پرسید که آیا کاری پیدا کرده است.
شریف هم خندید و گفت که هنوز در امان خداست! نبیل هم خندید و گفت:
- برو یک کاری پیدا کن و پول جمع کن تا خودم برایت ماشینی رو که
میخوای، بخرم!

شریف با تعجب به نبیل نگاه کرد او هم گفت:

- راستش امروز یک کار پیدا کردم!

خبر خوبی بود و این دو دوست که در خیابان های ناپل با هم قدم می زدند،
باید آن را جشن می گرفتند. نبیل به شریف گفت که او بی هدف در خیابان ها

قدم می‌زد که وارد یک میدان فروش ماشین‌های مستعمل شد. به یاد شریف و علاقه او به خرید ماشین افتاد. برای همین هم گشتی در میان ماشین‌ها زد و مدل‌ها و قیمت‌ها را با هم مقایسه کرد. اتفاقی یک مرد عرب را دید که می‌خواهد از یک مرد ایتالیایی یک ماشین بخرد. گفتگوی میان آن دو بسیار سخت صورت می‌گرفت. مرد عرب نمی‌توانست به زبان خارجی غیر از انگلیسی صحبت کند و مرد ایتالیایی هم جز زبان خودش را بلد نبود. او هم که چند کلمه ایتالیایی بلد بود، دخالت کرد و معامله آن‌ها به سرانجام رسید. خواست که به راه خودش برود، اما مرد ایتالیایی که اسمش اسکالکو بود او را برای خوردن یک فنجان قهوه به دفترش دعوت کرد. مرد بسیار خوشحال بود و از کاری که او برایش انجام داده بود سپاسگزاری کرد و چند هزار لیره ایتالیایی هم به او پاداش داد. نبیل به شریف بگری گفت که او از این کار مرد شگفت‌زده شد و از دلیل دادن این همه پول از او پرسید که مرد گفت او برای به نتیجه رسیدن این معامله تلاش کرده است و این هم به خاطر کاری که انجام داد، حق اوست و بالأخره گفتگوی آن‌ها به پیشنهاد سینیور اسکالکو برای کارش در گاراژ با حقوق خوب و نسبتی از فروش ماشین به پایان رسید! این داستان قابل قبولی بود که ابوسلیم به خوبی به نبیل تلقین کرده بود. نبیل هم آن را با کمی آب و رنگ برای شریف تعریف کرد تا شریف، خوشحالی و شگفتی خودش را نشان دهد. هنوز آن شب نگذشته بود که تعداد قابل توجهی از مصری‌ها نبیل را می‌شناختند. شب خوشی بود. نبیل و شریف به جاهای بسیاری سرزدند. باید گفتگو به مسیرش خودش بازمی‌گشت و از موضوعات مختلف حرف می‌زدند تا پس از گذشت دو ساعت، نبیل همه آنچه را درباره شریف بگری می‌خواست بداند، فهمیده باشد. کار برایش بسیار ساده به نظر آمد. آنچه نبیل از شریف به دست آورده بود، از نگاه او هیچ خطری را تشکیل نمی‌داد. برای اسرائیلی‌ها چه سودی داشت که بدانند شریف کارمند وزارت

صنعت بود و پدرش مدیریک موسسه خبری و مادرش بازرش وزارت کار و برادرش افسر نیروی هوایی و خواهرش استاد دانشگاه است؟
نبیل سالم به سادگی تمام اطلاعاتی را که می‌خواست، از شریف بگری به دست آورد. از طرف دیگر، پس گذشت کم‌تر از یک ساعت، شریف دقیقاً به هدف نبیل پی برد و در برخی موارد خودش برخی اطلاعات را برایش بیان می‌کرد که این اطلاعات، وقتی نبیل با ابوسلیم ملاقات کرد، آب از دهان او به راه انداخت!

این اولین باری بود که اطلاعات مصرپی می‌برد آن میدان ماشین، پوششی بود که اطلاعات اسرائیل برای انجام فعالیت‌هایش و شکار بسیاری از جوانان عرب، بلکه شخصیت‌های خاص مصری و عربی استفاده می‌کرد. فعالیت این پوشش روز به روز گسترش می‌یافت، تا اینکه تبدیل به مرکزی مهمی شد که فعالیتش از بسیاری از شبکه‌های موساد پیش‌تر بود!
اطلاعاتی هم که شریف بگری به نبیل سالم داده بود، کاملاً صحیح بود و شریف هنگام خرید ماشین و پس از آن رابطه بسیار نزدیکی با آقای اسکالکو و همچنین با ابوسلیم برقرار کرده بود. ارتباطی که نبیل از آن هیچ چیزی نمی‌دانست!

در آن شب پراز گفتگو که بحث به میهن و شکست و بازگشت و مهاجرت و بایدها و نبایدها کشیده شد، اتفاقی افتاد که نه تنها برای اطلاعات اسرائیل ارزش فراوانی داشت، بلکه برای نبیل و اطلاعات مصر هم مهم بود!
نبیل و شریف در گردش خودشان به گروهی از مصری‌ها برخورد کردند که یک گوشه از رستورانی را اشغال کرده بودند. رستوران شبیه به غار بود و ارزان‌ترین غذاها و نوشیدنی را عرضه می‌کرد که صدها رستوران دیگر شبیه به آن، در اطراف این بندر بزرگ پراکنده بود. اتفاقی که آن‌ها با آن روبرو شدند این بود که در میان آن گروه، یک جوان روزنامه‌نگار، یک پزشک تازه فارغ‌التحصیل،

یک دانشجوی مهندسی و همچنین یک دختر حدوداً بیست و پنج ساله و بسیار لاغر و چالاک بود که بسیار قاطع و مستدل صحبت می‌کرد. نبیل در وسط صحبت‌ها فهمید که او نماینده یکی از مؤسسات خبری بود و این موسسه، همان موسسه‌ای بود که سامیه فهمی در آن کار می‌کرد. همین‌که آن دختر که اسمش زینب درویش بود، محل کارش را بر زبان آورد، نبیل سالم ناخواسته از او پرسید:

- پس تو سامیه فهمی رو میشناسی!

زینب با تعجب گفت:

- سامیه دوستمه!

نبیل لبخندی زد و ساکت شد. زینب پرسید:

- اون رو میشناسی؟

- تقریباً.

- تقریباً که نشد جواب!

- دقیقاً میخوای چی رو بفهمی؟

- تو سامیه فهمی رو از کجا میشناسی؟

- اقوام منه!

- محاله!

- چطور؟

- محاله سامیه فهمی اقوام بیچاره‌ای مثل تو داشته باشه!

با این شوخی همه خندیدند، اما نبیل نخندید، بلکه خشم در صورتش پدیدار شد.

- آقا نبیل ناراحت شدی؟

- چی باعث شد که به خودت اجازه بدی همچین حرفی بزنی؟

زینب تعجب کرد و نگاهی به کسانی که در اطرافش بودند انداخت و گفت:

- هیچی... گفتم که شوخی کرده باشم!
این جمله برای عذرخواهی کافی بود، اما زینب ادامه داد:
- من فکر می‌کنم ما همه بیچاره‌ایم!
- ولی من بیچاره نیستم!
جوان روزنامه‌نگار پرسید:
- بیچارگی مگه ترس داره؟
- من انسان محترمی هستم و شغل مناسبی هم دارم و با عرق جبین خودم پول درمی‌آرم!
نبیل این را خیلی تند و با عصبانیت گفت. سکوت و شگفتی همه را فراگرفت و سنگینی فضای آنجا، همه را آزار می‌داد. نبیل داشت از خودش می‌پرسید که چرا بی دلیل، این همه خشمگین شده است. از خودش می‌پرسید که آیا اینقدر می‌ترسد که سامیه چیز بدی از او بداند؟... با صدای زینب درویش از فکر بیرون آمد و به زینب که برای رفتن آماده می‌شد، گفت:
- به هر حال از اینکه از حد خودم تجاوز کردم عذر می‌خواهم!
ادب زینب به عمق جراحتش افزود و با گرمی خاصی گفت:
- نه، من متأسفم!
زینب ایستاد و به او خیره شد:
- من امروز یک کمی عصبی‌ام، برای اینکه کار جدیدم رو امروز شروع کردم.
این‌گونه بود که گفتگو به مسیر خودش بازگشت و اوضاع طبیعی شد!

- اشتباه کردی... اشتباه!
- چی اشتباه بود، ابوسلیم!

ا شکار شکارچی | ۲۸۹

- عصبانی شدنت اشتباه بود، حرف‌هایت اشتباه بود و بهانه‌ای هم که آوردی اشتباه بود!
- مگه چی شد؟
- مهم نیست که چی شد!
- ابوسلیم؟
- چی باعث شد که بگی سامیه از اقوام توئه، نه نامزدت؟
- نمیدونم!
- این احتمال وجود نداره که این دختره، زینب درویش، این اتفاق رو به سامیه بگه؟
- حالا فرض کن بگه.
- توبه من گفتم سامیه فکر میکنه که شما نامزد هستید.
- درسته.
- میخوای احساساتش رو جلوی همکارانش جریحه دار کنی؟
- به ذهنم نرسید!
- باید به فکرت میرسید. باید حواست رو جمع میکردی.
- نبیل فریاد زد و عذر آورد که:
- باید یک کم بخوابم و استراحت کنم تا فکرم کار کنه.
- کی جلویت رو گرفته؟
- تو!
- چطور؟
- من چطور باید این همه کار رو انجام بدم؟
- نمیفهمم!
- من باید اخباری رو که تو میخوای برایت بیارم. تا ساعت شش صبح بیدار بودم و باید ساعت نه هم برم گاراژ.

- این چه اشکالی داره؟
- آقای اسکالکو باید یک کم مراعات من هم بکنه.
- ابوسلیم کمی ساکت شد. سپس با جدیت به سمت نبیل خم شد و با جدیتی که در نگاه و صدایش پیدا بود، گفت:
- برای آقای اسکالکو فقط کارش مهمه و هیچ چیزی از ما نمیدونه، جز این که ما با اون توی تجارت ماشین همکاری میکنیم!
- نبیل دریافت که ممکن نیست این حصارى که او را دربر گرفته است، در هم بشکند. برای همین هم یک بار دیگر تسلیم شد. پس از چند لحظه سکوت، ابوسلیم پرسید:
- درباره سامیه فهمی چی میگن؟
- هیچ چی. تنها چیزی که میگن اینه که با صراحت مینویسه و از هیچکس نمیترسه!
- عجیبه!
- چرا عجیبه؟ سامیه توی تمام عمرش همین طوری بوده!
- حتی اگر توی تمام عمرش رک و صریح بوده، چرا از کار برکنارش نمیکنن؟
- چطوری مقالاتش رو منتشر میکنن؟
- سؤال روشنی بود، اما نبیل برای آن جوابی نداشت. ابوسلیم دوباره گفت:
- توی نظامی مثل نظام عبدالناصر، اگه کسی اینطور مینویسه، حتماً یک پشتیبانی داره!
- منظورت چیه؟
- منظورم اینه که اگر برایش نامه بنویسی، یک روزی به دردت میخوره!
- این جمله به اندازه کافی برای نبیل محرک بود و درعین حال حس فطری دفاع از خود را در او تحریک می کرد. برای همین پرسید:
- بعد از اینکه برایش نامه نوشتم، چی؟

- اون جواب نامه‌ات رو میده و تو گذشته رو تلافی کن!

- فکر میکنی موضوع به همین سادگیه؟

- تو و نبوغ خودت!

این‌گونه بود که نبیل سالم قبل از اینکه گزارش آن شبش را بنویسد، قلم و کاغذی برداشت و اولین نامه‌اش را برای سامیه از ایتالیا نوشت!

سامیه فهمی وقتی خاطرات آن روزها را به یاد می‌آورد، بدنش از شدت تأثر می‌لرزید. او گفت که در آن روزها، او خوشبخت‌ترین دختر دنیا بود. چند ماه بود که نامه‌های نبیل به او نمی‌رسید و او هم چاره‌ای نداشت جز اینکه دست از نامه نوشتن بکشد، اما نگرانی او برای نبیل قلبش را پاره‌پاره کرده بود. او گفت که یک لحظه در صداقت نبیل نسبت به خود شک نکرده بود، ولی در آن روزها فکری بیماری نبیل او را به این فکر واداشت تا برای پیدا کردن او و اطمینان از سلامتی‌اش، به آلمان سفر کند. مصر در آن روزها همچون کندویی بود که شب و روز نمی‌شناخت و آرام نمی‌گرفت. مردم پس از ضربه شکست به خود آمده بودند و تمام توان خود را به کار بسته بودند. همه مصر به یک وسیله بزرگ تبدیل شده بود که تمام اجزای آن برای یک هدف کار می‌کرد و آن هم آزادی بود!

پس از پیوستن سامیه به آموزشگاه عالی پژوهش‌های سوسیالیست، کار تشکیلاتی بخش زیادی از وقتش را گرفت. در آن روزها، تظاهرات دانشجویان برای ابراز نگرانی جوانان از سرنوشت امت برگزار می‌شد. او از کسانی بود که از این حرکت دفاع می‌کرد و این کار، هزینه، بحث‌ها و اتهامات زیادی، خصوصاً در جلسات تشکیلات الطلیعی یا سخنرانی‌های آموزشگاه سوسیالیست، داشت. تا اینکه یک روز احساس کرد دارد به تنهایی در معرکه می‌جنگد. در این گیرودار بود که اولین نامه نبیل را دریافت کرد؛ مانند هدیه‌ای بود که

آسمان به او ارزانی داشته بود. نامه کوتاه را ده بار خواند و پس از آن دست به قلم برد:

«نبیل...»

نامه‌ات به دستم رسید و مرا بسیار خوشحال کرد. من مشغول کار و بسیار نگران تو هستم... کار جدیدت را تبریک می‌گویم. ایتالیا به تو خوش بگذرد... خوب و پرتلاش کار کن و موفق باش. باید که موفق شوی... به خاطر مصر و به خاطر من... سامیه»

سامیه این نامه را با عجله نوشت، زیرا قرار بود در جلسه‌ای در مقر اتحادیه سوسیالیست در تظاهرات دانشجویان شرکت کند!...

سامیه آن روز صبح، پس از آنکه عادل مکی را بدون هیچ گفتگویی ترک کرد، تصمیم گرفت تا با خودش روبرو شود؛ حالا هر نتیجه یا پیامدی که می‌خواست، داشته باشد. احساس کرد که به اندازه کافی این مرد را خسته کرده است و باید دیگر بر روی پاهای خودش بایستد. خصوصاً اینکه پس از رفتن از نزد او، دوباره با او تماس گرفته بود و از او وقت ملاقاتی برای همان روز خواسته بود، اما او ملاقات را برای فردا به تأخیر انداخته بود. این موضوع برای او، یک ضربه وحشتناک بود.

عادل مکی می‌دانست که این یک چیز کاملاً طبیعی است. او ملاحظه کرده بود که هر کس قدمی برمی‌دارد، مشابه آنچه که سامیه فهمی برداشته بود، در اعماق خودش - هرچند ناآگاهانه - احساس می‌کند که خدمت بزرگی برای کشورش انجام داده است و مردم باید این کارش را ارج نهند. این واقعاً درست است، اما زیاده‌روی در چنین مسائلی آن را خراب می‌کند. او می‌دانست که یقیناً سامیه دچار مصیبت و رنج است و این رنج جانکاه به اندازه‌ای به او

فشار آورده بود که نیاز به استراحت و کمی فکر و تأمل، به دور از احساسات داشت. اگر او احساس نمی‌کرد که سامیه از این فشارها رنج می‌برد، قرار ملاقات را یک هفته به تأخیر می‌انداخت!

عادل می‌دانست که فعالیت و کار در این عرصه به میزان زیادی صفای ذهن و فکر باز نیاز دارد و یقیناً ذهن و فکر سامیه در روزهای نخست، این چنین نبود. به هر حال او به سامیه و ذهن آماده او نیاز داشت، همچنان که سامیه به وقت نیاز داشت تا واقعیت را بپذیرد و با آن روبرو شود. از سوی دیگر به مدتی زمان نیاز داشت تا بتواند از میان نامه‌های نبیل سالم که سامیه برایش آورده بود، در حد امکان تصویری روشن با دقیق‌ترین و کوچک‌ترین جزئیات به دست آورد. مسئله وقت خواندن، تحلیل و نتیجه‌گیری از نامه‌ها نبود، بلکه علوم دیگری نیز باید در این باره نظر نهایی خودشان را پس از آزمایش و بررسی خط، نوع کاغذ و جوهر و مانند آن اعلام می‌کردند!

بنابراین وقتی آن روز گذشت و صبح روز بعد و زمان ملاقات سامیه با او فرارسید، کاملاً آماده بود تا داستان سامیه را بشنود و موضوع را به سوی سرانجامی برساند که دیگر بسیار ضروری به نظر می‌رسید!

خانم اقبال حسین به دخترش نگاه کرد و با لبخند گفت:

- دیشب خوب خوابیدی؟

- خوابیدم مامان... خوابیدم، ولی نه خیلی خوب!

- چرا؟

- ولی فکر میکنم امشب دیگه یک خواب راحت داشته باشم!

حالا صدا، لحن و آهنگ صحبت سامیه نشان می‌داد که او پس از اینکه هفته‌های گذشته را در کوره سوزانی از آتش پنهان گذرانده بود، اکنون چیز تازه‌ای به فکرش، رنگ تازه‌ای بخشیده بود.

- امروز هم جلسهٔ تشکیلاتی داری؟

- بله!

- همون ساعت؟

سامیه سرش را بلند که و به خانم ناظم که لبخند می‌زد، نگاه کرد. شگفت‌زده شد. از خودش پرسید آیا مادرش می‌داند که او به اطلاعات می‌رود، همان‌گونه که می‌دانست به تشکیلات الطلیعی پیوسته است؟ لبخند مادرش را با لبخندی مطمئن پاسخ داد. دستش را دراز کرد و دست مادرش را با مهربانی گرفت و آرام گفت:

- مادر... نگران من نباش!

- نمیتونم!

- اگر به تو بگم که من فقط کاری رو که درسته انجام می‌دهم، نگرانی‌ات برطرف میشه؟

خانم اقبال از نگاه دخترش فرار کرد و زیر لب گفت:

- کلاً امروز خیلی بهتری!

این دقیقاً همان چیزی بود که سامیه از وقتی بیدار شده بود، به آن فکر می‌کرد. اندوه و درد همچنان او را در بر گرفته بود و تلخی شکست در کامش بود، اما احساس می‌کرد حالا پس از آنکه چند هفته را با این موضوع زندگی کرده، بهتر می‌توانست با آن روبرو شود.

دیروز برایش همچون یک طوفان بود. از زندگی و مردم دوری کرد و می‌خواست با همه چیز تا نهایت ممکن و سخت‌ترین شکل آن روبرو شود. سوار اتوبوس شد و به حلوان رفت. در آنجا به ساحل نیل رفت. مردم در آنجا به تفریح مشغول بودند و چای و قهوه می‌نوشیدند. به گوشه‌ای رفت و تنها ایستاد. همان جایی که بعضی وقت‌ها با نبیل ملاقات می‌کرد. به نیل خیره شد. در سرش جدال سنگینی در جریان بود. چند ساعت گذشت و او با این فرض

با موضوع روبرو شد که اگر نبیل واقعاً خیانت کرده باشد، آیا شایستهٔ علاقهٔ او هست؟ از جایش بلند شد و در ساحل نیل شروع به قدم زدن کرد و گفت:
- بره به جهنم!

حالا که پشت میز صبحانه، روبروی مادرش نشسته بود، دریافت که عادل مکی چرا ملاقات را یک روز به تأخیر انداخته بود. تصمیم گرفت وقتی که به ملاقات او رفت و با او روبرو شد، همه چیز را صریح برایش بازگو کند؛ تمام آنچه را اتفاق افتاده بود، شک و تردیدهایی که به جانش افتاده بود و رفتارهایی که توجهش را جلب کرده بودند. این تنها راه رهایی او از شرایطی بود که در آن به سر می برد!

- سامیه! میخوای تورو با ماشین برسونم؟

- نه مامان. میخوام خودم تنها برم.

حالا دیگر با صراحت و تفاهم بیش تری با یکدیگر حرف می زدند و زندگی جاری میان آن دو، زلال شده بود. قبل از اینکه مادرش از خانه بیرون برود، پیشانی اش را بوسید و آرام گفت:

- خدا نگهدارت باشه، دخترم!

سامیه از این دعای مادرش منقلب شد. کمتر پیش می آمد با چنین لحنی برایش دعا کند. پس از چند دقیقه از خانه بیرون آمد و سوار تاکسی شد و دقیقاً در موعد مقرر، روبروی عادل مکی نشسته بود!

- اولاً من میخوام از همهٔ اتفاقاتی که از لحظهٔ اول اومدم به اینجا افتاده تا

حالا معذرت خواهی کنم!

- اتفاقی نیفتاده که نیاز به عذرخواهی داشته باشه.

صدایش جدی و لحن صحبتش صادقانه بود و نشان می داد آنچه را که می گوید، واقعاً باور دارد.

- حالا... از من میخواید که از اول شروع کنم؟

- از هر جایی که دوست داری شروع کن!

سامیه به نظرش رسید که داستانش را از رسیدن اولین نامهٔ نبیل از ناپل شروع کند.

- نمیدونم چرا، ولی احساس میکردم که این نامه یه جوری شروع مرحلهٔ جدیدی نه فقط توی زندگی نبیل، که حتی توی رابطهٔ من و اون بود! عادل مکی لبخندی زد؛ لبخندی که از عمق جاننش، بر لبانش نشسته بود. به نظرش می‌آمد که رنج‌ها، سامیه را شستشو داده بود و احساسش از وجدانی بیدار سرچشمه می‌گرفت. همچنان که مطمئن بود این همان سامیه فهمی‌ای بود که انتظارش را می‌کشید و عقائد و دیدگاه‌هایش را می‌شناخت.

[فصل نوزدهم]

[بازگشت پیروز مندانه!]

سامیه فهمی گفتگورا با عادل مکی شروع کرد. گویا سامیه اطلاعات خودش را در صندوقی محکم نگهداری کرده بود و یک دست سحرآمیز، در آن را باز کرده بود. سامیه همچون چشمه‌ای بی توقف می جوشید و می خواست خودش را از باری که برسینه اش سنگینی می کرد و دست و پایش را بسته بود، برهاند. سامیه گفت وقتی اولین نامه ارسالی نبیل از ناپل را دریافت کرد، گمان کرد که نبیل پس از ملاقات با زینب درویش، ناچار شده است آن نامه را بنویسد. عادل مکی با تعجبی که نمی خواست آن را پنهان کند - بلکه بیش تر می خواست اظهارش کند - پرسید:

- این زینب درویش کیه؟

- مسئول تبلیغات مجله ماست!

- چطوری با نبیل ملاقات کرد؟

- برای خرید یک ماشین به ایتالیا رفته بود و اون رو اونجا دیده بود!

- فعالیت سیاسی هم داره؟

سؤال عادل مکی برایش عجیب به نظر رسید. توجه عادل مکی به چنین موضوعی، باعث شد که سامیه احساس کند اطلاعات مهمی به او داده است و برای همین تلاش کرد تمام آنچه را اتفاق افتاده است، با دقت تمام به خاطر آورد و تصویری روشن و واضح برایش ترسیم کند. این برای اولین بار بود که سامیه به اهمیت جزئیاتی پی برد که در زندگی روزانه به آن توجهی نمی کرد. ذهنش را به عقب برگرداند تا بگوید که او چیز زیادی از زینب درویش نمی داند و گمان نمی کند که او فعالیت سیاسی خاصی داشته باشد؛ زیرا اگر این گونه بود، او به سادگی می فهمید و حتماً او را در اتحادیه سوسیالیستی یا حتی در جلسات گروه در مؤسسه می دید.

به هر حال، آنچه به یاد می آورد، نگرانی آن روزهای او برای نبیل سالم بود که قبل از ملاقاتش با زینب درویش به اوج خودش رسیده بود. او علی رغم اشتغالات شدید و فعالیت سیاسی اش، مخصوصاً پس از پیوستن به آموزشگاه عالی پژوهش های سوسیالیستی، نمی توانست هر شب قبل از رفتن به رختخواب، به نبیل فکر نکند!

سامیه گفت که اطمینان او به نبیل هرگز خدشه دار نشده بود، اما او هم مانند هر زن یا دختر دیگری، طبیعتی ویژه داشت که نمی توانست آن را تغییر دهد یا نادیده بگیرد. فکر می کرد که شاید نبیل در دام عشق دختری اروپایی افتاده باشد. هر چه روزهای بیش تری می گذشت، این احساس در درونش رشد می کرد و شاخ و برگ بیش تری می گرفت و نوعی اندوه برایش به ارمغان می آورد. او به این حزن و اندوه عادت کرده بود و برایش بسیار شگفت انگیز بود که با این حزن، آرام شده بود و آن را پناهی می دید تا آرامشی را که مدت ها از دست داده بود، پیدا کند!

او در چنین حالی بود که زینب درویش از او خواست تا او را ببیند. این اتفاق وقتی افتاد که یک روز صبح او در دفتر کارش در مجله نشسته بود و صدای

زنگ تلفنش را شنید. از آن طرف، صدای یک دختر را می شنید:

- من زینب هستم، استاد سامیه!

- فامیل شما، سرکار؟

- زینب درویش که توی بخش تبلیغات هستم!

سامیه فریاد کشید و معذرت خواهی کرد:

- سلام زینب... صدایت رو نشناختم!

- وقت داری یک قهوه با هم بخوریم؟

سؤال عجیبی بود. چند لحظه کوتاه ساکت شد، ولی طولی نکشید که گفت:

- بفرمایید!

سامیه ابتدا فکر کرد که زینب از او می خواهد تا یکی از آن صفحات تبلیغاتی را برایش بنویسد که در روزنامه ها و مجلات به صورت تحقیق یا مقاله درباره یک شرکت یا مؤسسه منتشر می شود. سامیه فهمی در نشست های تشکیلات الطلیعی در بحثی شرکت کرد که موضوع آن موجی از انتقاد را به دنبال داشت و به شکست سنگین کسانی انجامید که روزنامه نگاری پیراسته از حواشی را می خواستند. برخی از نویسندگان برای افزایش درآمد، خودشان را به نوشتن صفحاتی تبلیغاتی عادت داده بودند. برخی نیز بر این عقیده بودند که این کار در طول زمان، بر عملکرد نویسنده اثر خواهد گذاشت، زیرا بسیاری از این شرکت های درخواست کننده که بیش تر آن ها از سهامی عام بودند، به دنبال نام های خاص برای نوشتن این تبلیغات بودند. طرفداران این نظریه که از اساس با این کار مخالف بودند، احتمال بروز عملکرد متناقض و دوگانه در فکر نویسنده را مطرح می کردند؛ زیرا نویسنده از یک طرف باید وضعیت موجود شرکت را به نقد بکشد و از سوی دیگر باید برای همان شرکت یک مطلب تبلیغاتی بنویسد که در برابر آن پولی دریافت می کرد و باید در آن مطلب، از تمام شرایط موجود آن شرکت ستایش کند! گروهی دیگری هم بودند که اعتقاد

داشتند این کار اشکالی ندارد و افزایش درآمد مؤسسه از طریق تبلیغات و درآمد نویسنده با دستمزد حلال نه تنها گناه نیست، بلکه لازم و ضروری هم هست! به هر حال بحث و جدل در آن روزها گرم و پرشور بود.

سامیه فهمی تصور کرد که زینب می‌خواهد با او ملاقات کند تا پیشنهاد نوشتن یکی از این تبلیغات را به او بدهد. او در تنهایی خودش لبخندی به تمسخر زد. او می‌دانست که این پیشنهاد را، هرچقدر هم که باشد، نخواهد پذیرفت، زیرا او از آن گروه پرشوری بود که بیش از همه می‌خواست این مسخره‌بازی متوقف شود. او اعتقاد داشت این کار، روزنامه‌نگار را از یک قاضی که باید بر اساس عدالت حکم کند به یک منفعت‌طلب تبدیل می‌کند که شاید روزی منافعش او را از انجام وظیفه بازدارد. وقتی زینب به آنجا آمد، سامیه بسیار به گرمی از او استقبال کرد تا این دختر مهربان و پرتلاش، گمان نکند که در اینجا موضع‌گیری شخصی در میان است.

اما یک غافلگیری تا اعماق سامیه را لرزاند. وقتی دختر در کنارش نشست و قبل از اینکه قهوه‌ای را که سامیه به او وعده داده بود، درخواست کند، آرام از او پرسید:

- تو کسی به نام نبیل میشناسی؟

سامیه که قلبش به شدت می‌تپید، بلند گفت:

- نبیل سالم؟

- نبیل الحجیزی!

سامیه اسم را پس از زینب تکرار کرد و با ناامیدی گفت:

- نه!

این را گفت، اما وقتی نام خانوادگی نبیل را - که طبیعی بود بداند - به خاطر آورد، همه چیز برایش روشن شد و گفت:

- آره، آره.

- یک شب اون رو دیدم... و بهت سلام رسوند!

- کجا دیدیش؟

- ناپل!

- اما اونی که من میشناسم توی آلمانِه!

- نه... من توی ناپل دیدمش. یک شب اتفاقی اون رو دیدم و تازه با هم

بحث مون هم شد!

- چرا؟

- راستش من ناخواسته در موردش اشتباه کردم!

زینب درویش قصه آن شبی که نبیل را دیده بود، برایش تعریف کرد. او گفت که در آن شب از خشم نبیل واقعاً خوشحال شده بود، زیرا او آن قدر برای خودش احترام قائل بود که شوخی بدون قصد را هم تحمل نکرد. او گفت که نبیل به او گفته است که سامیه از اقوامش است. قلب سامیه به درد آمد و پرسید:

- اون خودش این رو گفت؟

- بله... اون از اقوام شماست، دوشیزه سامیه؟

آن روز سامیه فهمی دریافت که نبیل از او دور شده است. درحالی که او به همه مردم می گفت که نبیل را دوست دارد و آن دو نامزد هستند. نبیل در کشوری دور از مصر، از این عشق و علاقه فاصله گرفته بود! اما سامیه همراه با اندوه و ناامیدی، خوشبختی پنهانی را احساس می کرد، زیرا نبیل برای خودش احترام قائل بود. از زینب درباره کار نبیل پرسید و او هم گفت:

- توی کار ماشینه و همون شب هم کار جدیدش رو تحویل گرفته بود.

- ماشینت رو اون برایت خریده؟

- بعد از معذرت خواهی، اون به من این ماشین رو پیشنهاد داد، ولی من خودم اون رو خریدم.

چند روز گذشت و سپس اولین نامهٔ نبیل به او رسید. نبیل در آن برای سامیه نوشته بود که شرایط سختی را پشت سر گذاشته است. نوشته بود که به بیماری مبتلا شده و نمی‌خواست او را باخبر سازد تا نگران بیماری و احوال او نشود. گفته بود مجبور شده به جنوب ایتالیا سفر کند تا کار ثابت و درعین حال راحتی به دست آورد. او در این نامه از امید به آینده نوشته بود و گفته بود که در کار تجارت ماشین است - این همان چیزی بود که ابوسلیم به او تلقین کرده بود و گفته بود: چرا دروغ بگویی؟ - و چند ماهی نخواهد گذشت که برای خودش مستقل خواهد شد و آقای خودش خواهد شد. در پایان نامه، در حاشیه نوشته بود که من در اینجا با دختری به نام زینب درویش روبرو شدم که در قسمت تبلیغات شما کار می‌کند. به او گفتم که تو از نزدیکان من هستی تا هیچ مشکلی برایت پیش نیاید، چرا که شاید در این مدت طولانی نبود من، مشکلاتی برایت پیش آمده باشد!

وقتی نبیل قصهٔ ملاقات با زینب درویش را برای ابوسلیم بازگو کرد، ابوسلیم به او گفت که این نکته را در نامه بنویسد.

این حاشیه در نامه، یکی از دلایل خوشحالی سامیه بود که او را واداشت تا جواب این نامه را پرشور و آکنده از امید و آرزو به آینده بنگارد. پس از آن، نامه‌های نبیل - که عادل مکی تمام آن‌ها را تحویل گرفته بود - سرشار از حس خوش بینی و موفقیت بود و باعث شد که سامیه مرتب برایش نامه بنویسد. در تمام این سه ماه، نامه‌هایی پرشور و عشق میان آن‌ها مبادله شد و سامیه را خوشبخت‌ترین دختر دنیا ساخته بود!

عادل مکی به سامیه فهمی گوش می‌داد و واقعاً قلبش پاره‌پاره می‌شد. عادل

می دانست در آن روزهایی که سامیه از آن حرف می زد، نبیل سالم هدفی را دنبال می کرد. هدفی که برایش مبهم بود، هرچند می دانست با فعالیت های شیطانی ای که در ناپل داشت، ارتباط شدید و تنگاتنگی دارد. گویا او می خواست از چیزی انتقام بگیرد!

نبیل توانسته بود یکی از مشهورترین دلان ماشین در ناپل شود و شهرتش نه تنها در میان مصری های آن بندر ایتالیایی، بلکه در مصر نیز پیچیده بود. چند هفته نگذشت که کسانی که با ماشین از ایتالیا برمی گشتند، به افرادی که قصر سفر به ناپل داشتند، نبیل سالم را برای خرید ماشین معرفی می کردند و شماره تلفن و آدرس گاراژی را که در آن کار می کرد، به آن ها می دادند. عجیب این بود که بعضی از کسانی که به مصر بازمی گشتند، وقتی درباره آنچه از نبیل دیده بودند، صحبت می کردند، تأکید داشتند که نبیل اگر صاحب این گاراژ نباشد، حداقل با صاحب آن شریک است!

نبیل در مدت چهار یا پنج هفته توانسته بود یک رکود در فروش و سود فروشگاه ثبت کند، تا آنجا که شگفتی سینیور اسکالکورا در برداشت. استعداد و توانایی اش به روشنی شکوفا شده بود و اسمش در میان مصری ها بر زبان ها افتاده بود و بر تعداد کسانی که به دنبال او می گشتند و آدرس او را می پرسیدند، افزوده شده بود. طبیعی بود که به سرعت رابطه نبیل با ابوسلیم هم عمیق تر شود. دیگر کافی بود تا ابوسلیم به نکته ای اشاره کوتاه و گذرایی کند تا نبیل که سرشار موفقیت بود، آن را به بهترین شکل اجرا کند!

از همین جا بود که دیگر روابط آنان نیاز به مقدمه چینی و کنایه نداشت. رابطه آن ها کاملاً شفاف شده بود. نبیل تنها باید با مصری ها ملاقات می کرد و روابط ظاهراً صمیمی و گرم با همه آن ها برقرار می کرد. سپس نام افرادی را که با آنان ملاقات کرده بود به همراه میزان اطلاعاتی را که از هر یک از آنان به دست آورده بود به ابوسلیم می داد تا ابوسلیم از او بخواهد به صاحب

یکی از این نام‌ها نزدیک‌تر شود. بعد از آن، صاحب این اسم در مدت یک شبانه‌روز به دوست صمیمی نبیل سالم تبدیل می‌شد و او تمام امکانات مورد نیازش را در اختیار آن فرد می‌گذاشت. او را به غذا دعوت می‌کرد و او را به شب‌نشینی می‌برد تا نقطه ضعف‌هایش را به دست آورد؛ که آیا مشروب می‌نوشد، قماربازی می‌کند و یا به روابط با زنان علاقه‌مند است و... و هر نقطه‌ضعفی که بتوان به وسیله آن، در کوتاه‌ترین زمان برهریک از این افراد مسلط شد و کنترل آنان را در اختیار گرفت!

نبیل این کار را با مهارت بسیار انجام می‌داد. وقتی که این فرد از نظر ابوسلیم آماده می‌شد، نبیل او را در یک شب‌نشینی یا مرکز قمار یا خانه فساد به ابوسلیم به عنوان تاجر ماشین معرفی می‌کرد و پس از این معرفی بود که نبیل خودش را به طور کامل از زندگی این فرد بیرون می‌کشید!

البته نبیل سالم در آن روزها تحت کنترل کامل اطلاعات مصر بود و آنان فعالیت او را با چشمانی بیدار مراقبت می‌کردند. بردامنه خطرات فعالیت او روز به روز افزوده می‌شد و بیش از همه، تعداد زیاد افرادی بود که نبیل آنان را در چنگال ابوسلیم گرفتار می‌کرد. مانند آن بود که به یک نفریاب تبدیل شده بود. گرچه تعداد افرادی که نبیل آن‌ها را گرفتار کرد یا برای گرفتار کردن آن‌ها در این شبکه جهنمی تلاش کرده بود، بسیار زیاد بود، ولی با این حال اطلاعات مصر نمی‌توانست هیچ اتهامی به نبیل وارد کند. او هرگز در هیچ‌یک از بحث‌ها و چانه‌زنی‌ها و شب‌نشینی‌های طعمه‌هایش شرکت نکرد. او همیشه بسیار مراقب بود تا دور بماند و تنها، وظیفه‌اش که معرفی شخص مورد نظر به ابوسلیم یا یکی از مأموران بود را انجام دهد. بعدها هم این افراد وقتی درباره اتفاقات ایتالیا گزارش می‌کردند، نکته بدی درباره نبیل بر زبان نمی‌آوردند. بلکه فقط خوبی را ذکر می‌کردند و از خدمات و کمک‌های خالصانه‌اش سخن می‌گفتند!

نتیجه این فعالیت‌های چشمگیر نبیل، آن بود که درآمدش افزایش یافت و توانست از آن خانه قدیمی به خانه‌ای دیگر در محله‌ای متوسط نقل مکان کند. پس از کم‌تر از دو ماه، نبیل به یک آپارتمان با دو اتاق منتقل شد که مشرف به باغ در وسط یک میدان بود. در وسط این میدان یک فواره آب از دهان مجسمه یک فرشته می‌جوشید که با بال‌های مرمری سفیدش، پر پرواز گشوده بود. هر وقت یک نفر را به ابوسلیم معرفی می‌کرد، او نیز بخشی از بدهی او را در پشت برگه رسید کسر می‌کرد. این مبلغ ثابت نبود و بین صد تا پانصد دلار به نسبت اهمیت شخص مورد نظر متفاوت بود! این کار معنایش آن بود که اطلاعات اسرائیل نه تنها نبیل را وادار به خیانت کرد، بلکه در برابر این خیانت یک قرش هم به او پرداخت؛ یعنی در برابر هیچ خیانت کرد! برخی از مردم کم‌خرد و سست‌عنصر گمان می‌کنند که اگر خیانت کنند، هزاران و یا ده‌ها هزار دلار به دست می‌آورند، ولی این اصلاً حقیقت ندارد. اگر یهودی بتواند اجرت زحمت تو را نپردازد، اساساً چرا باید آن را بپردازد؟

پس از آن تاریخی که نبیل کارش را در گاراژ شروع کرد، توانست زبان ایتالیایی را به خوبی فرا بگیرد، تا آنجا که مارشیل را شگفت‌زده کرد. رابطه او با مارشیل، به دلیل برخورد روزانه کاری و آموزش زبان، روز به روز عمیق‌تر می‌شد، اما رابطه سینیور اسکالکو - صاحب گاراژ - با نبیل فقط رابطه کاری بود. او از همکاری با نبیل و شکوفاشدن توانایی و استعدادش بسیار خوشحال بود و با امانت‌داری بسیار، حساب او را می‌پرداخت و هر از گاهی نیز پاداش قابل ملاحظه‌ای به او می‌بخشید.

بدون شک، در آن روزها نبیل هم از موفقیت‌هایی که به دست می‌آورد بسیار خوشحال بود. او دوباره اطمینان یافته بود که می‌تواند سختی‌ها را پشت سر بگذارد و همکاری او با ابوسلیم نیز او را همیشه در دایره امنیت نگه خواهد داشت. او خوشحال بود که مارشیل همان نقش شرلی هایمان را برای او بازی

می‌کند، اما او این بار با چشمانی باز وارد گود شده بود. شرلی هایمان یک روز به او گفت که یهودی و نبیل مصری است و اقوام نبیل با اقوام او در حال نبرد هستند و از او وعده گرفت که در این جنگ شرکت نکند. البته منطقی بود که میان شرلی و ابوسلیم رابطه‌ای برقرار بود که از چشم او پنهان مانده بود. او به این موضوع فکرمی‌کرد. این افکار گاهی به ذهنش می‌آمدند و می‌گذشتند تا اینکه یک بار او را وادار کردند که غیرمستقیم از ابوسلیم بپرسد:

- ابوسلیم، چه خبر از شرلی هایمان؟

- من از کجا بدونم؟

ابوسلیم این را با لحنی تند و همراه با آن نگاه ترسناکش گفت که هنوز هم وحشت را برنبیل حاکم می‌کرد. نبیل دریافت که صحبت درباره‌ی این موضوع کاملاً ممنوع است و دیگر این کار را تکرار نکرد و هرگز به آن فکر هم نکرد! مارشیلا به تدریج وارد زندگی نبیل شد. به عنوان نمونه او برای نبیل لباس و رنگ آن را انتخاب می‌کرد. نبیل یکی از شیک‌ترین و خوش‌پوش‌ترین جوانان در آن محافلی بود که مصری‌ها در شهر به آنجا می‌آمدند و این به او نوعی شخصیت و احترام می‌داد!

یک شب مارشیلا از او خواست تا شام را با هم بخورند. برخی از مصری‌ها او را دیده بودند که سوار بر یک ماشین کوچک در خیابان‌های ناپل رانندگی می‌کند و مارشیلا را هم در کنارش دیده بودند و به او حسادت کرده بودند. مارشیلا از او خواست تا به خانه‌ی نبیل بروند. نبیل با شوخی‌ای زیرکانه از او پرسید:

- چرا خانه‌ی تو نریم؟

مارشیلا مخالفت نکرد، اما این باعث نشد که اظهار تعجب نکند. به نظر می‌رسید مارشیلا در حرف‌هایش صادق باشد، اما اگر او برای ابوسلیم هم کار می‌کرد، طبیعی نبود که چیزی از شرلی هایمان و رابطه‌ی او با نبیل یا آنچه در

۱ شکار شکارچی | ۳۰۷

آخرین ملاقات آن دو اتفاق افتاده است بداند. نبیل هم شگفتی و سؤالی را که آن چشمان سبز همچون سیلی از تیربه سویش پرتاب کردند، جواب داد و از مارشیلا خواست تا او را ببخشد، زیرا او تجربه‌ای داشته است که باعث شده هزار بار قبل از اینکه دختری را که دوست دارد به خانه دعوت کند، به خوبی بیندیشد؟

- پس تو من رو دوست داری؟

نبیل حیرت زده شد، این سؤال برایش غیرمنتظره بود، زیرا در واقع مقصودش آنچه مارشیلا برداشت کرده و به خوبی از آن استفاده کرد، نبود. نبیل در آن روزها، خصوصاً پس از شک و تردیدهایی که درباره شری هایمان و رابطه او با ابوسلیم در سرش می‌گذشت، به هیچ عشق و علاقه‌ای فکر نمی‌کرد. عشق برایش بیهوده بود. او داشت زندگی آینده‌اش را می‌ساخت و دلیلی نداشت تا بخواهد بار عشقی را به دوش بکشد. به هر حال رابطه نبیل با مارشیلا کاملاً با رابطه‌اش با شری هایمان متفاوت بود. عقل نبیل این رابطه جدید را با حساسیت زیر نظر داشت. برای همین، وقتی نبیل احساس کرد که مارشیلا پس از هفته‌ها نادیده گرفتن و بی‌محلی و بی‌توجهی، آن قدر به او نزدیک شده است، از مارشیلا دور شد تا همان فاصله میان آن دو محفوظ بماند!

حالا دیگر نامه‌های سامیه منظم به دستش می‌رسید و حتماً مارشیلا متوجه آن شده بود و درباره سامیه سؤال می‌کرد. مطمئناً ابوسلیم هم این نامه‌ها را می‌خواند!

یک روز نبیل با ابوسلیم یک ملاقات سری داشت که برای آن نقشه دقیقی از سوی این مأمور اطلاعات اسرائیلی طراحی شده بود. هنوز گفتگوی آنان شروع نشده بود که نبیل نامه‌ای را از جیبش بیرون آورد و گفت:

- این نامه امروز رسیده!

- از سامیه است؟

ابوسلیم این را گفت و پاکت را گرفت.

ابوسلیم از نبیل خواسته بود تا نامه‌های سامیه را، هر چند تا که باشد، بی جواب نگذارد. او هم به ناچار به همه نامه‌ها پاسخ می‌داد. برخی اوقات ابوسلیم پس از خواندن نامه، نکاتی را که نبیل باید در جواب می‌نوشت به او گوشزد می‌کرد. نبیل هم باید بدون هیچ بحثی، آن را می‌پذیرفت. او به روشنی دریافته بود که باید هر چه را به او دستور می‌دهند، بدون هیچ بحثی اطاعت کند. در آن روز، نبیل به ابوسلیم خیره شد. ابوسلیم نامه عاشقانه و سرشار از عشق و آرزوی سامیه را خواند. وقتی که نامه تمام شد، آن را در پاکت گذاشت و در حالی که به نظر می‌رسید فکری تازه به ذهنش رسیده، زیر لب گفت:

- نبیل! قصد نداری یک سفر به مصربری؟

دهان نبیل از شگفتی باز ماند. او بدون اینکه جوابی بدهد، چند ثانیه به ابوسلیم خیره شد.

- چیه نبیل؟

ابوسلیم این را با خنده کوتاهی بر زبان آورد. نبیل گفت:

- ابوسلیم! می‌خوای از دست من راحت شی؟

- من که به تو نیاز دارم. برای چی بخوام همچین کاری کنم؟

- تو اینترپل رو یادت رفته؟

ابوسلیم ابروهایش را گره زد و تلاش کرد که به خاطر بیاورد، ولی نبیل با عصبانیت گفت:

- تو می‌خوای به من بگی داستانِ آلمان رو یادت رفته؟

- نه... موضوع این نیست!

- پس چیه؟

- من تعجب میکنم که چرا این خبر رو بهت ندادم!

- کدوم خبر؟

- اینکه این داستانی که تو میگی، چند هفته است که تموم شده!
نبیل که همراه با خوشحالی، کمی ناراحت شده بود، به سمت ابوسلیم خم شد
و با خشم گفت:

- چند هفته است که این خبر رو از من پنهان کردی؟
خشم چهره ابوسلیم را در بر گرفت و آن نگاه ترسناک در چشمانش درخشید
و پس از آن با صدایی به تیزی شمشیر گفت:

- من چیزی رو از تو پنهان نکردم، یادم رفت!
نبیل خواست از جایش بلند شود و زیر لب گفت:
- کسی مثل تو چیزی رو یادش نمیره!
- بشین!

نبیل خواست حرفی بزند، اما ابوسلیم غرید و گفت:
- به تو میگویم بشین!

نبیل نشست. بدهی ای را به یاد آورد که باید آن را تسویه می کرد و گذرنامه
جعلی ای را که به همراه داشت و کاری را که سودی برایش به ارمغان آورده بود
که می توانست چنان زندگی و موفقیتی را به دست بیاورد.
- چیه؟ یادت رفت کی هستی؟
- من متأسفم!

نبیل این را با عقب نشینی ای آشکار گفت، ولی ابوسلیم جواب نداد. خشم او
را در بر گرفته بود. نبیل دوباره زیر لب گفت:

- ابوسلیم! من که معذرت خواهی کردم، دوباره هم معذرت میخوام!
ابوسلیم جواب نداد. فقط دستش را به جیب داخل کتش برد و گذرنامه
اصلی نبیل را از جیبش بیرون آورد و روی میز انداخت. نبیل دستش را دراز
کرد و گذرنامه را برداشت و با تعجب پرسید:
- این چیه؟

ابوسلیم جواب نداد. نبیل با خوشحالی صفحات گذرنامه را ورق زد. او مانند بچه گمشده‌ای بود که پس از مدتی طولانی، پدر و مادرش را پیدا کرده است. پس از چند ثانیه، چشمش به یک صفحه از گذرنامه دوخته شد. مهر اداره گذرنامه ایتالیا برای ورود به ایتالیا بر آن صفحه در همان روزی که او وارد ایتالیا شده بود، نقش بسته بود.

- این باورکردنی نیست؟

ابوسلیم نگاهی تند و سرزنش‌آمیز به انداخت. نبیل هم به سمت او خم شد و گفت:

- واقعاً معذرت می‌خوام... عجله کردم!

اکنون ابوسلیم گذرنامه‌اش را به او پس داده بود تا بار سنگینی که او را رنج می‌داد از روی دوشش بردارد. همچنین او موضوع اینترپل را که همچون شمشیری بر روی گردنش بود خاتمه داده بود و در یک لحظه، او را از یک انسان فراری به یک انسان شریف و محترم تبدیل کرده بود. چگونه او در حقش اشتباه کرده بود و در صداقت او شک کرده بود؟

- حق داری هر کاری بکنی و هر چیزی بگی... ولی من معذرت می‌خوام!

- فرض کنیم من معذرت‌خواهی تو رو قبول کردم. از کجا مطمئن باشم که

تو دوباره عجله نمی‌کنی؟

- به شرافتم قول میدم؟

- شرافت؟

ابوسلیم این را به تمسخر گفت. نبیل احساس کرد که حالش به هم می‌خورد.

سؤالی یک کلمه‌ای که مانند تیری سینه‌اش را شکافت.

- اینقدر از من ناراحت شدی؟

- به هر حال مواظب باش دوباره این کار رو نکنی، وگرنه...

این را گفت و بدون اینکه جمله‌اش را کامل کند ساکت شد. نبیل سرش را

پایین انداخت و زیر لب گفت:

- ادامه حرفت رو بگو ابوسلیم!

- کجا بودیم؟

- از من پرسیدی دلم برای مصر تنگ نشده؟

- خب، به من جواب ندادی!

نبیل کمی مردد شد، ولی سرانجام گفت:

- دلم تنگ شده... ولی نه برای برگشتن به اونجا!

- کی گفت برای همیشه؟

- یعنی چی؟

ابوسلیم واضح و روشن گفت:

- تو باید دو هفته به مصر مسافرت کنی!

- اونجا باید چیکار کنم؟

- هیچ کار!

- پس برای چی مسافرت کنم؟

- تفریح کن. بعد از این همه کاری که انجام دادی، میری مرخصی!

- مرخصی؟

- نمیخواهی خانواده‌ات رو ببینی؟ سامیه رو ببینی؟

- سامیه؟

نبیل به خوبی دریافته بود که سامیه هدف اصلی و پنهان این درخواست بود.

چند ثانیه سکوت حاکم شد و پس از آن، ابوسلیم گفت:

- چی میگی؟

- باشه میرم!

- اون یکی پاسپورت همراهت هست؟

نبیل گذرنامهٔ تقلبی را درآورد و به ابوسلیم داد.

- چهل و هشت ساعت وقت داری آماده شی!
- نبیل با التماس به ابوسلیم خیره شد و او هم پرسید:
 - چیه؟
 - فکر میکنی این سفر خطری داشته باشه؟
- ابوسلیم خنده‌ای سرد داد که صدایش در همه آنجا پیچید و تمام خشم و عصبانیت او را با خود برد.
 - تو چرا یاد نمیگیری؟
 - ابوسلیم!
 - از روزی که با تو آشنا شدم، چیزی بهت گفتم که اشتباه شده باشه؟
 - نه... واقعاً نه!
- پس... فرض کن اونها بخوان توی مصر از تو سؤال کنن، از چی ازت میپرسن؟
- نبیل کمی فکر کرد. نیازی به فکر کردن نداشت. ابوسلیم ادامه داد:
 - هیچکس توی مصر درباره تو بیشتر از این چیزی نمیدونه که تو یک واسطه فروش ماشین هستی!
 - نبیل هم در دفاع از خودش گفت:
 - حقیقت هم همینه!
 - این رو به خودت بگو!
- این طور بود که همه چیز تمام شد و او باید می رفت، اما ابوسلیم ادامه داد:
 - خرید هدیه رو فراموش نکنی!
- این جمله همراه با مهربانی و دوستانه بود. برای همین هم نبیل پرسید:
 - هدیه؟
- ابوسلیم دستش را در جیبش برد و یک بسته پول درآورد، به نبیل داد و گفت:
 - نباید بعد از این همه مدت دوری با دست خالی پیش بابا و مامان بری!

ا شکار شکارچی ۳۱۳

نبیل پول را با شگفتی برداشت و ابوسلیم ادامه داد:

- برای سامیه هم بگیر!

نبیل سرش را به نشان تأیید تکان داد. مثل آن بود که بگوید: میدانم!

- باید وقتی به مصر برمیگردی، پیروز و موفق و با پول برگردی!

این جمله او حرف پایانی بود. نبیل از جا بلند شد و به ابوسلیم با گرمی دست داد و دیگر فکرش به سمت مصر پرواز کرد تا ببیند وقتی پیروزمندانه به مصر برمی‌گردد، برخورد دیگران چگونه خواهد بود.

[فصل بیستم]

[دیدار]

ساعت نزدیک دو بعد از ظهر بود و سامیه بدون توقف سخن می گفت. او مثل دیگری بود که به شدت می جوشید و وقتی روزنه ای پیدا می کرد، بخاری که به شدت در آن متراکم شده بود با شدت و قدرت از آن بیرون می زد. آن لحظات برای او به معنای واقعی کلمه سخت و طاقت فرسا بود. او باری کمرشکن را بر زمین می گذاشت که مدت ها بیهوده بر دوش کشیده بود. هر کلمه ای که بر زبان می آورد، او را به آن ناشناخته نزدیک تر می کرد؛ مانند آن بود که می خواست دست تقدیر را پس بزند و از آن فرار کند. آیا او در آن زمان می دانست که نبیل سالم واقعاً خائن است؟

چند لحظه از حرف زدن دست کشید تا نفسی تازه کند. عادل مکی خندید و گفت:

- الحمد لله حالت خوبه، سامیه!

این جمله برایش عجیب بود. عادل ادامه داد:

- راستش من خیلی منتظر موندم!

سامیه مقصود او را درک کرد. از خودش پرسید: یعنی تا این حد در میان اندوه و ترس خودش غرق شده بود؟
با گرمی نفسی کشید و گفت:

- راستش من خیلی خسته‌ام، جناب عادل!

- امکان نداره راحت بشی، مگه وقتی که حرف بزنی و حقیقت رو، هرچی که میخواد باشه، قبول کنی!

در حرف‌هایش اشاره‌ای بود که برسامیه مخفی نماند. برای همین هم سرش را پایین انداخت و گفت:

- عجیب اینه که من این رواز اول میدونستم!

این را گفت و دوباره حرف‌هایش را شروع کرد. عادل مکی هم گوش می‌داد و به خاطر می‌آورد و میان حوادث ارتباط می‌داد. دیگر عکس‌های پراکنده جمع می‌شدند و حقیقت خودش را نشان می‌داد...

ظرف چهل و هشت ساعت همه چیز آماده شد تا نبیل سالم به قاهره پرواز کند. صبح روز مسافرت، ابوسلیم با او ملاقات کرد. ابوسلیم کاملاً خوشحال و سرخوش بود، اما نبیل ناگهان از او پرسید:

- ابوسلیم! میخوام بدونم که دقیقاً از من چی میخواید!

ابوسلیم بسیار ساده گفت:

- هیچی... میخوایم که تفریح کنی و خانواده و دوستانت رو ببینی.

نبیل ساکت شد و در فکر فرو رفت. به ابوسلیم خیره شد و کاملاً حیران مانده بود. او در تمام دو روزه گذشته فکرمی کرد تا شاید بتواند هدف اصلی از پیشنهاد سفر به مصر را بفهمد. طبیعی بود که می‌ترسید و مضطرب بود، اما علی‌رغم این ترسی که با نزدیک شدن زمان سفر بر شدت آن افزوده می‌شد، یقین داشت که اگر آنان از او بخواهند، باید به این سفر برود؛ حتی اگر نتایج ناخوشایندی در

پی داشته باشد. احساسی به او می‌گفت که به سوی سرنوشتی رانده می‌شود که از آن گریزی ندارد. او نمی‌توانست نپذیرد یا سرپیچی کند. وقتی خوب به شرایط خودش توجه کرد، خودش را در بند یک چرخه جهنمی دید که گذشته‌اش داشت او را به سوی نامعلوم می‌کشاند. خودش را با فکر کردن خسته کرد، ولی جز سامیه فهمی دلیل دیگری برای این سفر پیدا نکرد! آن‌ها از او می‌خواستند که با سامیه یا به کمک او چه کاری انجام دهد؟

نبیل می‌دانست که ابوسلیم دروغ می‌گوید که آن‌ها می‌خواهند او برای مرخصی به دیدن خانواده و دوستانش برود. او فقط می‌خواهد مثل همیشه در پشت این حرف‌ها، به هدف‌های پنهان خودش برسد. از همان ابتدا که برایش به اندازه سال‌های دور فاصله داشت، اصرار ابوسلیم - بلکه پافشاری‌اش - برای حفظ رابطه با سامیه و از میان نرفتن رشته‌های علاقه آن دو، به شدت او را شگفت زده کرده بود. از همان شبی که او گمان می‌کرد به صورت تصادفی در یکی از رستوران‌های هامبورگ در آلمان غربی با او آشنا شده تا وقتی که در عشق شرلی هایمان غرق شد و حتی پس از رسیدنش به ایتالیا و بدون در نظر گرفتن ارتباطش با مارشیلا، برای ابوسلیم هیچ چیزی از ارتباط او با مردم مصر جز رابطه او با سامیه فهمی، مهم نبوده است. این اتفاق قبل از آن افتاد که صراحتاً با او در این باره صحبت کرد و پس از آن هم، همین‌گونه بود. برای همین و به دلیل آن اضطرابی که او را خفه کرده بود، تصمیم گرفته بود - به دلیل تنگی وقت و نیاز او به شفاف بودن همه چیز - که راه را کوتاه‌تر کند و زمینه را برای ابوسلیم فراهم آورد و بی‌پرده با او روبرو شود. برای همین هم با خبثت کامل از او پرسید:

- ابوسلیم! فکر میکنی سامیه هم به درد ما میخوره؟

ابوسلیم لبخندی از سر بی‌اهمیت بودن موضوع زد؛ مانند آن بود که بگوید دستش را خوانده است، ولی به سرعت نگاهش دگرگون شد. گویا با این

سؤال غافلگیر شده بود، برای همین پرسید:

- نظر تو چیه؟

- من نمیدونم... تو تصمیم میگیری!

ابوسلیم چند ثانیه ساکت شد و نشان داد که درباره پیشنهادی که به او شده است، فکرمی کند. سپس گفت:

- کلاً ضرری نداره که تو چیزهای تازه زندگی اش رو بدونی!

نبیل نگاه پراز سؤالی به او کرد و ابوسلیم ادامه داد:

- حتماً میدونی که روزنامه نگارها خیلی بیش تر از اون چیزی که توی روزنامه ها مینویسن، میدونن!

نبیل خواست چیزی بگوید، اما ابوسلیم ادامه داد:

- اما هیچ وقت به صورت مستقیم از اون سؤال نپرس. نذار حس کنه که تو میخوای چیزی از اون بدونی!

- نگران من نباش!

ابوسلیم از جایش بلند شد، در اتاق قدم زد و با فریاد حرفش را قطع کرد:

- نه عزیزم، اتفاقاً فقط باید نگران تو باشم!

این را گفت و به نبیل نگاه کرد؛ مانند آن بود که واکنش حرفش را روی نبیل جستجو می کرد. وقتی مطمئن شد که تیرش در این جوان به هدف نشسته

است، با لبخند افزود:

- مخصوصاً اینکه سامیه تورو دوست داره و خوب تورو میشناسه!

- بهت گفتم که نگران من نباش و اصلاً فکرش هم نکن!

- چطور؟

- برای اینکه سامیه بدون اینکه من بپرسم، همه چیز رو به من میگه.

نبیل این را گفت و ساکت شد. به نظر می رسید که حرف آخر را زده بود، اما ابوسلیم دوباره در توانایی نبیل شک کرد و با هشدار همراه با امید به او گفت:

- اگه اینجا اشتباه کنی یا هر جای دیگه دنیا، من میتونم برای تو یک کاری بکنم؛ اما نه توی مصر! من قدرت اینکه اونجا کاری انجام بدم رو ندارم. مخصوصاً الان، ما نیتونیم تو رو از دست بدیم. جمله آخرش به رگ حساس نبیل فشار آورد. نبیل در دفاع از حرفش با شور و حرارت بسیار گفت:

- ببین! سامیه من رو دوست داره و مدتهاست که برای ازدواج داره نقشه می کشد.

- خب چه اشکالی داره!

- یعنی چی؟

نبیل با فریاد این سؤال را پرسید. او دریافته بود که چند ثانیه پس از شروع گفتگو، سکان بحث در دستان ابوسلیم قرار گرفته است و او را به هر طرف و هر طور که بخواهد می کشاند و می برد. ابوسلیم به فریاد او جوابی نداد و او هم دوباره بلند پرسید:

- ابوسلیم! یعنی من با اون ازدواج کنم؟

- من این حرف رو نزدم!

- پس چی گفتی؟

- من میگم اون حق داره به ازدواج فکر کنه و تو هم حق داری تا همه چیز رو تا وقتی که آینده خودت رو توی یک کشور غریب بسازی، عقب بیندازی!

سکوت حکم فرما شد. نبیل آرام و تسلیم این مرد شده بود که برای هر مشکلی راه حل و برای هر ابهامی توضیحی داشت. سکوت میان آن دو حاکم بود، اما چشمانشان همچنان گفتگو می کرد و هر دو غرق در افکار خودشان شدند. چند لحظه گذشت. سپس ابوسلیم که به نظر می رسید راه حلی پیدا کرده باشد، پرسید:

- سامیه ماشین داره؟

- نه!

- توی دو سال گذشته ماشین نخریده؟

پیامی که ابوسلیم می خواست به نبیل برساند، کم کم خودش را آشکار می کرد و نبیل پیش دستی کرد و به سمت او رفت و پرسید:

- به چی فکر میکنی، ابوسلیم؟

- من فکر نمیکنم، سامیه باید فکر کنه!

- به چی؟

نبیل مانند یک توپ بود که ابوسلیم او را به هر طرفی که می خواست پرتاب می کرد.

- راستش، معقول نیست که تو مشغول خرید و فروش ماشین باشی و به همه مصری هایی که به تو پناه می آرن کمک کنی و اون وقت عزیزدلت بدون ماشین باشه!

- سامیه همچین چیزی نمیخواد!

- تو زمینه رو آماده کن و بذار اون درخواست کنه!

- ماشین داشتن برای سامیه مهم نیست!

- کی گفته؟

ابوسلیم این بار سؤال را قاطعانه و جدی پرسید. برای همین نبیل ساکت شد! همین مقدار کافی بود تا نبیل همه چیز را بفهمد. دیگر چیزی برای گفتن نبود. او فهمید که حدسش کاملاً درست بوده است. هدف اصلی از سفرش به مصر برایش روشن شده بود و دیگر هیچ شک و تردیدی نداشت. قلبش شکست. آنچه آن ها از او می خواستند، آخرین چیزی بود که چند وقت قبل ممکن بود به فکرش برسد. سرش را بدون اینکه جوابی بدهد، پایین انداخت و سکوت کرد تا اینکه ابوسلیم تظاهر کرد می خواهد برود و گفت:

- کسی میدونه که داری میری سفر؟
- هیچکس جز سینیور اسکالکو و مارشیلا.
- به اونها گفتم داری مسافرت کجا میری؟
- نبیل خندید و گفت:
- من چیزی نگفتم، اسکالکو خودش به من گفت که یک معامله ماشین توی رم هست و از من خواست تا برم و شرایط را ببینم و اگه خوب بود، قرارداد ببندم!
- بعدش؟
- هیچی. ده روز به من مرخصی داد و گفت این معامله خیلی مهمه و باید برای بررسی اون وقت بذارم و عجله نکنم. اگه هم معامله رو با قیمت خوبی انجام بدم، درصد خیلی خوبی به من میده.
- تو بهش چی گفتی؟
- نبیل با ناراحتی گفت:
- چیزی نگفتم، فقط فهمیدم!
- چی فهمیدی؟
- سؤال‌های مرد کاملاً جدی بود؛ مانند استادی که از شاگردش امتحانی سخت می‌گرفت. نبیل تکانی خورد و حیران شد، ولی گفت:
- فهمیدم که اون میدونه من مسافر هستم و...
- ابوسلیم با جدیت حرفش را قطع کرد:
- یک چیز رو نفهمیدی!
- چطور؟
- برای اینکه واقعاً یک معامله ماشین توی رم انجام میشه!
- نبیل کمی گیج شد. عقلش به جایی نرسید و خیره، سر جایش ماند. ابوسلیم ادامه داد:

- سینیور اسکالکو امید زیادی به این معامله بسته!

- خب بعدش چی؟

ابوسلیم نگاه پرسشگرانه‌ای به او انداخت. نبیل به طرف او رفت و توضیح داد:

- وقتی برگردم درباره این ماشین‌ها بهش چی بگم؟

- وقتی برگشتی، بررسی انجام شده و همه چی حاضره. چیزی باقی نمیمونه

جز اینکه ظرف چند ساعت ماشین‌ها رو از نزدیک ببینی و همراه قرارداد

به ناپل برگردی!

ابوسلیم این را گفت و بلند شد تا برود. به نظر می‌رسید این آخرین چیزی بود

که می‌خواست به نبیل بگوید. او حالا کاملاً مطمئن شده بود که نبیل با او

به‌گونه‌ای مرتبط شده است که نمی‌تواند از او ببرد. با مهربانی به او نزدیک شد

و روی شانه‌اش زد و پرسید:

- به اندازه کافی پول همراهت هست؟

- دارم!

با صدایی پراز احساسات گفت:

- نبیل! بیشتر از دو هفته طولش نده. ما اینجا خیلی به تو نیاز داریم!

این تحریک دوباره، همان احساسی بود که قلب نبیل را کاملاً دربر گرفته بود

و او را آکنده از خشنودی و حماسه ساخت!...

از سوی دیگر، در آن روزهای زمستانی سال ۱۹۶۸ و در فرودگاه بین‌المللی

قاهره، عادل مکی در انتظار نبیل سالم بود. او با چشمان خودش او را دید

که از هواپیما پیاده شد و بدون اینکه او بتواند کاری انجام دهد، از قسمت

گذرنامه و گمرک گذشت. عادل در آن هنگام کاملاً یقین داشت که نبیل

خائن است و برای اطلاعات اسرائیل و ضد کشورش فعالیت می‌کند، اما

با این حال دلیلی برای متهم کردن او در دست نداشت. تا آن روز، نبیل هیچ اقدام غیرقانونی‌ای انجام نداده بود. او به عنوان دلال ماشین فعالیت می‌کرد و ابوسلیم هم به عنوان یک دلال ماشین با او تماس می‌گرفت و اگر کسی همراه نبیل بود، او را به ابوسلیم معرفی می‌کرد و بدون اینکه چیزی از او بداند، از او جدا می‌شد. دقت نبیل و برنامه‌ریزی ابوسلیم مأموریت عادل را تقریباً ناممکن کرده بود.

عادل می‌توانست او را دستگیر کند، اما بین بازداشت و دستگیری یک شهروند به یک اتهام، خیلی تفاوت وجود دارد. در آن هنگام، هیچ اتهام قانونی‌ای برای ارائه به دادگاه وجود نداشت. از طرف دیگر، هدف شخص نبیل سالم نبود، بلکه هدف بزرگ‌تر و مهم‌تر بود. هدف در این عملیات شبکه‌ای بود که ابوسلیم با مهارت آن را در اروپا مدیریت می‌کرد. اگر نبیل محور فعالیت‌های تازه ابوسلیم بود، پس می‌توانست عادل را به دیگر همکاران، مزدوران یا مأموران ابوسلیم و شاید به شاخه‌های دیگر شبکه یا شبکه‌های دیگری برساند که در زمینه‌های دیگری فعالیت می‌کردند. نبیل تنها یک عضو از این سازمان شیطانی بود. دستگیری یا بازداشت او نیازمند شرایط و بررسی‌های بسیار پیچیده بود. همچنین دستگیری او در آن زمان کافی بود تا فعالیت شبکه برای مدتی متوقف شود و چهره‌ها و روش‌هایش دوباره تغییر کند و دوباره تاریکی همه جا را فراگیرد و دوباره عادل مکی همه آن تلاش‌ها را از سر بگیرد. از طرف دیگر، عادل این را در نظر داشت که اتهام جاسوسی برای یک کشور متخاصم اتهام ساده‌ای و کوچکی نیست و ننگی است که هر چه هم تلاش کند، پاک‌کردنش بسیار سخت است. تبعات اجتماعی آن ممکن است فقط به شخص بازنگردد و به افرادی که هیچ گناهی هم ندارند، خواهد رسید! پدر، مادر، خواهران و برادران، دوستان، همسایگان، همکاران و نزدیکان و... هم هستند. در موردی مثل نبیل سالم، باید به فکر پدرش هم بود که یک

مرد پاک وطن پرست است و وقتی بداند که پسرش برای یک کشور بیگانه و بر علیه منافع کشور فعالیت می‌کند، چه حالی به او دست خواهد داد؟ پس حتماً باید یک دلیل وجود داشته باشد؛ یک دلیل قطعی و غیرقابل خدشه.

وقتی وارد ساختمان فرودگاه شد، به اطرافش نگاه نکرد و هیچ رفتاری هم از او سر نزد که از نگرانی‌ای که استخوان‌هایش را خرد کرده بود، خبر دهد. نبیل سالم در آن شب با قدم‌هایی کاملاً عادی و استوار و آموزش دیده پا به ساختمان فرودگاه گذاشت. به خوبی می‌دانست که چه کاری را باید انجام بدهد و چه کاری را نباید. از سوی دیگر، همه چیز در فرودگاه کاملاً طبیعی به نظرش رسید. برای همین اعتماد به نفسش تقویت شد و برای انجام اقدامات خروجی خود حرکت کرد!

این‌گونه بود که از همان لحظات اول رسیدن نبیل سالم به فرودگاه بین‌المللی قاهره - که در آن روزها مانند خود قاهره، تاریکی نسبی بر آن حاکم بود-، احساس کرد که یک بار دیگر حق با ابوسلیم بود. با افتادن اولین نگاهش به شهر، قلبش گرفت. او وقتی از این شهر می‌رفت سرشار از زندگی و نشاط بود. او از کشوری می‌آمد که شهرهایش شبانه روز لبریز از زندگی و حرکت بود، همان‌گونه که قاهره قبل از رفتنش در قلعه شکوفایی و جوشش حیات بود. او وقتی درباره جنگ و شکست شنیده بود، هرگز تصور نمی‌کرد و به ذهنش نمی‌رسید که صحنه‌هایی را ببیند که پس از فرود از هواپیما از جلوی چشمانش گذشت، اما با گذشت زمان، این گرفتگی به چیزی شبیه سبکی تبدیل شد. هواپیما کمی قبل از نیمه شب به زمین نشسته بود.

در همان شب که هنوز هواپیما از فرودگاه رم برنخاسته بود، یک تلگراف فوری به قاهره فرستاده شد. ابوسلیم تا اندازه بسیار زیادی در مخفی نگه داشتن

سفر نبیل موفق بود، اما نه به خاطر اینکه نبیل زیر نظر بود، بلکه فقط برای احتیاط بیش‌تر!

نبیل سالم در تمام دو روز قبل از سفرش به مصر از ناپل خارج نشده بود. او به زندگی عادی خودش ادامه می‌داد. به گاراژ می‌رفت و ارتباط او با مارشیلا و رقتن به مکان‌های تجمع مصری‌ها، مثل همیشه و کاملاً طبیعی بود و نشان‌دهنده چیزی غیرعادی نبود. او تنها چند ساعت قبل از پرواز از ناپل خارج و سوار قطاری به مقصد رم شد. این موضوع هم کاملاً طبیعی بود و جلب توجه نمی‌کرد. نبیل طبق راهنمایی‌های ابوسلیم، برای گذراندن تعطیلات آخر هفته به رم می‌رفت. در این تعطیلات به جاذبه‌های شهر سر می‌زد و با اماکن تجمع مصری‌ها و عرب‌ها آشنا می‌شد؛ بنابراین سفر او به رم موضوعی نبود که توجه کسی را جلب کند. اما وقتی این بار به ایستگاه راه‌آهن با آن وسعت و شلوغی‌اش رسید، سوار تاکسی نشد تا به پانسیون برود که همیشه در آنجا اقامت می‌کرد، بلکه از ایستگاه مستقیم به سمت فرودگاه رفت! این اشتباهی بود که ابوسلیم و به تبع آن نبیل سالم، گرفتارش شده بود و باعث شد عادل مکی که در قاهره بود، بداند که نبیل در مسیر مصر است!

همه چیز برنامه‌ریزی شده و حساب شده بود و توجهی را جلب نمی‌کرد، جز اینکه مأموران در ناپل مشاهده کردند که در دو روز قبل از سفر، نبیل تعدادی هدیه عجیب خریده بود. مثلاً او لباس‌هایی خریده بود که برای مرد پنجاه و پنج ساله و خانم پنجاه ساله مناسب بود. مشاهده کردند که او بسیار سریع و با عجله این چیزها را خرید، مانند کسی که کار مهمی را انجام می‌دهد. مأموران همه روابط، بلکه همه چیز را درباره او می‌دانستند. وقتی او خانه را با کیفی که از کیف همیشگی‌اش بزرگ‌تر بود، ترک کرد، علامت‌های سؤال بیش‌تر شد. وقتی قطار از ایستگاه راه‌آهن ناپل حرکت کرد، یک تماس تلفنی سریع از همان ایستگاه با جایی در رم انجام شد. برای همین هم نبیل در

ایستگاه راه آهن رم کسی را ندید که در انتظارش باشد و او را تعقیب و همراهی کند، تا زمانی که سوار هواپیمایی شد که به مقصد قاهره رفت. هنوز هواپیما در آسمان اوج نگرفته بود که تلگرافی یک ساعت قبل از رسیدن هواپیما به عادل مکی رسید. عادل مکی آن هنگام برای رفتن به رختخواب آماده می شد که تلفن خانه اش زنگ خورد. گوشی را برداشت. گفتگوی آنان بیش تر از پانزده ثانیه طول نکشید. لباس هایش را عوض کرد و خانه را مستقیم به سمت فرودگاه ترک کرد!

در آنجا مأمورانش قبل از او حضور داشتند و همه منتظر نیل سالم بودند!

وقتی نیل سالم گذرنامه اش را به افسر گذرنامه داد، مأمور کمی صفحات آن را ورق زد و سپس مهرورود را به یکی از صفحات آن زد و دوباره با بی حوصلگی گذرنامه را به نیل برگرداند و زیر لب گفت:

- آقای نیل، خوش اومدین!

بازرسی کیف در گمرک عادی بود. مسئول گمرک محتویات کیف را زیرورو کرد و خمیازه کشید و پس از آن با دست به نیل اشاره کرد و از او خواست تا برود. نیل وارد حیاط فرودگاه شد. تاریکی همه دنیا را فراگرفته بود. سه راننده تاکسی به خاطر او با هم مشاجره کردند و او یکی از آنها را انتخاب کرد و سوار ماشینش شد و نفس راحتی کشید. وقتی جلوی در خانه اش پیاده شد، به اطراف نگاهی انداخت. خیابان کاملاً خالی از رهگذر بود و تمام مغازه ها بسته بودند. سرش را بالا کرد و به پنجره های خانه نگاه کرد. همه خانه غرق در تاریکی بود!

نیل به اطرافش نگاه کرد و بی اختیار به انتهای خیابان چشم دوخت. چیز عجیبی ندید. همه چیز در آرامش شب کاملاً خفته بود و به نظر می رسید هیچ کس متوجه حضورش نبود!

نبیل تا سپیده دم نخواید. شادی والدینش وصف ناشدنی بود، همان گونه که این غافلگیری فراتر از تصورشان بود. استقبال و مهربانی آن ها، او را در دریایی از شگفتی غرق کرد و انگار آن اختلافات و درگیری هایی که همیشه بر روابط او و پدرش حاکم بود، هرگز وجود نداشته است. شگفت آن بود که پدر از بازگشت پسرش آن قدر خوشحال بود که نمی شد آن را وصف کرد. به حدی کنترل خودش را از دست داده بود که برای ابراز خوشحالی اش، با دستان خودش برایش چای آماده کرد. نبیل وقتی که کیفش را باز کرد تا هدیه هر یک از آن دو را به آن ها بدهد، خودش اولین کسی بود که پی برد نه تنها در انتخاب هدایا، بلکه در اندازه و تنوع شان هم خیلی زیاده روی کرده است. وقتی آن کت و شلوار فاخر را که برای پدرش خریده بود به او داد، مرد با صدایی لرزان گفت:

- کت و شلوار چیه پسر، همین که به سلامت برگشتی، خودش بهترین هدیه است!

نبیل گفت:

- برگشت چیه بابا... برای مرخصی اومدم!

نبیل سالم تا آخرین لحظه عمرش، آن لحن پراز ناامیدی که پدرش را در بر گرفت، فراموش نخواهد کرد. پدرش که گویا شکست خورده باشد، تکرار کرد:

- مرخصی؟... میخوای دوباره بری نبیل؟

نبیل چنین محبت و مهربانی و توجهی را از پدرش انتظار نداشت. با سرخوشی طعم پیروزی و موفقیت را می چشید و تعجب و بهت پدر و مادرش را از هدایایی که برای آنان آورده بود، زیر نظر داشت. مادرش صورتش را هر چند لحظه غرق بوسه می کرد و اشک هایش بند نمی آمد. میان آن دو نشست و داستان نبرد خودش در آلمان و سپس ایتالیا را بازگو کرد. آن دو با تمام وجود به او گوش می کردند و چشم هایشان از حدقه بیرون زده بود. بالأخره نبیل

جویای احوال پدرش شد:

- از شما چه خبر بابا؟

- ما نشستیم و چشم به راه تو بودیم!

این جمله مانند پتک بر سرش نشست. تلاش کرد پدرش را از این تنگنایی که در آن انداخته بود، بیرون بیاورد. فریاد زد:

- منظورم شما نبودید، کلاً کشور چه خبر؟

- حتماً شنیدی که چه اتفاقی افتاده؟

- توی تلویزیون هم دیدم.

پدرش برای انجام کاری بلند شد. به نظر رسید نمی خواهد بیش از این به این موضوع بپردازد. فقط گفت:

- خدا به ما رحم کنه... خدا به ما رحم کنه!

نبیل بیش تر از این چیزی نگفت. این از دستورات ابوسلیم بود که همیشه در کنار بحث بماند تا توجه کسی را جلب نکند. بیش از یک ساعت گذشت که از جایش بلند تا با عجله به رختخوابی برود که مادرش برایش آماده کرده بود. گفت که سفر او را خسته کرده و نیاز به استراحت دارد.

صبح ساعت هشت بود که مادرش با یک لیوان چای و تلفن به سراغش آمد. از او خواسته بود تا او را زود بیدار کند تا بتواند قبل از رفتن سامیه به دفتر مجله با او تماس بگیرد. لیوان چای را کنارش گذاشت. وقتی نبیل گوشی را برداشت و شماره را گرفت، مادر به سرعت از آنجا رفت. نبیل حس کرد که اشتیاق به گذشته او را در بر گرفته است. هنوز گرفتن شماره تمام نشده بود که تماس برقرار شد و پس از آن زنگ قطع شد و صدای هشیار و بانشاطی را مثل همیشه شنید:

- الو...!

- صبح به خیر!

- صبح به خیر جناب... شما؟
- صدای من رو فراموش کردی؟
چند ثانیه گذشت و پس از آن صدای جیغی را شنید که شادی را به تمام دنیا
می‌رساند:
- نبیل؟...
- چطوری سامیه!
- از کجا صحبت میکنی؟
- از خونه!
صدای سامیه از اشتیاق و شادی بلند نمی‌شد.
- کی اومدی؟
- دیشب!
- نشستی که چیکار کنی؟ بلند شو بیا... بیا نبیل که خیلی دلم برایت
تنگ شده!

نبیل وقتی گوشی را سر جایش گذاشت، احساس کرد که نزدیک است قلبش
از سینه بیرون بزند و به جایی بی‌پرد که سامیه است. با شگفتی از خودش پرسید
که آیا هنوز سامیه را دوست دارد؟ کمی دچار اضطراب شد و نتوانست چایی
را بنوشد. از رختخواب بلند شد تا برای ملاقات با او آماده شود. ملاقات
عجیبی بود. کاملاً از رؤیاهای سامیه و آنچه او فکر می‌کرد، فاصله داشت.
وقتی تا کسی به ابتدای خیابان رسید، سامیه را دید که در انتظار او ایستاده
است و بی‌قراری می‌کند. انگار می‌خواهد دقیقه‌ها و ثانیه‌ها زودتر بگذرد. وقتی
از ماشین پیاده شد، سامیه سریع به سمتش آمد، ولی سنگینی وقار خودش
را در برخورد با او حفظ کرد. وقتی سامیه آن لحظات را پس از ماه‌ها به یاد
آورد، حقیقت مهمی را دریافت. او دریافت که شادی بسیار یا اندوه زیاد
ممکن است انسان را از حقایق دور کند که نباید از آن‌ها غافل شود و آن‌ها

را نادیده بگیرد. سامیه از همان لحظه اول، به شکل مبهمی دریافت که این نبیل، همان نبیلی نبود که او می‌شناخت و او را دوست داشت و انتظارش را می‌کشید و به خاطرش رنج‌های زیادی را تحمل کرده بود. در تلاشی برای دفاع از علاقه‌اش، به یاد آورد که دو سال از آخرین دیدار آن‌ها می‌گذرد و باید تجربه، سختی‌ها، سفر و غربت، چیزهای زیادی به او آموخته باشد و بسیاری از عادت‌های او را تغییر داده باشد. او یقین داشت که گوهری که او در درون او کشف کرده بود و به آن علاقه‌مند شده بود، حتماً هنوز در وجودش پابرجاست. شور و اشتیاق و آرزو دوباره او را به ماشین کشاند. از او خواست تا به رستورانی ساده در ساحل نیل بروند که شاهد اولین روزهای آشنایی‌شان بود و آن‌ها هر وقت می‌خواستند دور از مردم با یکدیگر ملاقات کنند، به آنجا می‌رفتند. او هنوز اسم رستوران را نگفته بود که نبیل گفت:

- رستوران الجوهرة سامیه ...

و بدون توجه به پیشنهاد سامیه، رو به راننده ادامه داد:

- ... قربان به رستوران سمیرامیس برو!

سامیه به سمت نبیل برگشت و به او خیره شد. احساس عجیب و فزاینده‌ای داشت. این نبیلی که در کنارش نشسته بود، پس از دو سال، دیگر همان نبیلی نبود که او را تنها گذاشته بود تا آینده‌اش را بسازد. سامیه نمی‌دانست که این چیزی که توجهش را جلب کرده و او را رنج می‌داد، چیزی جز آغازی نیست که او را به جایی خواهد کشاند که حتی به ذهنش هم نمی‌رسید!

فصل بیست و یکم

تله

عجیب این بود که اگر از همان لحظه نخست ملاقات با نبیل، پس از بازگشتش از ایتالیا، احساس کرده بود که این نبیل غیر از آن نبیلی سالمی است که دو سال پیش او را تنها گذاشت و مهاجرت کرد، پس چرا رابطه اش را با او ادامه داد و چرا به خودش اجازه داد تا با او هم صحبت شود و همه چیز را با او در میان بگذارد. آیا عشق یک چیز خاص است، یا یک احساس ناب به یک انسان... یا اینکه این انسانی که مجموعه ای از ارزش ها، نگرش ها، خواسته ها و اهداف و آرزوهاست، اگر با ارزش ها، نگرش ها، خواسته ها و اهداف و آرزوهای ما همسو و همساز بود، ما بر این هماهنگی و همنوایی نام عشق می گذاریم؟ و اگر این ارزش ها همگی یا بخشی از آن، با یکدیگر سازگار نبودند، آن احساس از بین می رود یا حداقل به میزان کاهش عناصر سازنده آن، کاهش می یابد؟

سامیه واقعاً از همان ملاقات نخست احساس کرده بود که نبیل سالم تغییر کرده بود، اما او هرگز گمان نمی کرد و به ذهنش هم نمی رسید و امکان هم نداشت

که چنین فکری بکند که این تغییرات ناشی از چیزی غیر از اتفاقاتی بود که برایش افتاده بود. همان اتفاقاتی که او در تمام آن دو هفته‌ای که در قاهره به سربرد، هر روز درباره آن صحبت می‌کرد!

وقتی او از نیل خواست به رستوران ساده‌ای بروند که سرآغاز علاقه میان آن‌ها بود و نیل به این پیشنهاد بی‌رغبتی نشان داد، توجه سامیه جلب شد، اما دلیلش یک دلیل احساسی صرف بود. صرف‌نظر از آن ساعت‌هایی که آن دو در آن رستوران گذرانده بودند، در تمام مدت سفر نیل، او به تنهایی به این رستوران می‌رفت و ساعت‌ها می‌نشست و به آب‌های نیل خیره می‌شد و در آرزوها و خاطرات و علاقه‌اش به نیل، غرق می‌شد و لحظه‌ای را انتظار می‌کشید که در آن نیل را ملاقات کند. اما به نظر می‌رسید که این موضوع برای نیل اهمیتی نداشت؛ گویا او همه چیز را فراموش کرده بود یا آنکه همه چیز را نادیده گرفته بود. برای همین، شک و تردید در سینه سامیه به خروش آمد که نکند او با یک دختر اروپایی آشنا شده است. این شک و تردید ناشی از یک احساس بود و هیچ شک و تردید دیگری را در بر نداشت. آن روز سامیه خندید و در حالی که احساس سرخوردگی می‌کرد، گفت:

- هرچی تو بگی.

نیل هم لبخندی زد و گفت:

- وقتی پول داریم، چرا خودمون رو از یک جای خوب محروم کنیم؟

این جملات پیامی به همراه داشت و از موفقیت نیل خبر می‌داد. این تفسیری بود که سامیه برای این حرف نیل برگزید و شانس خودش را همچنان پابرجا دید یا می‌خواست که همچنان شانس برای خودش قائل باشد. آن هتل یک دهه بود که محل دیدار افراد فرهیخته و هنرمندان بود. وقتی آن‌ها به آنجا رسیدند، علی‌رغم سردی هوا، در بالکان مشرف به رود نشستند.

هر دو روبروی هم نشستند و حرف‌های دل‌تنگی و دل‌بستگی میان آن دو

شروع شد. کلمات و جملات پی در پی جاری شد؛ سخنانی که دو سال کامل در سینه حبس شده بود. ناگهان نگاه سامیه به ساعت روی دست نبیل افتاد. نبیل به او گفت که نمی خواهد خیلی او را از کارش عقب بیندازد و هنوز وقت زیادی در پیش است. سامیه هم لبخندی زد و گفت:

- بدجنس، این حرف ها رو از کجا یاد گرفتی؟

نبیل خندید و به ساعتش اشاره کرد و گفت:

- تو رو از قرارت عقب نیندازم.

- نه... قراری ندارم. سخنرانی دکتر ابراهیم بود که من قبل از اینکه از خانه

پیام، تلفن زدم و عذرخواهی کردم!

- از کی عذرخواهی کردی؟

- از آموزشگاه!

شگفتی و حیرت در چهره نبیل پدیدار شد. سامیه برایش چیزی از آموزشگاه و درس و سخنرانی ننوشته بود. برای همین هم ادامه داد:

- آموزشگاه چی؟

- آموزشگاه عالی پژوهش های سوسیالیستی!

نبیل غرق در حیرت شد.

- من نمیفهمم، تو دوباره برگشتی سر کلاس درس؟

این گونه بود که سامیه ناچار می شد فعالیت این آموزشگاه را برای نبیل شرح دهد. سامیه که سرشار از حماسه شده بود، گفت که زندگی سیاسی در مصر پیشرفت های بسیاری کرده است و اعلامیه سی مارس - که نبیل چیزهایی درباره اش شنیده بود - پایه های این پیشرفت را استوار کرده است. او در آموزشگاه به همراه همکارانش، هر آنچه را در مصر می گذرد به بحث و بررسی می نشینند و دیدارهای با اهمیت و جلسات بسیار مهمی میان رهبران سیاسی و مردم برگزار می شود. در این دیدارها و نشست ها، همه مشکلات با هر درجه

از حساسیت، بسیار شفاف بررسی می‌شود. طبیعی بود که نبیل بپرسد:

- رهبرهای سیاسی مثل کی؟

نبیل واقعاً غافلگیر شده بود. سامیه اسامی افراد سرشناسی از معاونان رئیس‌جمهور، معاونان نخست‌وزیر، وزرا، اندیشمندان، اساتید دانشگاه و دانشمندان، روزنامه‌نگاران، اهل فرهنگ و... را بر زبان آورد و نبیل یک‌بار دیگر با شوخی، حرف سامیه را قطع کرد و گفت:

- خلاصه حرف‌هایت اینه که می‌خواهی به من بفهمونی که تو همه این

آدم‌ها رو میبینی؟

- معلومه! این یک چیز کاملاً عادیه!

- پس خیلی مهم شدی؟

سامیه با ناراحتی، اما صادقانه گفت:

- نبیل! موضوع مهم شدن نیست. امروز توی مصر، هر انسانی با فعالیت

سیاسی میتونه با هر شخصیت و مسئولی ملاقات کنه.

نبیل خواست حرف بزند، اما سامیه که شور همه وجودش را در بر گرفته بود، گفت:

- نه تنها میتونه ملاقات کنه، حتی میتونه با اون بحث کنه، مخالفت کنه و

اختلاف نظرش رو هم اعلام کنه!

- تو این حرف‌ها رو باور میکنی سامیه؟

- آره!

سامیه بسیار محکم پاسخ داد. نبیل دوباره پرسید:

- پس چرا ما شکست خوردیم؟

و این‌گونه دوباره سامیه بی‌پروا شروع به سخن گفتن کرد. با هیجان شرح

می‌داد، تحلیل می‌کرد و اشتباهات را برمی‌شمرد. او این‌گونه در همان ملاقات

اول، مهم‌ترین چیزهایی را که نبیل به خاطر آن به مصر آمده بود، بدون

کوچک‌ترین رنج و زحمتی به او تقدیم کرد. آن هم تنها با چند سؤال که او را به هیجان می‌آورد و تحریک می‌کرد تا به تفصیل پاسخ دهد. در این میان یک چیز سامیه را شگفت‌زده کرده بود. به نظر می‌رسید تمام آنچه می‌گوید و درباره آن حرف می‌زند، اصلاً برای نبیل مهم نیست. مثلاً نبیل اجازه نداد که هیچ‌یک از این بحث‌ها به پایان برسد، به طوری که بعضی وقت سامیه احساس می‌کرد که نبیل از پرداختن به موضوعات مهم خسته شده است. این امر باعث می‌شد تا سامیه با همه حرف‌هایی که می‌گفت و ابراز می‌کرد، احساس کند که وظیفه دارد هویت نبیل را دوباره به او بازگرداند!

نبیل هم برای سامیه بازگو کرد که پس از شکست ۱۹۶۷، در اروپا چه دیده و شنیده بود و چگونه زندگی کرده بود. چگونه در آلمان روزهای سیاهی را گذراند و چگونه روزهای طولانی، با اینکه گاهی از سرما و درد و گرسنگی می‌لرزید و به خود می‌پیچید، از اتاق کوچکش بیرون نمی‌رفت، زیرا می‌ترسید با کسانی روبرو شود که او و مصر و شکست کشورش را به تمسخر می‌گیرند؛ شکستی که در تمام دنیا صدایش به گوش می‌رسید. برای سامیه از آن تصاویری گفت که روزنامه‌ها و مجلات از اتفاقات سینا منتشر کردند و تلویزیون هم پخش کرد. سامیه هم عمق این جراحی را که شکست در جان مردم برجا گذاشته بود، می‌دانست. سامیه تلاش می‌کرد تا هویت فروپاشیده نامزدش را دوباره همان‌گونه که بود، بازسازی کند. به هر حال، این چیزی نبود که توجه سامیه را به سوی خودش کشانده بود. مردم در مصر چندین برابر نبیل شکوه داشتند و بسیار بیش‌تر از او رنج کشیده بودند. سامیه هم به این موضوع عادت کرده بود. هر جا که می‌رفت، افراد عادی از او می‌پرسیدند و پافشاری می‌کردند که: چرا... چرا این اتفاق افتاد؟... این نبود که نگاهش را به سوی خودش کشاند، بلکه آنچه توجهش را جلب کرد، دوری نبیل از هر چیزی بود که گذشته را برایش یادآوری می‌کرد. به نظر می‌رسید مانند آن است که می‌خواهد

پوست بیندازند!

سامیه خواست تا یک بار او را برای ناهار به حی‌الحسین دعوت کند، ولی او سامیه را برای خوردن شام به یک هتل در دامنهٔ اهرام دعوت کرد. سامیه به شوخی به او گفت:

- دلت برای کباب و کوبیده تنگ نشده بود، نبیل؟

- دلم برای اهرام بیش‌تر تنگ شده بود!

اما به نظر می‌رسید اشتیاق او برای چیزی غیر از اهرام بود؛ چیزی مبهم که سامیه نتوانست آن را بفهمد و یا درک کند. سامیه نمی‌توانست فکرش را تغییر دهد تا نبیل را درک کند و به شخصیتش پی ببرد. چگونه می‌توانست به هویت او پی ببرد، درحالی‌که هر روز و در تمام اوقات فراغتش، نبیل را در کنار خودش می‌دید و به نظر می‌رسید که او جز به خاطر او به مصر بازنگشته است. وقتی که دروس آموزشگاه به پایان می‌رسید، نبیل را مقابل باغ «المیریالاند» در انتظار خودش می‌دید تا اگر سامیه کاری برای انجام دادن نداشته باشد، بقیهٔ روزش یا حتی چند دقیقه را با او بگذراند؛ پس چگونه می‌توانست به او شک کند؟

در صبح اولین تعطیلات آخر هفته - که طبیعتاً روز جمعه بود - با هم به اسکندریه رفتند. نبیل قبل از سفر با او شرط کرده بود که با هم بحث نکنند و آن روز را بدون بحث و مناقشه بگذرانند و این سامیه را بسیار خوشحال کرد. آن‌ها روز بسیار به یادماندنی‌ای را گذراندند و آن قدر ماهی خوردند که دیگر جایی برای خوردن نداشتند. در راه بازگشت در قطار، سامیه از نبیل پرسید:

- نبیل، نمی‌خوای به مصر برگردی؟

- تو نمی‌خوای بیای ایتالیا؟

سامیه از عمق وجود خندید و به سمت او خم شد و گفت:

- پیام ایتالیا چیکار کنم؟

- یک ماشین بخری!

این اولین باری بود که صحبت خرید ماشین از ایتالیا به میان می‌آمد و این گام نخست برای تحقق هدف دومی بود که نبیل به خاطر آن به مصر آمده بود. با اینکه پیشنهاد عجیبی برای سامیه بود، اما با خوشحالی‌ای که سعی در پنهان‌کردنش نداشت، فریاد زد:

- ماشین؟ ... ماشین از کجا قربان؟

- تو چیکار داری ... بیا ایتالیا، من درستش میکنم!

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه یک مبلغی پول جمع کن تا من بتونم برایت یک ماشین خوب جور کنم!

فکر خرید ماشین قبل از آن هم به ذهن سامیه رسیده بود، خصوصاً پس از آنکه ارتباطات و مسئولیت‌های متعددی بر عهده گرفته بود و باید به مکان‌های مختلفی می‌رفت و این موضوع استفاده از حمل‌ونقل عمومی را برایش دشوار کرده بود. با توجه به بودجه محدودی که در اختیار داشت، استفاده از تاکسی هم برایش سنگین تمام می‌شد. البته او جلوی میل خودش ایستاده بود و هیچ‌گاه برایش به یک آرزوی دست‌یافتنی تبدیل نشده بود. او از کجا می‌توانست چند صد جنیه جمع کند و یا حتی شاید پانصد جنیه، تا آن وقت بتواند یک ماشین بخرد؟

سامیه فهمی نمی‌دانست و نمی‌توانست هم بفهمد یا به آن فکر کند که نبیل این پیشنهاد را به او داد تا بخشی از نقشه‌ای را اجرا کند که برای فریبش در خارج از کشور طراحی شده بود. حتی وقتی نبیل او را برای خرید ماشین با قیمت «مفت» هم ترغیب می‌کرد و موقعیت خودش را هم به او یادآوری می‌کرد، سامیه خواست تا همه چیز را برایش روشن کند، چون می‌خواست او بفهمد که هر چه هم اموالش زیاد شود، برایش مهم نخواهد بود. سامیه به او گفت:

- نبیل... تو اخلاقم رو فراموش کردی؟

- چرا؟

- من اگه بخوام واقعاً ماشین بخرم، با پول خودم میخرم، نه با پول تو! نبیل سالم دقیقاً در همان لحظه پی برد که حق با ابوسلیم بوده و آن چنان که خودش می پنداشت، فکر خرید ماشین از ذهن سامیه دور نبود، بلکه حتی به نظر می رسید که او از این فکر واقعاً خرسند هم شده بود. نبیل هم با شادی او را تحت فشار گذاشت و گفت:

- مگه من حرف دیگه ای زدم؟

- میتونی بگی یکی مثل من چطوری میتونه یک ماشین بخره؟

نبیل هم برایش توضیح داد که گاهی ماشینی هایی در اختیارش قرار می گیرند که صاحبان آنها به شدت به پول نیاز دارند و برای همین هم می تواند با کمترین قیمت، مناسبترین ماشین را بخرد. نبیل برای سامیه مثال زد که مثلاً کسانی که به قمار اعتیاد دارند و همیشه خطر می کنند، گاهی پول هایی به دست می آورند که با آن مجللترین ماشین ها و فاخرترین لباس ها را می پوشند و وقتی هم که ضرر می کنند و اموالشان را از دست می دهند، کار به جایی می رسد که نه تنها ناچار به فروش ماشین هایشان می شوند، بلکه حتی لباس هایشان را هم می فروشند!

نبیل به او گفت که تنها دویست یا سیصد جنیه برای خرید یک ماشین کافی است تا او را از سوار شدن به وسایل نقلیه عمومی یا هزینه کردن حقوقش برای تاکسی بی نیاز سازد!

- خب من این دویست جنیه رو از کجا بیارم؟

- از مجله وام بگیر!

قبل از اینکه سامیه با تمسخر بگوید که وام مجله هیچ وقت از میزان حقوق دو ماه او، یعنی صد جنیه فراتر نمی رود، نبیل مثل یک کارشناس گفت:

- بقیه‌اش رو هم میتونه مادرت بهت قرض بده!
دقیقاً هم همین اتفاق افتاد. سامیه در همان شبی که آن دو در این باره صحبت کرده بودند، موضوع را با مادرش در میان گذاشت!
وقتی خانم اقبال حسین از دخترش شنید که نبیل سالم برای مرخصی به قاهره آمده است، آثار دلخوری و ناخشنودی در چهره‌اش پدیدار شد، اما چیزی بر زبان نیاورد. سامیه کوشید تا بعضی از آنچه را که نبیل برایش گفته بود، برای مادر بازگو کند. مادر هم بدون اینکه حتی یک کلمه بگوید، به او گوش داد. سامیه احساس کرد که موضع مادرش نسبت به نبیل همچنان تغییر نکرده است، ولی نخواست دوباره وارد معرکه‌ای شود که هنوز زمانش فرانسیده بود. اما وقتی با او درباره ماشین صحبت کرد، مادرش با اصل این فکر که خرید ماشین بود، مخالفتی نکرد، اما با گوشه چشم به او نگاه کرد و از او پرسید:

- نبیل میخواد برایت ماشین بخره؟

- مامان، اگه شما موافقت کنید!

خانم اقبال جواب مثبت یا منفی نداد. سامیه فرصت را برای صحبت پیرامون نبیل مناسب دید، برای همین هم به سمت مادرش خم شد و گفت:

- مامان! نبیل کاملاً تغییر کرده... اگه الان اون رو ببینی...

- راستش، اصلاً نمیخوام ببینمش!

مادر این‌گونه قاطعانه سخنش را قطع کرد. او این حرف را زد و از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت، اما قبل از اینکه به در اتاق برسد، ایستاد و به سمت دخترش برگشت و گفت:

- سامیه! تو دیگه بچه نیستی و من هر چقدر هم که با تو اختلاف نظر

داشته باشم، اما مطمئنم که میتونی مسئولیت خودت و رفتارهایت رو بر

عهده بگیری و راهی رو انتخاب کنی که فکر میکنی درسته!

جناب ناظم وارد اتاقش شد و سامیه را تنها رها کرد تا در میان احساساتی

که با حضور نبیل در قاهره شعله ور شده بود، بسوزد. او می دانست که تجربه و شناخت مادرش در ارزیابی و سنجش امور را نمی تواند نادیده بگیرد. او از همان لحظه کاملاً احساس کرد که از آن به بعد، مسئولیت روابط او با نبیل سالم تنها بر دوش خودش خواهد بود و جز او، هیچ کس درباره این روابط بازخواست نخواهد شد!

روزها به سرعت یکی پس از دیگری می گذشت و زمان بازگشت نبیل نزدیک تر می شد. گذشت روزها به سامیه ثابت می کرد که واقعاً یک چیز مهم در نبیل تغییر کرده است؛ چیزی که او نمی توانست با چشمش ببیند یا با عقلش آن را درک کند. از لحاظ عواطف و احساسات، نبیل همان نبیلی بود که به او علاقه داشت، اما عقلش چیز دیگری به او می گفت تا اینکه سرانجام این موضوع او را به ستوه آورد و یک شب که آنان در آن هتل مشرف به نیل نشسته بودند، احساساتش را با او در میان گذاشت و نگرانی اش را برایش بیان کرد. نبیل با دقت به او گوش داد. وقتی حرف هایش تمام شد از او پرسید:

- سامیه! دقیقاً چه چیزی توی من تغییر کرده؟

- من نمیتونم چیزی بگم، جز اینکه این نبیلی که الان روبروی من نشسته، همان نبیلی نیست که دو سال پیش مسافرت کرد تا آینده اش رو بسازه! نبیل با سرخوشی گفت:

- من باید همه عقایدت رو بپذیرم تا همون نبیلی باشم که تو میخوای؟
 - قبل از این هم توی تمام عمرت، عقاید و نظرات من رو قبول نکردی!
 - خب پس چی؟
 - توی زندگی ما مسائل بسیار مهمی هست که اصلاً به اون فکر نمیکنی، یا... یا اینکه شاید اصلاً دیگه برایت مهم نیست!
 - مثلاً چی؟

سامیه مدت زیادی ساکت ماند. نبیل هم در آن مدت بسیار مضطرب بود و هر چه سکوت و تردید سامیه به درازا می کشید، بر اضطراب او هم افزوده می شد تا اینکه سرانجام سامیه گفت:

- مثلاً اینکه به ازدواجمون فکر کنی. تو حالا دیگه به چیزی نیاز نداری. حالا دیگه وضعت خوب شده و پول هم داری، ولی با این همه اصلاً به این موضوع فکر نمیکنی و حتی به شوخی هم درباره این موضوع با من حرف نمیزنی!

نبیل نفس عمیق کشید و اضطراب را از خودش دور کرد و با صدایی لرزان گفت:

- سامیه، چه جوری درباره چنین موضوعی با تو صحبت کنم؟
- برای چی... مگه من هم مثل بقیه آدم‌ها احساس و آبرون دارم؟
- من فکر می‌کردم این موضوع خیلی وقت پیش حل شده باشه!
- چطور... از کی؟

نبیل شروع کرد برای سامیه از زندگی در اروپا و زندگی درخشان آینده‌ای که انتظارش را می کشد، صحبت کرد. برایش از درآمدهایی گفت که ممکن بود در صورت تثبیت جایگاهش در ماه‌های آینده به دست آورد و اینکه چگونه درهای ثروت به روی او گشوده شده و او هیچ کاری نباید انجام دهد، جز اینکه امروز یا فردا با خوش شانسی وارد آن شود. او چگونه می‌توانست چنین فرصتی را که سال‌ها آرزوی آن را داشت و برایش لحظه شماری می‌کرد، از دست بدهد. نبیل نرم و مهربانانه سخن می‌گفت و نسیم خوش روزهای گذشته را در ذهن سامیه زنده می‌کرد. روزهایی که نبیل او را بر بال آرزو به سوی آینده‌ای درخشان و پر زرق و برق می‌برد. اما ناگهان سامیه متوجه نکته‌ای شد که نتوانست از آن بگذرد و فریاد زد:

- به جای اینکه این همه رنج و زحمت رو توی یک کشور دیگه بکشی، این کار رو توی کشور خودت انجام بدی، بهتر نیست؟
این بار نییل با او مخالفت نکرد و نظر دیگری نداد، بلکه روش دیگری در پیش گرفت:

- سامیه! مگه من با این کار به کشورم خدمت نمیکنم؟
- با فروش ماشین به کشورت خدمت میکنی؟
- به نظرتو، با هر قرشی که من برای یک مصری پس انداز میکنم، برای کشورم پس انداز نمیکنم؟
صحبت نییل منطقی بود و سامیه در سکوت به آن می‌اندیشید. به نظر می‌رسید نییل با آن منطقی‌ش راه را بر او بسته بود، ولی باز ادامه داد:
- من هم که با هر چقدر پولی که به دست بیارم، بالأخره میخوام به مصر برگردم.

سامیه با شگفتی به نییل نگاه کرد و نییل هم گفت:

- یعنی تو فکر میکنی من میخوام تمام عمرتوی اروپا زندگی کنم؟
- یعنی چی؟

- یعنی اینکه اگه خدا کمک کنه و چند قرش حسابی جمع کنم، به جای یک طرح، ده یا بیست یا صد تا طرح و برنامه دارم که میخوام اینجا توی کشورم انجام بدم.

قبل از اینکه سامیه دهان باز کند و حرفی بزند، نییل براو پیشی گرفت و گفت:

- سامیه! کشور به ارز نیاز داره. اگه هر مصری به خواست خدا در ماه

صد دلار تبدیل کنه، تمام ارزی که کشور بهش نیاز داره، تأمین میشه!

سامیه نزدیک بود از خوشحالی پر درآورد. سخنان نییل کاملاً منطقی بود. این فکر او قابلیت بررسی و مناقشه را داشت تا پس از آن به یک دعوت عمومی از مصری‌های مقیم خارج تبدیل شود. تا همه آن‌ها در این روزهای سخت در

کنار کشورشان بایستند.

نبیل سالم هم پس از این حرف‌ها، راه سکوت را در پیش گرفت. او به خوبی دریافته بود که این بار دقیقاً به هدف زده است. او به خوبی از سحر سخن گفتن از «میهن» آگاه بود. مخصوصاً اگر به دختری همچون سامیه گفته شود که با عشق وطن از خواب برمی‌خیزد و می‌خواهد و به عشق آن می‌خورد و می‌نوشد و حتی نفس می‌کشد. نبیل یقیناً این را می‌دانست. برای همین هم این احساس را تحریک می‌کرد و حالا سامیه بود که قبل از گوش‌هایش، با دلش حرف‌های نبیل را می‌شنید.

- سامیه! جنگ فقط با توپ و تانک نیست، جنگ با پول و اقتصاد

هم هست!

- حرف من هم همینه!

- تو از جنگ و بازسازی و آزاد کردن سینا حرف می‌زنی که هیچ سودی برای مردم نداره. میتونی به من بگی ما چه جوری با این وضعیت ارتش، می‌خوایم سینا رو آزاد کنیم؟

نبیل با مهارت درس‌های ابوسلیم را اجرا می‌کرد و توانست سامیه را از آرزوها به متن واقعیت آورد تا با آن روبرو شود. نبیل باید تمام عواطف و احساسات سامیه را برای دفاع از این واقعیت‌ها برمی‌انگیخت تا سخنانی را که نباید از آن سخن می‌گفت، برزبان بیاورد و کاملاً هم در این کار موفق شد. هنوز حرف نبیل از آزادسازی تمام نشده بود که سامیه با شور و حماسه بسیار گفت:

- ما اولین کشوری نیستیم که شکست خورده، آخریش هم نیستیم!

- با این حال، چطور سینا رو آزاد کنیم و آثار جنگ رو از بین ببریم؟

- با کار. نبیل! با بسیج مردم، با بازسازی ساختار نیروهای مسلح، با کار

سیاسی!

- اون هم فقط با اتحادیه سوسیالیست!

این‌گونه بود که سامیه لغزید. او نمی‌دانست که نبیل براساس طرح و نقشه‌ای، او را در این صحبت‌ها همراهی می‌کند تا وادارش سازد، چیزهایی را که نباید، افشاء کند. اما در حقیقت، نبیل واقعاً از افکار سامیه به ستوه آمده بود. تناقض بسیار میان آنچه از این شکست وحشتناک در خارج منتشر و در رسانه‌ها پخش شده بود با آنچه سامیه در گوشش تکرار می‌کرد، او را کلافه کرده بود و حرف‌های سامیه به گوشش فرونی رفت. وقتی سامیه آن سخنان را برزبان آورد، با ناراحتی دستش را تکان داد و به سمت او خم شد و گفت:

- من هم مثل تو مصری هستم، برای من هم مهمه که مصر قوی باشه. برای من هم مهمه که مصر مثل آلمان، ایتالیا، فرانسه و یا حتی یونان باشه!

- تو یادت رفته که کشور ما ده سال اشغال بوده؟

- هنوز هم کشورهایی هستن که تحت اشغال هستن، ولی کشورشون رو ساخته‌ان!

- ما صدها سال مستعمره بودیم و وقتی هم روی پای خودمون ایستادیم، به ما حمله کردن.

- ما وقتی استقلال پیدا کردیم، برای کشورمون چیکار کردیم؟

- نبیل!

سامیه این‌گونه در صورتش فریاد زد و عصبانیتش را نشان داد. نبیل خندید و گفت:

- شاید همونطور که تو میگی، من تغییر کرده‌ام. اما وضع من از کسی که نمیخواد تغییر کنه خیلی بهتره. از کسی که بخواد تمام عمرش همین‌طور زندگی کنه و مثل طوطی همین حرف‌ها رو بزنه!

سامیه با انگشت روی میزی که میان آن دو بود، می‌زد و گفت:

- اون چیزی که نمیخوام توی من تغییر کنه، ایمانم به این وطنه. ایمان من

به اینه که اون چیزی که رخ داد، سرنوشت ما بوده و ایمان من به اینه که مطمئناً آینده بهتر از این چیزیه که الان هست!
- حتماً با اتحاد سوسیالیستی!

سامیه احساس کرد نبیل مانند براهی است که از دردهای میهن گریخته است و باید او را دوباره به مردمانش بازگرداند. سامیه برای نبیل توضیح داد که چگونه می‌توان مردم را سازمان‌دهی کرد و دوباره چرخ سازندگی را به حرکت درآورد. این کار از راه نیروهای میهن‌پرست محقق می‌شود که در درون اتحاد سوسیالیستی فعالیت می‌کنند و مردم را از راه سازمان‌دهی و کار تشکیلاتی، به صورت کاملاً منظم به سوی هدف برتر راهنمایی می‌کنند!

- این نیروها رو از کجا بیاریم؟
- اونها توی همین مصر به دنیا اومدن.
- منظورت با همین مردم کوچه و بازاره؟
- بله! این یک حقیقته!
- این حرف یعنی چی؟
- یعنی اینکه یک تشکیلات وجود داره که قبل از شکست در جنگ فعالیت خودش رو شروع کرده!
- من ده روزه که توی مصر هستم و چیزی در این باره نشنیدم.
- چون این تشکیلات سرّی هست؟
- یعنی برضد حکومت و دولت؟
- نه! تشکیلاتی هست به اسم تشکیلات الطلیعی. افرادی که...
سامیه از صحبت بازایستاد. احساس کرد عواطفش او را واداشته که حرف‌هایی را بر زبان بیاورد و افشاء کند که نباید کسی از آن چیزی بداند. سکوتش چند ثانیه به دراز کشید و پس از آن، نبیل با تمسخر گفت:
- چرا ساکت شدی؟

- گوش کن نبیل... این موضوع کاملاً سری هست و نباید هیچکس توی دنیا از اون چیزی بدونه!
صدای سامیه از تأثر می لرزید. او علی‌رغم همه کارهای نبیل، به او اطمینان بی‌پایانی داشت. اما نمی‌دانست وقتی داشت تشکیلات الطلیعی را برایش توضیح می‌داد و اینکه چگونه فعالیت می‌کند و چه کارهایی انجام می‌دهد، اطلاعاتی را در اختیارش گذاشته بود که حتی به ذهن نبیل و حتی خود ابوسلیم هم نرسیده بود!

نبیل در آن سفر توانست تمام اهدافی را که به خاطر آن به مصر سفر کرده بود، با مهارتی رشک‌برانگیز محقق سازد. او توانسته بود تا موضوع ازدواج را بدون اینکه قوی بدهد، حل کند. همچنین توانسته بود سامیه را برای خرید ماشین فریب دهد و معنایش این بود که او سامیه را به خارج از کشور می‌کشاند تا یک لقمه آماده به ابوسلیم و مزدورانش تحویل دهد که حالا دیگر با تمام خبثت و نیرنگ‌شان، آماده و مهیا شده بودند. اما ضربه‌ای که واقعاً نبیل بر مصر وارد ساخته بود، پی‌بردن او به موضوع تشکیلات الطلیعی و در نتیجه شناخت روابط سامیه و میزان فعالیت‌های او بود!

وارد شدن سامیه در این دایره، عکس‌العمل سختی را برای عادل مکی در پی داشت. سامیه در آن زمان چیزی فراتر از یک روزنامه‌نگار نبود که ممکن بود نبیل سالم برخی اطلاعات یا اخبار را از او به دست آورد، اما در حقیقت یک فعال سیاسی بود که برخی از رهبران مهم کشور به او افتخار می‌کردند و برخی از آنان را بر آن داشته بود که به فکر بیافتند برخی از مسئولیت‌های مهم را به او واگذار کنند. برای همین، عادل مکی در آن روزها در تنگنا افتاده بود؛ نه به دلیل اینکه او به سامیه شک داشت، بلکه به دلیل آنکه می‌دید سامیه چقدر فریفته این جوان خائن شده است. نبیل از همان لحظه فرود هواپیما تا زمانی

که دوباره سوار هواپیما شد و مصر را ترک کرد، زیر نظر مأموران بود، ولی هیچ رفتاری از او سر نزد که بتوان او را به خاطرش بازخواست کرد یا اتهامی را به او متوجه نمود. او با دوستانش دیدارهایی انجام داد که خیلی طولانی نبود. تمام آنچه در این دیدارها برایش مهم بود، این بود که تلاش می‌کرد به همه ثابت کند که موفق شده است و می‌تواند خودش را ثابت کند. حرص او را به جایی رسانده بود که فراتر از انتظار بود. وقتی عادل مکی برخی از کسانی را که نبیل در ناپل به ابوسلیم تسلیم کرده بود در مسیر نبیل قرار می‌داد، او با سردی و بی‌تفاوتی با آنان دست می‌داد و تظاهر به فراموشی می‌کرد. برخی از آنان بیهوده تلاش می‌کردند که او را برای ناهار یا شام یا حتی خوردن یک فنجان قهوه دعوت کنند تا اندکی از زحماتی را که برایشان در ناپل کشیده بود، جبران کنند، اما نبیل همیشه عذرخواهی می‌کرد و این دعوت را نمی‌پذیرفت!

تنها یک نفر بود که نبیل علاقه داشت هر روز با او ملاقات کند، حتی اگر این دیدار بیش از چند دقیقه هم به درازا نکشد... و آن شخص سامیه فهمی بود! سامیه در روز خدا حافظی در فرودگاه بسیار گریست. وداع دل‌خراشی بود و نبیل واقعاً از گریه‌های او متأثر شد. آن دو باید از یکدیگر جدا می‌شدند و پس از این جدایی، سامیه تنها به خانه‌اش بازگشت!

هنوز دو روز از رفتن نبیل به ایتالیا نگذشته بود که تمامی ناقوس‌های خطر در سرعادل مکی، اتاق کار و در میان مأمورانش به صدا درآمد. خبرهایی به او رسیده بود که نشان می‌داد سامیه فهمی آماده می‌شد تا برای خرید ماشین به ایتالیا برود!

از این مجموعه منتشر شده است



نقود در موساد
نویسنده: محمد مرسی
قیمت: ۱۸۰,۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

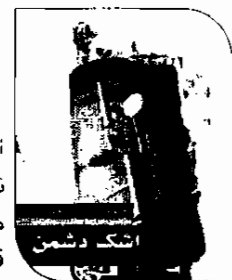
خبر درگذشت «دیوید سمحون»، از تاجران بنام یهودی، به مرکز اطلاعات مصر می‌رسد. «عزیز جبالی» تصمیم می‌گیرد به آلمان رفته و او را بر اساس شریعت اسلامی به خاک بسپارد. همه می‌دانستند با جایگاهی که سمحون در بین یهودیان داشت، شخصیت‌های مهمی از اسرائیل در مراسم تدفینش حاضر می‌شوند. واقعا «دیوید شارل سمحون» که بود؟



سکوی پنهان
نویسنده: محمد مرسی
مترجم: سیدمهدی نورایی
قیمت: ۱۲۰,۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

همه اطلاعات یک مطلب را تأیید می‌کردند: «سکوی حفاری اکنون وجود خارجی دارد و اسرائیل آن را اجاره کرده است.» اما اکنون این سکو کجا است؟ مصر باید سکو را پیش از عبور از تنگه باب‌المنندب پیدا و منهدم کند.



اشک دشمن
نویسنده: محمد مرسی
مترجم: سیدمهدی نورایی
قیمت: ۱۲۰,۰۰۰ ریال

معرفی اثر:

جاسوس بودن کار آسانی است. تو راهی را که انتخاب کرده‌ای، می‌شناسی و می‌دانی که هر چند هم اجل به تو مهلت دهد، سرانجام این راه، طناب دار است؛ حالا سوال اصلی این است که آیا اسرائیلی‌ها به فعالیت‌های او پی برده بودند یا نه؟ اگر اسرائیلی‌ها فعالیت‌های او را کشف کرده باشند، با او چه خواهند کرد؟



درباره مؤسسه شهید احمد کاظمی

مراکز توزیع مؤسسه

دفتر مرکزی نشر و پخش شهید کاظمی

قم . خیابان معلم . مجتمع ناشران . طبقه اول .
فروشگاه ۱۳۱

تلفن: ۶ - ۳۷۸۴۰۸۴۴ - ۰۲۵

وب سایت: www.kazemipub.ir و

www.manvaketab.ir

سامانه پیام کوتاه: ۳۰۰۱۴۱۴۴۱

صندوق پستی: قم، ۳۷۱۹۵۱۴۴۱

دفتر مرکزی مؤسسه شهید کاظمی

اصفهان . نجف آباد . خیابان فردوسی شمالی

کوی شهید نجفیان . پلاک ۲۰

تلفن: ۴۲۶۱۶۶۸۸ - ۰۳۱

www.hajahmad.blog.com

مرکز توزیع کتاب و ترویج فرهنگ کتابخوانی ن والقلم

اصفهان . نجف آباد . کتابشهر ایران . خیابان دکتر

علی شریعتی . جنب بنیاد فرهنگی آیت... خامنه‌ای

تلفن: ۰۳۱۴۲۶۱۶۰۶۸ و ۰۹۱۳۶۸۷۵۶۳۳

www.nunvalghalam.ir

فروش اینترنتی: سایت من و کتاب

www.manvaketab.ir

در سال ۱۳۹۱

مؤسسه‌ی فرهنگی شهید کاظمی،

پس از شش سال فعالیت فرهنگی- تربیتی،

با گسترش حوزه اقدامات خود،

ترویج کتاب و فرهنگ کتابخوانی

را سرلوحه‌ی فعالیت‌های فرهنگی خود

قرار داد و انتشارات شهید کاظمی

را تأسیس کرد.

اکنون این انتشارات،

با بیش از هشتاد عنوان کتاب،

به جهاد فرهنگی

در حوزه‌ی کتاب

مشغول است.

مجموعه رمان خانه عنکبوت / ۴

سامیه فهمی مسیر میدان القبه را پیاده رفت. به ریل راه آهن رسید و از آن عبور کرد تا به خیابان اصلی برسد. هوا گرم بود. خیابان تقریباً خالی بود و اندوه بر شهر سایه افکنده بود؛ همان گونه که بر زندگی سامیه. سامیه نمی دانست به چه چیزی و چگونه فکر می کرد. افکار زیادی همچون امواج طوفانی دریا در سرش جریان داشت. دوباره اتفاقاتی را که در ایتالیا برایش افتاده بود مرور کرد. حالش به هم خورد و احساس کرد می خواهد بالا بیاورد. خیلی تلاش کرد تا پنهان کاری ای را که در رفتار نیل پیدا بود تحلیل کند، اما این تحلیل به جایی می رسید که او دوست نداشت.



من و کتاب



www.manvaketab.ir

۰۲۵ - ۳۷۸۴۰۸۴۴ - ۶



978-600-7702-25-3

۲۴,۰۰۰ تومان
(مجموعه دو جلدی)